



قلم: فاطمه
niceroman.ir

STATEMESH

کنند

مجنون باشم

نایس رمان

بگذار مجنونت باش م

مامان-هاله دختر م

-جونم ماما ن

مامان-زنگ م یزنن عزیزم فکر کنم باباته برو زودتر درو باز کن

-چشم

چادرمو سر کردم دم در رفتم درو باز کردم حدس ماما درست بود خودمو لوس کردم گفتم

-سلام بابای گم

باب ا-سلام دخترم

-خسته نباش ی

-ادم همچین دختر قشنگی داشته باشه و خسته بشه از کار و زندگی؟!!!!

-مرسی باباجون

همراه بابا وارد خونه شدیم سریع چای رو اوردم باب ا-

دستت درد نکنه دخترم

-خواهش م میکنم

باب ا-مامانت کو؟

-فکر کنم تو اتاقه

ب دنبال حرفم توی اتاق خواب ماما رفتمو پشت ویلچر وایسادمو حرکتش دادم ب طرف پذیرایی نزدیک بابا

گذاشتمشو خودمم روی مبل مقابل نشستم بعد از احوالپرسی ماما بابا ، باباسره صحبتو اینجوری باز کرد:

-هاله بابا

بگذار مجنونت باش م

-جون م

-کی پرواز دارین؟!

آخه من مهماندار هواپ یمام. اینجوری جواب بابا رو دادم

-امروز عصر چطور مگ؟

بنظرم یکمی نگران شد یعنی حالت چهرش ک اینو میگفت. دیدم جوابی نداد دوباره پرسیدم

-اتفاق افتاده؟

مثلا خواست از جواب دادن تفره بره گف ت

-سعی کن سفره خوبی داشته باشی

کنجکاوترازقبل پرسیدم

-چطور؟

-آخرین سفریه ک میری

با متعجبترین حالتی ک از خودم سراغ داشتم پرسیدم: آخه برای چی؟ من اشتباهی کردم کسی چیزی گفته؟

-نه دخترم فقط قرار داد دو سالت با آقای زارعی تموم شده

-نمیشه....

پرید وسط حرفمو گفت: دیگه نه بسه

آخه این ک خیلی بده. بذارین یکم درمورده خودم بگم. اسمم هاله هست. هاله سعیدی. درحال حاضر ۲۲ساله من بعدازگرفتن دیپلمم ب کمک بابا توی شرکت هواپیمایی که از دوست بابا بود مشغول ب کار شدم. پارتیه دیگ همیشه کار یش کرد. قرار داد دوساله بستم ک الانم تموم شده. خونمون در یکی از محله های نسبتا پایین شهر تهرانه. تک فرزندم مامانم ۷سال پیش توی یه تصادف قطع نخاع شد بابامم توی یه کارخونه کار م یکنه البته تا حالا نشده ک کارخونشونو

بگذار مجنونت باشم

ببینم چون حتی خودشم در کل هفته فقط دوشب خونه میادو می بینمش بقیه روزا و شبارو توی کارخونه سرم یکنه درهر صورت خدارو شکر که هستن

-یعنی واقعا همیشه کاری کرد؟ باب

ا-نه دخترمن همیشه

باقیافه ای ناامیدو مغموم جواب دادم

-خیله خب منم یرم آماده شم

باب-تاوقتی غذامو میخورم آماده شو تا برسونم ت

چشمی گفتمو راهی اتاقم شدم مثل اینک واقعا راهی نیست ولی خب تا پایان قراردادم یک ماه مونده چرا یدفعه اینجور ی شد؟ مهم نیستی حواله فکرو خیالاتم کردم مشغول شدم ب قول بابا سعی میکنم بهم خوش بگذره نباید روی حرفش حرف بزنم اون برام خیلی زحمت کشیده و احترامش واجبه درثانی اون ه یچوقت حرفی نم یزنه ک بی اساس باشه بابام تکه... لباسای فرمم رو پوشیدمو از اتاق بیرون رفتم باب-آماده ای؟ -بله آماده ام بری م

باب-بریم

-شما ناهارتونو خوردین؟

باب-اره دخترم

ازخونه بیرون رفتیمو سوار ماشین شدیم باوجود اینهمه ترافیک یکم دیرب فرودگاه رسیدم سریع خودمو ب

بقیه رسوندم سبدا-کجابودی دختر؟ یسنا-چرا اینقدر دیر اومدی؟

-سلام

دوتایی با حرص جواب دادن:علییی یک

-هی چی بابا ترافیک خفنی بود

تصمیم گرفتم وقتی از سفر برگشتیم بهشون بگم ک آخرین پروازیه ک باهاشونم. الهه نفس زنان داخل اتاق شدو گفت:

بچه ها مرتب وایس ی ن کاپیتان داره م یا د

پوزخندی زدمو گفت م

-بچه میترسون ی؟ مگ کاپیتان خال قی ترس داره؟ برعکس خیلی هم ادم خوبیه الهه-مشکل

ه مین جاست. خالقی نیست

-پس کیه؟

الهه-اخ نمیدونی ی پسره جیگرو مامانی میگن تا الان ک ۲۷ سالشه کانادا بوده مدرکشم همونجا گرفته خیلی خوش تیپه از

اون خریولاست و لی میگن ی ادم مغرور ویه دنده ایه ک نگو و نپرس سبدا ب شوخی گفت:

-ببخشیدا اح یانا شمارهی عضویت کتابخونه طرفون میدون ی؟ یارو هنوز نیومده سنشم دراورده عجب جونوری

هستی الی

الهه هم ی ژست خاصی گرفتو گفت

-ما اینیم دیگ

همه عین سربازا ب خط شدیم ک یه اقا زاده تشریف آوردن از حق نگذیریم انصافاً خوشگلگه الهه حق داشت ازش تعریف کنه چشای سبز درشتش بیشتر از همه خودنمایی میکرد لباشم ک خی لی ب صورت مردونش میومد و بالاتر از اون بین ی خوش فرمش بود همه اینا با پوس تی صاف ک حتی یه خالم نداشت ی ترکی ب شرقی بینظیر ساخته بود. نگاهی با غرور ب همی ما کرد و بعد کلاهشو برداشت ک موهای خرماپیش نمایان شد. باصلا بت شروع کرد

-سلام من عابد سعی دی هستم. فقط در حد اشنایی با شماها اینجام. میخوام ببینم با کیا هم پرواز خواهم بود

دوباره نگاهشو روما چرخوندو ادامه داد

-از تیم پرواز آقای خال قی...

منظورش ما بودی م

بگذار مجنون باشم

-خیلی تعریف میکردن امیدوارم شایسته اینهمه تعریف باشین البته مردم حرف زیاد م یزنن چه پرو. عمرا

اگ جلوی تو بخوام کم بیارم

-خیلی ببخشید ولی تا نباشد چیزکی مردم نگ ویند چیزه ا عابد

-شما خانومه؟ -هاله سعیدی هستم

عابد-همه چی یزب حرف اسونه خانومه سعیدی باید عملتونو ببینم آماده بشین.

هنوز نرفته بودک یسن اگفت

-والله ای خدا خیلی خوشگله

سریع چرخیدو به منو یسنا نگاهی کردوگفت:

عابد-مشکلی پیش اومده؟

-نخیر چی یزی نیست شما تشریف ببری د

عابد-تا پنج دق یقه دیگ همه توی سالن باشید باهم

چشمی گفتیم تا رفت گفتم

-پسره ی خودبین متکبر فکر کرده اسمون سوراخ شده همین یکی افتاده پایین. واقعا ک یسنا-وای نگو

اینجوری پسر ب این ماهیو خوشگلی

-بروبابا خوشگله خوشگله راه انداخته ادم باید یذره ادبم داشته باشه .

بحثو عوض کردم ادمه دادم : چمدوناتو نو بردارین بیاید بریم تو سالن تا دوباره حرف نزده

یکی یکی از اتاق بیرون اومدیم حدود نیم ساعت بعد پشت سره کاپیتان سعیدی وارد هواپیمای شدیم صدای دلنشینی توجه همه رو ب خودش جلب کرد ضمن خسته نباشید و ارزوی سفری امن خودشو معرفی کرد و اطلاعاتی هم در مورد پرواز در اختیار مسافرا گذاشت بعدشم نوبت ما بودک تذکرات لازم رو به مسافرا بدیم. بالاخره آخرین پروازم شروع شد.....

از فرودگاه ب پروان اومدیم قرار بود سه روز توی کیش بمونیم بعد با همون مسافرا برگردیم گویا این سفر خصو صیو مربوط ب چندتا کله گنده بود درحال حاضر م ک ب یکی از هتل های ۵ ستاره کیش ک از قبل توسط همون ادم خااااااص رزرو شده بود اومدیم. خودمو روی تخت انداختم

-اخیش چقدر خسته کننده بود.راحت شدم یسنا-

هال ه -جونم

یسنا-دیدی چطوری نگاهت م یکرد ؟

-کی ؟

یسنا - اقای سعیدی دیگ

-کی ؟

یسنا-هم اون موقعی ک توی فرودگاه بودیم قبل از پرواز جوابشو اونجوری دادی هم وقت ی داشتیم میومدیم هتل

-اصلا متوجه نشدم چون برام مهم نیست

یسنا- خاک تو سرت من اگ جای تو بودم بال درمیاورد م

-بس ک دیوونه ای ولی من برعکس تو حالم ازش ب هم میخوره پسرهی مستب د یسنا - اتاق بغ لی مال

اونو کیوا نیه)کمک خلبان)

-خب؟

یسنا - نزدیکته

-دیگ بحثشو کش نده خسته ام میخوام استراحت کنم فردا کلی کار داریم یسنا- خيله خب بابا چ یزی

نمیخوای ؟

-ن خوابم میا د

بگذار مجنونت باش م

این یسناهم جدیدا چقدر حرف میزنه چشمامو روی گذاشتمو خیلی راحت به خواب رفتم.

چشمامو که باز کردم یسنا هنوز خواب بود ی دوش مختصر گرفتمو لباس عوض کردم یسنا اهم بیدار شد و کاراشو انجام دادو باهم رفتیم برای صبحانه پشت میزک نشستیم کیوانیو عابدهم اومدن میز بغلیه ما نشستن یسنا نیشش باز

شدک پ یش دستی کردم و گفتم

-بخوای دوباره درموردش حرف بزنی م یکشم ت یسنا -

خیله خب چرا اینقدر عصبی؟

-خی لی رومخی به جای اینکارا سعی کن سفر خوبی داشته باش ی مشکوک

پرسی د: چطور؟

-بعدا میگم بهت وق تی برگشتیم

یسنا - خب چرا الا...

کلافه پریدم وسط حرفشو گفتم الان وقتش نیست ت

بعداز اتمام صبحانه از هتل بیرون زدیم اول رفتیم پارک دلفین انصافاً خی لی جای قشنگیه بعد از اونم رفتیم ساحل

یسنا- بمون اینجا من برم ی چیزی بگ یرم بخوریم

-باشه زود بی ا

یسنا رفت مدتی کنار دریا و ایسادمو ب ابها خ یره شدم ک صدای پای کسی ب گوشم خورد تا قبل از اینک کنارم ایسته فک کردم یسناست اما وقتی برگشتم با قیافه سعیدی روب رو شدم دستاشو کرده بود تو جیبشو به نقطه ای بین دریا خ یره شده بود خی لی خونسرد گف ت

- خی لی مسخرس از پارک بیرون اومدم ک تورو نب ینم ولی مثل اینک امروز شانس با من یار نیست ت

حرصم گرفت دستای ممت شدمو بیشتر فشار میدادم جواب داد م

-شما آگ خیلی مشکل دارین میتونین برید ج ای دیگ من ک نمیتونم بخاطر کسی ک اصلا شادیو ناراح تیش برام مهم ن یست از تفریحاتم بگذرم تا شما منو نبی نی

عابد-گفتم ک امروز رو شانس نیستم یهو دی دی رفتی ی جای دیگ و بازم تو اومدی

-اولا من هر جا ک دلم بخواد میرم نه اونجا ای ک حضور سبز شما نور افشانی می کنه ثانیاً تصمیم ندارم جای دیگ برم

چشماتو ریز کردو بهم نگاه کرد

عابد-توخ یلی کد ن ی

اخم کردم و تقریباً با عصبانیت گفتم

-مواظب حرف زدن با ش

خونسرد گفتم

عابد- من هر جور ک راحت حرف م یزنم

-اما من بهت اجازه ن م یدم بامن راحت باشی عابد

- از اینجور دخترا خوشم نم یاد

اصلاً برام مهم نیست ک از چی خوشتر میا د یا عکس ش

عابد-بذاره اندامو سرو وضعو سامون بده شاید ب یخورده چشممو گرفت ی اینو گفتو

گذاشت رفت کارد م یزدی خونم در نمیومد پسر ی... تقریباً داد زدم

-عوضی نفهم درمورده من چی فک کردی؟ یسنا با

تعجب اومد کنارم و ایستاد و گفت:

-اومده بود پیش تو. چی بهت گفته؟

بگذار مجنون باش م
-احمق ب من میگ یکم ب خودت برس شاید چشمو گرفتی.

یسنا تقریباً با چشمای ی از حدقه ب بیرون اومده گفت: اون این حرفا رو زد؟!!

سری به معنی مثبت تکون دادم ک ادامه داد

-اصلاً بهش نمیخوره این مدلی باشه

-یعنی من دروغ میگم

یسنا-ن بخدا هیچ ی منظوری نداشتم. ب یخیال بابا گفتمی بهترین سفرمون باشه دیگ زهرمون نکن پلکامو روی هم فشردم ک آرامش رفتمو برگردونم یسنا دستمو کشی د با گفتن کلمه ب یا بریم منو ب دنبال خودش کشوند. کل روز رو باهم توی خیابوناو لب ساحل چرخیدیم انصافاً هم خوش گذشت.

روز دوم سفرمونم ک ب خرید طی شد خسته تر از روز قبل ب هتل برگشتیم. اما روز آخر از صبحش یسنا مغزه منو خورده بود اخه امشب قرار بود کل بچه های تیم پرواز باهم بریم بیرونو فردا صبح ساعت پنج هم ک از کیش م یرفتیم خاطره ی ماندگاری میشد آگ دوره همی امشب رو سعی کنم بهم خوش بگذره

با بی قیدی شونمو انداختم بالا گفتم

-خب خوشش اومده باشه مهم منم ک اصلاً ازش خوشم نیامد

یسنا- چرند نگو بلندشو از جات باید حسابی خوشگل ک نیو امشب همش تو چشمش باش ی

-ک چی بشه ؟

یسنا- ک ب یاد طرفت دیگ

-بی خیال چی میگی ؟ من میگم ازش خوشم نیامد می گی یکاری کنم بیاد طرفم ؟ اصلاً من نیامم یسنا- مگ دسته

خودته آگ نیای ک فک م یکنه ازش ترسیدی

پولی کشیدمو از سره اجبار مشغول شدم. وق تی از هتل ب بیرون رفتیم ک تقریباً همه بچه ها پایین بودن تا اومدم از در

خارج بشم ک یسنا دستمو کشید یسنا- صبرکن صبرکن ن

-چیشده؟

بگذار مجنونت باش م

یسنا-بذار اول من برم

-برای چی ؟

یسنا-چون اونجوری همه حواسا ب تو جمع میشه

نفسمو از حرصو کلاف گی ب شدت ب یرون دادم ک یسنا پرید ب یرونو چند دقیقه بعد من اروم اروم رفتم بیرون
لبخند رضایتو تحسین رو لباشون جاخوش کرد و من سعی کردم اصلا ب عابد نگاه نکنم چون اینم از فرمایشات یسن ا
بود

الهه- وای دختر چ خوشگل شدی همیشه همینجوری باش خی لی بهت میاد سبدا-

بدبخت س عیدی گوشیشو ول کرده بود و هی نگات م یکرد لبخندی زدم ک یسنا

چشمکی زد

چند ساعتی از دور هم یمون میگذشت عجب یب دلم میخواست از این کافه برم ب یرونوی هوایی ب کلم بخوره تا از جام
بلند شدم ک یسن ا بلند گفت -کج ا

- میرم یکم هوا بخورم

یسنا- یه دختر تنهایی؟ توک اینجا جایی رون میشناسی

میدونستم از قصد اینارو میگ ک عابد بلند شه اروم دستمو از دستش کشیدم گفتم: اشکال نداره همین نزد یک یا

م یسنا-تنها نمیشه بری

حالا کاش واقعا هم نگران من بود نکبت. کیوانی با فداکاری بسیار گفت - من همرا تون میام یهوسبدا پرید

وسطو جواب داد

- یعنی چی شما بری؟ نا سلامتی یجورایی شما میزبان ما هست ین شما خواستین ک بیای م اینجا و دوره هم جمع

شیم الان میخوای بری؟

بگذار مجنون باشم

بدبخت کیوانی کپ کرد دیگ حرفی نزد سره همه چرخید سمت عابد ک از جاش بلند شد بدون اینکه ب من نگاه کنه
گفت

عابد- من میام. بری میکمی قدم زدیم البته در سکوت اون ک همش سرش تو گوش یش بود خیلی یهویی وایساد و گفت

عابد - کاره خوبی نکردی بامن در افتادی اخی

کردمو سنگین جواب دادم

-ن منظورتو میفهمم ن میخوام ک بفهمم

گوشیش زنگ خورد جلو تر از اون ب راه افتادم یذره دور شده بودیم از بچه چند دقیقه گذشت ک صدش دوباره
ب گوشم رسید.

عابد -خوبه ق یافت از روز اول بهتر شد ه

وایستادم بهم رسید با عصبانیت ب چشمش زل زدم ک گفت

عابد- چیه؟ مثلا میخوای منو بترسونی؟ من شاید ولی تو از پیش برن میای

سرشوب سرم نزدیک کرد ک عصبانیتم ب ترس تبدی ل شد. سعی کردم ضعف نشون ندم ولی خب مثل اینک موفق

نبودم -داری چیکار می کنی؟ پوزخندی زدو صاف ایستاد

عابد- تو هنوز خی لی بچه ای ک بخوای منو بترسونی. یبار دیگ هم بهت میگم سعی نکن زیاد سرب سر من بذاری

من ک آخرین مسافرتمه پس نمیذارم حرفی رو دلم بمونه

-اصلا برام مهم نیستی وقتی هم ک مهم نباشی نمیتونی جز اون کسای باشی ک من براشون وقتمو هدر بدم. درضمن

بهتره یادت بیاد ک خودت خواستی همراهم بیای من هیچ علاقه ای ب باتو بودن ندارم

پوزخندی زدو خیلی خونسردو بی تفاوت جواب داد

- چیه؟ فکر کردی من از تو خی لی خوشم میاد؟ تو رو حتی واسه یه شبم لایق خودم نمیدونم

آخ ک بد حرفی زد. تا به خودم بیام ی سیلی نثار جسم مبارکشون شده بود. نگاهشو باعصبانیت بهم دوخت ولی چیزی نگفت نفساش نشون میداد چقدر بی اعصابه رگ کردنش همچین متورم شده بود ک نگو دیگ موندنوج ایز ندونستم سریع پ یش بقیه رفتم ک اونم با چند دقیقه تاخ یر بالاخره اومد.

دلم نمیداد ازشون خداحافظی کنم دلم برای تک تکشون تنگ میشه جلوی فرودگاه چمدون به دست ایستاده بودیم سرویس شرکت نبود و مجبور بودیم خودمون یجوری بریم خونه - بچه ها دلم براتون خیلی تنگ میشه. امیدوارم بازم رابطمون ادامه داشته باشه الهه خنده ای زدو گفت

- جمع کن بابا همچی ن حرف م یزنه انگار سفر اخرش بود ه

- اره بود ه

همه با تعجب ب هم زل زده بودن حتی عابد ک تا اون موقع روش یه سمت دیگه بود باش نیدن این جملم به من نگاه م یکرد هرچند ک نگاه کردنش خی لی طول نکشیدو رفت سبدا- یعنی چی؟ شو خیشم قشنگ نیست ت یسنا- خیلی بی مزه ای

کیوانی- خانوم سعیدی جدی که نمیگی؟

- ببخشید ولی واقعا اخریش بود

خلاصه با کلی ادا و اطوار ازهمه خداحافظی کردم و قول گرفتن که بازم بهشون سر بزمن لب خیابون منتظر بودم که یه شای بلند که اسمشم نم یدونم جلوی پام ترمز کرد اول فکر کردم مزاحمه اما بعد صدای عابد رو شنیدم.

عابد- بیا بالا م یرسونمت

-احتیاجی نیست خودم میتونم برم

عابد- هو اتار یکه اینجا تاکسی گیر نمیداد بهت گفتم سوار ش و

-چه یهو یی مهم شدم؟ گفتم که خودم م یرم

بگذار مجنونت باش م

بعد از صدای قاطع و جدیش ک گفت سوارم یشی یا... خودمو توی ماشینش پیدا کردم البته داد نزد ولی ن میدونم چرا

ترس یدم بدون هیچ حرفی راه افتاد ادرس خونه رو دوتا خیابون بالاتر دادم عابد- یع نی واقعا دیگه نمیای ؟

بدبخت معلوم نیست چقدر باخودش کلنجار رفته تا اینو بگه صداهش از ته چاه میومد انگار

-نه نمیام

عابد- از حضور من ناراحتی ؟

-ربطی به شما نداره این تصمیم قبل از دیدن شما گرفته شده بود

دیگه چیزی نگفتیم وق تی به مثلا خونمون رس یدیم بعد از یه تشکر پیاده شدم که گفت ت عابد-

دوست ندارم ک سی ازم دلخور بشه بابت رفتارمتاسف م باورم ن میشه داره ابراز پشیمونی میکنه او

اووووو و

-مهم نیست

عابد -ولی خودتونم مقصر بودی ن -

الان باید معذرت خواهی کنم؟

مهم نیستی گفتو یه خدا حافظ زیر لب گفتو رفت پسر ی سادیسمی ولی منم بدباهش حرف زدم از حق نگذریم کاش

یه فرصت دیگ برامون بود پسر خوبی بود فقط یکم از خودمچکر بود ک لیدو توی قفل چرخوندم وارد خونه شدم

طبق معمول مامان روی ویلچر پشت پنجره نشسته بود تا منو دید لبخندی رو لباش نشست سریع رفتم داخل و

جلوی پاش نشستم-سلام مامانی خوشگل م مامان-سلام عزیزم خسته نباش ی

-ممنون م

مامان- بالاخره تموم شد؟ -اره

مامانم دیگه تموم شد مامان-

راحت شدی

بگذار مجنونت باش م

- نه اینجوری خی لی بده من دوست دارم دستم تو جیب خودم باشه نه اینکه همش به شماها زحمت بد م

مامان بحثو عوض کردو گفت

- چیزی خوردی؟!

-اره خوردم

مامان -پس برو استراحت کن حتما خسته ای

ب اتاقم رفتمو خودمو روی تخت ولو کردم اما.. اما یه چیزی مانع خوابم میشد با اینکه تمام بدنم خسته اس اما نمیدون م چرا نمیتونم بخوابم فکره چشماش یه لحظه از مغزم گذشت لعنتی گفتمو سعی کردم بخوابم. ...

-خوب مامان جون من دارم میرم

مامان- واقعا فکر میک نی لازمه؟

-اره لازمه

مامان-به بابات گف تی؟

- اره گفتم مخالفتی نکرد نگران چی هستی تو مادرم من بخدا من از کار کردن خسته نمیش م مامان- به خودت

زیاد فشارن یار اگه نشدم به جهنم که نش د

چشمی گفتمو گوشو بوسیدم از خونه ب بیرون بیرون رفتم به چند جایی ک توی ادرسا بودی ازنگ زدم یا سر زدم ولی هیچی و دست اخر یه شرکت به یه منشی نیازمند بود اما ملاقات حضوری از پارک ب بیرون زدم خی لی زود خودمو به اونجا رسوندم. اولل چقدر بزرگه خدا شانس بده. وارد شرکت شدم به سمت اطلاعات رفتم-سلام من برای استخدام اومدم خواستم اگ...

هنوز حرفمو نزده بودم ک گفت

طبقه هشت اتاق آقای منصور ی.

بگذار مجنونت باش م

-ممنون

چشمامو بستمو زیرل ب خدایا کمکم کنی گفتمو راهی شدم..... در اتاق رو زدم

-بفرمایید داخل

رفتمو گفتم

-سلام من برای استخدام اومدم

جواب سلامم رو دادو اشاره کردک بشینم ادامه داد:

- ما اسم چند نفر رو رد با مدارکشون فرستادی م پیش مدیر ولی حالا یکاریش م یکنم لبخندی از

سره تشکر روی لبام نشست دکمه ای رو روی تلفن فشار داد و گفت

-خانوم اکبری لطف کن ید بیاید مدارک این خانوم هم ب بقیه اضافه کن بعد همه رو بفرست دفتر مدیر

تلفن رو سره جاش گذاشت تشکری کردم ک گفت انشالله

که قبولتون م یکنم

خانم اکبری داخل اومدو با لبخند مدارک رو گرفتو رفت منصور

ی-شما دیگ میتونی بری

-ممنون من فردا مزاحمتون میشم خداحافظ

منصوری- خدانگهدار

با دلی پراز امید به خونه برگشتم وقتی رسیدم خونه ساعت از چهار گذشته بود

-سلام

مامان نگاهی از سر نگرانی بهم انداخت گفت

-سلام چرا اینقدر دیر کردی؟

-وا مگ من بچم؟!

مامان-۱۰۰ سالتم ک بشه باز بچه ای. خب چ میشد؟ کار پیدا کردی؟

- اره یعنی فعلا اره مامان - یعنی چی فعلا؟

- یعنی اینکه مدارکمو فرستادن دفتر مدیرشون دیگه هرچی بادا باد بعد با ذوق نشستم جلوشو درمورد محل خدا بخواد

کارم براش گفتم.....

از خونه ب بیرون زدم دل تو دلم نبود ببینم قبولم کردن یا نه طولی نک شید ک چشمام دوباره ساختمون سر به فلک کشیده ای ک قرار بود توش استخدام بشم رو دید ولی یه حس عجیبی دارم انگار یه چیزی بشه نمیدونم. نه نه هاله قرار نبود به خودت انرژی منفی ب دی یه نفس ع میق کش یدمو وارد ساختمون شدم.

این دفعه مستقیم ب طبقه هشتم اتاق آقای منصور ری رفتم روبه خانومی که دیروز فه میدم فامیلش اکبرییه ایستادم

- سلام خانوم خسته نباشی د اکبری- سلام بفرمایی د

- سعیدی هستم دیروز اومدم برای...

پرید وسط حرفمو گف ت

- اها اها یادم اومد یه چند لحظه صبرکن با مهندس هماهنگ کنم

تشکری کردم از جاش بلند شد بعد از در زدن وارد شد چند لحظه گذشت تا اومد مشتاقانه پرسیدم

-چیشد؟

درحالیکه خنده ای از روی تمسخر به لب داشت که نمیدونم از سر چی بود گ ف ت

- گرچه فکر نمیکنم ام یدی باشه ولی برو میخواد باهات حرف بزنه ولی از من میشنوی خودت پاتو بکش کنار تو بدرد

اینجا نم یخوری سعی کردم آرامشمو حفظ کنم اروم گفتم

- شما اگ منو نمیخواستین همون دیروز بهم میگفتین چطور دیروز مناسب بودم الان یدفعه اینجوری شد؟

بگذار مجنونت باش م
اکبری - این حرفو حدس من بود من فقط نظرمو دادم

- من از شما نظر نخواستم

وارد اتاق شدم بدون اینکه منتظر جوا بی از طرف اکبری باشم. نه خ ی ر مثل اینکه این جماعت همه باهم رنگ

عوض م یکن

منصوری- با عرض پوزش ولی امکانش نیست

- یعنی چی؟

منصوری- یعنی اینکه فرد مورد نظر ما استخدام شده یعنی همون د یروز قبل از اومدن شما استخدام شده بود

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم با عصبانیت گفتم

- اقا مگه من مسخره شمام؟ آگه اینجوری بود چرا همون دیروز نگفتین؟ حداقل تا امروز دنبال یه کار دیگه

میگشتم. اصلا من میخوام با خودم مدیر صحبت کنم اتاقشون کجاست؟

منصوری- خانوم چرا متوجه نیستی میگم ک استخدام شدم با لجباز

ی گفتم- ن میگی نه؟

منصوری- لزومی نم یبینم لطفا تشریف ببرید

- خیله خب الان خودم پیداش م یکنم

از اتاق با عصبانیت بیرون رفتم که دیدم اکبری هنوزم همون لبخند مسخره روی لباش بود پوزخندی زدمو گفتم -

بهت ثابت میکنم که فقط باید اراده کنم

با عصبانیت به طبقه همکف رفتم منصوری همچنان دنبال م یومد البته بافاصله.

منصوری- خانوم کجا داری میری؟..... ب یا باهم حرف میزنیم.... صبرکن..... مارو از نون خوردن ننداز بچه

پیش همون خانوم د یروزی رفتمو باعجله گفتم -

سلام ببخشید اتاق مدیرعامل کجاست؟

خانومه- طبقه اخر اولين اتاق سمت راست اقای....

به بقیه حرفش گوش ندادم که مطمئنا یه فحشی هم نثارم کرده به طرف اسانسور رفتم و همچنان منصور ی به دنبالم

منصور ی- نرو خواهش میکنم.... عجب دختر لجبازی هست ی

قبل از رسیدن ش به اسانسور در بسته شد. مردک منو دست میندازه چی پیش خودش فکر کرده. حالا نشونش میدم به طبقه اخر رسیدم در اسانسور باز شد به طرف اتاق رفتم درو باز کردم یه اتاق خالی بزرگ بود یه میز خالی از ادم پس هنوز کسیو استخدام نکردن و این عصبانیت رو تشدید م یکرد با عصبانیت به اتاق مد ی رفتم بدون در زدن درو باز کردم منصور ی هم رسید و پشت سرم با سکوت ایستاد. روی صندلی ش نشسته بود از اندامش معلومه که مرده جوونیه ولی پشتش به منه و یه روزنامه هم دستشه بدون اینکه برگرده با خونسردی که عجب برام اشنا م یزد گف ت

- درو برای در زدن گذاشتن

- منم میدونم ولی تو ی شرکتی که برای کسی ارزش قائل نیستن خالی راحت ادمارو به بازی میگیرم گ فکر ن میکنم اینا هم براشون مهم باشه چیه؟ فکر میکنین حالا که پولدارین دن یا رو داری ن مگه من مسخره دسته شمام روز اول کلی به ادم امید میدین روز دوم می گی ن دیروز استخدام شده اگه نمیخواستین مثله آدم یزاد بگیدو خلاص دیگه اینهمه نقش بازی کردن نداره

آروم صند لی شو به طرف ما چرخوند روزنامه رو پایین آورد که یه ان خشکم زد وای نه... این... اینکه... عابده.

هیچ عکس العملی نشون ندادم نه من نه اون انگار که باره اولیه اونو می بینم عابد- چه

خبر شده؟ این چه وضعیه؟ اقای منصور ی خانوم چی میگن؟ منصور ی- اقای مهندس

بخدا....

عابد - امور مالی طبقه سوم میتونی بر ی

بگذار مجنون باشم

منصوری - اقا بخدا من زوجه دارم نزدیکه عیده من تازه دارم پسنداز میکنم عابد -

بیخود شلوغش نکن هنوزش بیش ماه تا عید مونده

منصوری- آخه من از کجا کار پیدا کنم؟ اشتباه کردم خریدم شما ببخش

فقط منتظر شنیدن معذرتخواهیش بود یکم ارومتر شد پرسید عابد- برای چی اینکارو

کردی؟ من به تو اعتماد کردم اینکارو بهت سپردم منصوری در مونده و با شرمندگی جواب

داد

-آخه خواهر خانومم قرار بود بیاد بعد زنگ زد گفت نمیتونه دیشب دوباره زنگ زد گفت پشیمون شده میخواد بیاد. من معذرت میخوام اقا غلط کردم ببخشید. خیره خوب برو بیرون خانومم آگه دیدین صلاحیت داره استخدامشون کنید نکاتی هم که لازمه بهشون گوشزد کنید

با خوشحالی گفت: چشم آقا چشم هرچی شما بگید لطفتونو فراموش نمیکنم.ایشونم صلاحیت دارن .

بیا بریم دخترجون



دو هفته از حضورم توی این شرکت میگذره و هرروز خوشحال تر از روز قبل به سره کارم یا اما دلیل این خوشحالی رو نمیدونم. نمیدونم چرا حس میکنم این کارمو بیشتر از قبلی دوستدارم. همه چی عالییه و فقط یه چیزه که ته دلمو بدجور میخالی میکنه اونم اینه که ته هر خوشی همیشه یه بلایی سرم اومده. تلفن رو برداشتم

-بله آقای سعیدی؟

عابد- یه پرینت از حسابهای شرکت رو تا چند دقیقه دیگه برام بفرست

- چشم

تلفن رو سر جاش گذاشتم و مشغول کارم شدم که ی دفعه متوجه حضور کسی جلوی من شدم نگاهی بهش انداختم. فکر کنم از عروسی اومده. یه دختر جوون با ارایش خیلی خفن یه مانتو تنگ و کوتاه و یه روسری کوچیک که آگن میپوشید سنگین تر بود. ی دفعه خندم گرفت ولی جلوی خودمو گرفتم با این تپش چه ادعای خوشگلی هم میکنه. با ناز گفت

بگذار مجنونت باش م

- سلام خسته نباشید

- سلام عزیزم ممنون بفرمایید؟ دختره- من باعابد کار دارم هست؟

عابد؟! چرا با اسم کوچیک صدایش میزنه؟ یه نی ممکنه؟ اما عابد که حلقه دستش نبوده تاحالا. شاید خواهرش ه

- ببخشید شما؟

دختره- من سانازم. نامزد عابد

چی؟ نا... نامزدش؟ با نابوری نگاهش کردم

ساناز- برو زودتر بهش خبر بده حتما خیلی خوشحال میشه از دیدن من

یدفعه از حرفش برگشتو گفت

- او نه نه اینو نگو. بگو یه خانوم بیرون منتظرتون

باترید از جام بلند شدم پرینت حسابارو هم برداشتم یه تک ضربه به در زدم که صدایش تو گوشم پیچید

عابد- بفرمایید

باترید یه نگاه به دختره انداختمو وارد اتاق شدم. سرش به کارش گرم بود و با همون بی تفاوتی همیشگی گفت

- کاری داشتی؟

درحالی که عصبانیتمو پنهون میکردم برگه هارو روم یز گذاشتم

- اینم پیرنهایتیب که لازم داشتی ن

هنوز بین تردید مونده بودم وقتی انتظارمو دید دست از کارش کشید و پنجه هاشو توی هم قفل کردو منتظرگفت -

خب؟!

- یه.... خانومی بیرون منتظر شما هستن گفتن که میخوان شمارو بین دوباره سرشو مشغول به کارش کردو

همونطور جواب داد عابد- بفرستش تو

بگذار مجنونت باش م
- نه گفتن که شما بری د پیششون با تعجب نگام کردو پرسید

- کی هست؟

- نمیدونم تاحالا... ندیده بودمشون

عابد- خيله خب تو برو منم الان میام

- امر دیگه ای ندارین؟

عابد- نه بفرمایید

دوباره به پشت م یزم برگشتم. اخه این همین موقع باید پیداش بشه؟ اصلا بمن چه چرا برا من باید مهم باشه... انگار
باخودمم سره جنگ دارم ساناز- بهش گف تی؟

بی حوصله جواب دادم: آره گفتم

ساناز- پس چرا نم یاد؟

-نمیدونم

همون موقع دربار شد و عابد ب یرون اومد با دیدن سانازش با لبخن دی که ضایعس مصنوع یه به طرفش رفت
اونم با ذوق تقریبا دوید طرفش

ساناز- سلام عزیزم وای عابد ن میدونی خیلی دل تنگت بودم عابد-

سلام. منم

این ساناز دیگه عجب بدبختیه که زی ر دست این بی احساس افتاده.

عابد- کاری داشتی اومدی اینجا؟

ساناز- نه مگه باید حتما کاری داشته باشم ؟ عابد-

پس چرا اومدی ؟

ساناز- هی چی فقط دلم تنگ شده بود

عابد- میتونستی صبر کنی کارم تموم که میش د میومدی خون ه ساناز-

اومدم یذره باهم تنها با شیم

عابد نگا هی به من کردو گفت

-ما میریم تو اتاق ک سی مزاحمون نشه.هیچ تلف نی هم وصل نکن

به زور بغضی که نم یدونم از کی سریاز کرده بود رو قورت دادم باصدایی که از ته چاه میومد گفتم

-بله آقا

عابد- بگو دوتا قهوه هم بیارن

-بله

داخل رفتنو منم سریع گفتم که دوتا قهوه بیارن براشون.اقای رحمانی(سرایدار) که اومد به طرفش رفتمو گفتم -

صبرکن

رحمان ی- چی شده خانوم؟

-گفتن ک سی مزاحمشون نشه بده من میبرم

رحمان ی- چشم خانوم.

سینی رو ازش گرفتم دوباره یه تک ضربه به در زدمو وارد شدم. قشنگ نشسته کنارش.نشستن چیه؟ چسبیده بهش

دستشم دور گردن عابد حلقه کرده بود اون ی کی دستشم توی دست عابد بود سینی رو روی می گذاشتم که ساناز

گفت: یشون مستخدمم هست؟ باخم جواب داد: ن ه بعدم رو به من ادامه داد

-رحمانی کجا بود که تو اوردی؟

- شما گفتین ک سی مزاحم نشه گفتم شاید خانوم شرایط مناسبی نداشته باشن خودم پیام بهتر باشه عابد- خيله

خب م یتونی بری

-میل ندارم

مامان- چیزی خوردی ؟ اره تا

دلت بخواد غصه خوردم

-اره یه چیزایی تو شرکت خوردم سرم درد م یکنه من م یرم بخوابم راه افتادم

که صدای مهربون مامان دوباره به گوشم رسی د مامان -هاله چیزی شده

دخترم؟

لبخندی زد م که نگران یش شاید ک می رفع بشه -نه

مامانم چ یزیم نیست گفتم که یکم خستم

بی حوصله وارد اتاق شدم لباس عوض کردم روی تخت دراز کشیدم با یلد اوری خاطرات امروز غم به جونم تاز یانه م

یزد

با نوازشهای دستی چشمامو باز کردم

-سلام کی اومدین؟

باب ا- سلام دختره بابا همین الان

از روی تخت بلندشدم یه دستی به سرو صورتم کشیدم باب ا-

حالت خوبه؟ -اره چطور مگ؟

باب ا-دستات یذره داغه تب داری؟

- درحال یکه سعی م یکردم خودمو خوب جلوه بدم گفتم

-نه نه من خوبم شما نگران نباشین

باب ا-ب یا بریم شام بخوریم .شنیدم ناهارتم نخوردی.ضعف میکنیا

بگذار مجنونت باش م
چشم باباجون الان میام

بابا از اتاق ب بیرون رفت منم چند لحظه بعد بیرون رفتم . چندی بعد همه دور میز جمع شدیم و مشغول خوردن
شام شدیم . متوجه نگاه های زیر چشمی شون شدم همونطور که غدامو میخوردم گفتم

-طوری شده ؟ چرا اینجوری نگام م یک نین ؟

مامان- نه چیزی نشده غذا تو بخور

نگاهی به بابا کردم که هنوز همون قیافه نگرانشو داشت

- بابا..... اگه چیزی شده به منم بگید خ ب بابا -به موقعش میگم دخترم

-خب اخه چیشده فقط من نا محرمم توی این خونه؟

بابا-نه عزیزم نامحرم ن یستی فردا اگه میتونی یکم زودتر بیا خونه منم مرخصی گرفتم بریم خونه باغ مادر بزرگت.

چشمی گفتمو مشغول شدم منظورش مادر مادرمه که توی همون تصادفی که مامانم فلج شد اونو پدر بزرگم از دنیا
رفتن . تا الانم که مامانم دوتا سگته ناقص زده اون تصادف یجورایی کل اهالی اون خونه رو داغون کرد.یدفعه سوالی که
از بچگی دنبال جوابش بودمو همیشه هم بی جواب میموندم توی دهنم چرخ خورد

-راستی بابا ا

بابا-جونم

؟

-هنوزم نمیخواین از خانوادتون چیزی به من بگین ؟ من چرا نباید خانواده و فامیل شما رو بب ینم ؟ ازبس که کمبودامو
ه میشه یا با خانواده مامانم یا کارو درسو مدرسه پر کردم یادم رفته که بابامم این وسط بی کس نیست

-منتظرم ا

مامان یه چشم غره بمن رفت مامان-

الان وقت این حرفا نیست

بگذار مجنونت باش م

-من که چیز بدی نگفتم

مامان-هرچی گفتم الان وقتش نیدن جواب سوالت نیست سرمو پا

بین انداختمو دیگه ادامه ندادم

آغازیه روز شوم از روزای زندگیمن اینطوری رقم خورد

از روی تخت بلند شدم حال غریبی دارم همش حس م میکنم امروز قراره یه اتفاقی بیوفته و این در حالیه که حسم هیچوقت به من دروغ نگفته . بعد از گرفتن یه دوش حسابی و پوشیدن لباسهای مخصوص کارم راهی سالن شدم به عکاسی توی پذیرایی روی میز بود برای هزار مین بار خیره شدم عکاس جوونی بابا و یکی از همزمناش توی جبهه که خیلی هم خوش سیما بود همیشه حس م میکردم به این مرد یه شباهتایی دارم. دست انداخته بودن گردن همو هر دو لبخند به لب داشتن یدفعه صدای مامان از پشت سرم به گوشم رسید ک یکی تر رسیدم

مامان- ب یا دختر صبحونتو بخور دیرت میشه ها دوساعته به چی نگاه میکنی؟

همونطوری که پشت ویلچر مامان قرار گرفتمو حرکتش میدادم به سمت اشپزخونه گفتم

-داشتم اون عکس رو نگاه میکردم. مامان ای نمرده کیه؟ چطور بابا تا حالا حرفی درموردش نزده؟ بنظر میاد خیلی

باهم صمیمی هستن. ماما ن-اره خیلی صمیمی بودن خیلی باهم خوب بودن عین دوتا برادر. اون. ..

حس کردم یه بغضی توی گلویم ممانمه که بخاطر حرفای من راه گوشو سد کرده یعنی این مرده کیه که تونسته حال

مامانو اینجوری منقلب کنه؟

-مامان چیشد؟

چشمامو دوباره از توی اشپزخونه به طرف اون عکس سوق دادم عجیب امروز درگ پرش شدم . با حرف مامان به

طرفش نگاه کردم

مامان- هاله چراهی به اون عکس نگاه میکنی؟ اصلا تو از دیشب چت شده دیشب که هی به خانواده بابات گ

یر میدادی الانم این عکس . عجیب غریب شدی بنظر من نگران بود ولی از چی؟ خدا بهتر میدونه

- او من کجام عجیب غریب شده؟ مامان- اصلا ولش کن صبحانتو بخور

بگذار مجنونت باش م

به ناچار به حرفش گوش دادمو از قاب عکس دل کندم صبحونم که تموم شد از جام بلند شدم روبه روی مامان که روی ویلچر نشسته بود زانو زدم

- مامان خیلی دوستدارم اگه دختر بدی بودم معذرت م یخوام قول میدم جبران کنم.

سرمو بوسیدو گفت

_این حرفا چیه میزنی؟ تو بهترین دختری هستی که همیشه بخاطر داشتنت خدا رو شکر کردم شادیه تو شادیم بوده غمتم بلای جونم کاری هم نکردی که به فکره جبراناش باشی

-وقتی که ازت دورم خیلی برات تنگ میشه خیلی خی لی دوستدارم مامان مامان - منم

دوستدارم عزیزم سرمو بالا آوردو گفت

-چرا گریه م یکن ی دخترم؟ چیزی شده؟

- نه فقط یکم دلم گرفته بود همی ن لبخنده نم کینی زدو گفت

- خيله خب بلندشو برو تا اخراجت نکردن

-چشم

از جام بلند شدم از اژانس سره کوچه یه ماش ین گرفتمو خیلی سریع به مقصد رسیدم ... پشت میزم نشستم

خداروشکر هنوز عابد نیومده بود یه نیم ساعتی گذشت که سرو کلهش پیدا شد

تا اومد بهش سلام کردم ایستادوزل زد تو چشمام . بسم الله این چرا اینجوری شده اول صبحی؟ چند لحظه

گذشت اروم جواب سوالمو داد و وارد اتاقش شد روی تقویم کاریم نگاه کردم به اتاقش برای گزارش کار رفتم

- خب؟

پرونده هارو جلوش گذاشتم برای امضا و فرستادن به بایگان ی - امروز یه

جلسه داری ن ساعت ۹:۳۰ حدودا ب یست دقیقه دیگه عابد - خب

اینو یادمه بعدش؟

- بعد از اونم یه قرار با آقای ملکان که ساعت ۱۱ گفتن تشریف میارن عابد- خب دیگه؟ - دیگ چیز ی نیست اومدم از در برم ب بیرون که گفت عابد-

من به شما اجازه دادم بری؟

عقب گرد کردم و سرمو انداختم پایینو ساکت موندم

عابد - امروز بمون یکم کارم طول م یکشه بعدش باهات کار دارم یاد قرار

امروز با بابا افتادم باید اتفاقا امروز زودتر م بیرفتم خونه -اخه ...

نداشت حرفمو کامل بزئم

عابد- اخه نداره برو به کارات برس

از اتاق بیرون رفتم با یه عالمه فکر یعنی چیکارم داره؟.....

- نه خانوم پایدار گفتم که با آقای ملکان جلسه دارن

پایدار- ای بابا پس ما باید چیکار کنیم؟ وضع یت شرکتمون خی لی اشفته شده

-فکر کنم حضوری ب یایدو باهاشون حرف بزنی ن

پایدار- اره چاره ای جز این ندارم یه قرار ملاقات بذارید برامون

- چشم باخودشون هماهنگ میکنم بهتون خبر میدم پایدار- ممنون خدانگهدار - خواهش م یکنم خداحافظ

تا گوشیهو گذاشتم در باز شد و در حال یکه هردو کیف و کت به دست بودن از اتاق ب بیرون اومدن ملکان دستی به عابد

دادوک لی ابراز خوشحالی کرد بابت قرارداد همکاری که بسته بودنو بالاخره رضایت داد که بره ساعت از یکم گذشته.

خب بگو چ یکار داری دیگه؟ در رو باز کرد و آروم اومد کنار میزم ایستاد.

با حواس پرتی به من زل زد.

- اتفاقی افتاده آقای سعیدی؟

بگذار مجنونت باش م
یهو به خودش اومد و دوتا پرونده رو روی م یز گذاشت.

عاب د: این پرونده هارو فردا اول وقت بفرست اتاق آقای رحیمی.

- چشم.

یدفعه دریاز شد و بابام اومد داخل. قبل از اینکه حرفی بزنم عابد گفت:

- سلام اقا جون.

مو به تنم سیخ شد و چشمم تا حد توانشون گرد شدن. به گوشام اعتماد نداشتم. باتعجب و صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

- ا...ا...اقاجون؟ عاب د: چی؟

- شما... گف تی... آقاجون؟

عابد کلافه گفت: ببخ شید پس به بابام چی ب اید بگم؟

- بابات؟

عاب د: معلومه چته؟

با نابوری به بابا نگاه کردم فقط یه کلمه از دهنم در اومد "بابا"

بابا هم که انگار از دیدن ما باهم شوکه شده بود سرشوپ ایین انداخت و گفت:

- از چیزی که م یترسیدم سرم اومد..

اشک از چشمم سراز ی ر شد تو شوک بودم بابا علی بابای عابده؟ یع نی اون به منو مامانم خیانت کرده؟ نه امکان نداره... ولی اون گفت اقا جون... نه نمیتونم باور کنم یعنی چی اخه؟ عابد

...اون... داداشمه؟

باب ا- گریه نکن دخترم همه چیو توضیح میدم

- چيو ميخواي توي ح بدی ؟ اينکه بهمون دروغ گف تيو؟ دخترم؟ چطوري ميتوني بازم منو دخترم صدا کنی وقتي دستت رو شده؟ عابد با اخمو عصباني ت گفت

- يکی به من بگه اينج ا چخبره؟ چرا بهش می گی دخترم؟

بابا در حال يکه سعی م يکرد مثله همیشه با آرامش حرف بزنه پشت پنجره رفت ايستاد بعد از چند لحظه ای که برای من از ترس خيانت بابا گناهی که مرتکب شدمو عاشق برادرم شدم يه قرن گذشت شروع کرد به تويح دادن - بيستوسه ساله پي ش اون شب اخري ش بي بود که قبل از شهادتش باهم بوديم قرار بود افتاب نزده عملياتو شروع کنن جز مجروحا بودم برای ه مينم جايي تو اون عمليات نداشتم تازه از شره گچ پام خلاص شده بودم .
بالبخندی که همیشه به لب داشت رو کرد به منو گفت : ع لي امشب يه خواهش ازت دارم .

هيچوقت تا حالا ب هم نه نگفته بوديم از بچگی باهم بوديم گفتم: هرچی هست بگو داداش گفت:
لاله سه ماهه که بارداره گفتم : مبارکه پس بالاخره خدا يه بچه بهتون داد لبخندی زد وگفت: اره داد اما علی من ميدونم که ديگه برنميگردم پريم وسط حرفش هرچند که ميدونستم تقریبا حرفش درسته اخه عمليات ايضايي بودو شانس شهادتش زياد ولی برام سخت بود که قبول کنم نميخواستم رفتن و حيد رو باور کنم گفتم: اين حرفو نزن اونم مثل من مانع ادامه حرفم شد جواب داد : بذار حرفمو تموم کنم شايد برات سخت باشه اما زنو بچمو اول به خدا بعدم به تو ميسپارم مراقبشون باش لاله جز پدر مادرش کسيو نداره . نذار توي اون شهر درندشت تنها بمونه من به خودشم تو نامه نوشتم اگه اتفاقي براي من افتاد شناسنامه بچه ارو از رو شناسنامه تو بگيرن البته اگه قبول کنی و راضي باشی دوست ندارم بچم يه عمر با اين داغ بزرگ بشه که بابا بالاسرش نبوده ميدونم لاله هيچوقت به فکرة ازدواج بعد از من نم يوفته تو براش پشت گرمی باش نذار تنها بمونن اين تنها چيزيه که ازت ميخوام

اين مثل يه جور وص يت نامه بود تموم چ يزي که توي دنيا ميخواست همين بود حدسش درست بود وحيد توي اون عمل يات شهيد شد و همه مونو تنها گذاشت بعد از ۷ ماه جنگ تموم شد به تهران برگشتم تموم حرفای وحيد رو به عاليه مادر عابد زدم اونم قبول کرد ولی لاله راضي نميشد بچش به دنيا اومده بود يه دختر يه ماهه اون هنوز تو اين فکرا بود که و حيد برميگرده برای همينم شناسنامه نگرفته بود تا وحيد بياد چند هفته گذشت با دفن تن چاک چاک وحيدو خوندن وص يت نامش راضي شد کاری که مخالف ميلش بود رو انجام بده عقدش کردم وقتي شناسنامتو گرفتيم طلاقش دادم يه عقد صوري بود . منو لاله زنو شوهر نبوديم فقط برای اينکه هاله شک نکنه ي کی دو شب در هفته اونجا ميموندم اره لاله زن بهترين پسرعموی دنيا بود . مانم يخواستيم اين قضيه رو تو بدونی همه چی خوب بود تا اينکه

بگذار مجنونت باش م

عابد از کانادا برگشت و جای خالقی باز نشسته رو توی اون فرو دگاه گرفت منم به این دلیل که شما ب هم نزدیک نش
ین تورو از اونجا دور کردم ولی بی فایده بود دست تقدیر کاری کرد که شما اینجوری ب هم معرفی بشین از قدیم
گفتن ماه هیچوقت پشت ابر نم یمونه

اشکام بی محابا م پریخت دیگه طاقت نیاوردمو از شرکت زدم ب یرون گریه میکردم ضجه میزدم خودمو بدبختترین ادم
میدونستم که با صدای زنگ موبایلمو حرفایی که شن یدم فهمیدم بدبختتر از اینم میتونم بشم.

شماره مامان بود با اون وضعش نم یخواستم جواب ندم که نگران بشه و بلائی سرش بیاد

- الو

به جای مامان طلعت خانوم همسایمون جواب داد

- کجایی دخترم؟

- چپشده طلعت خانوم؟ طلعت خانوم - مامانت ...

- مامانم چی؟

طلعت خانوم - حالش خیلی بد بود اوردیم ش بیمارستان فقط زود ب یا

بعد از اینکه ادرسو گرفتم قطع کردم به بیمارستان رسیدم ولی انگار دیر شده بود برای خداحاف ظی با صدای قشنگش
برای دیدن دوباره چشمای مهربونش برای اغوش گرمش برای.... برای همه چی

پایین تختش خودمو نقش بر زمین دیدم دکترا گفته بودن علت مرگش ایست قلبی بوده . قلب نازن ینش دیگه نمیتپه اقا
و حی د چه زود ازم گرفتیش حتما خیلی دوسش داشتی که بدون اون تحمل نیاوردی. مامانم هنوز خیلی جوون بود برای



مردن

اخرین دسته هم از قبر مادرم خداحاف ظی کردنو رفتن فقط من موندمو خاکویه جسد زیر اون . بابا علی بعد از راهی
کردن مهمونا به سمتم قدم برداشت نزد یکم ایستاد

باب ا- دیگه بسه دخترم بلندشو بریم

همونطور که به خاک زل زده بودم گفتم

- تموم شد . چهل روزه که رفته

باب ۱- چرا اینقدر خودتو عذاب میدی؟ همه ما ناراحتیم

ضجه زدم - چهل روزه که ندیدمش دلم براش تنگ شده به کی بگم باریدم

دوباره و دوباره بابا هم اشکش در اومد

باب ۱- یادته همیشه میگفت شادیه تو شادیه اونم هست پس بلندشو بریم

- اون دیگه نیست که شادیم شادش کنه باب ۱- خودش نیست اماروحش همیشه پیشت ه عابد نزدیک اومدو گفت :

اقاجون دیگه بهتره بریم

بابا زیر بازو هامو گرفتم بلندم کرد جلوی در خونه عابد ماشین رو نگهداشت باباعلی رو کرد بمنو گفت ت

- برو وسایلتو جمع کن دیگه باید بریم

اومدم حرفی بزدم که گفت ما قبلا سره این قضیه باهم حرف زدیم . فردا هم میریم شناسنامتو درست میکنم اگه

دوسداشته باشی

بی میل به داخل خونه رفتم پا که تو حیاط گراشتم انتظارهای گذشته مامان رو پشت اون پنجره خاک خورده دیدم

خنده هایی که چهل روزه دیگه صداشونو نمیشنوم وارد خونه شدم وبلچر خالی از اندام ظریفش گلدونایی که یار و

یاورشون رفته بودو به بدترین شکل خشک شده بودن . اشکم دوباره جوشید مثل تموم این روزها . وسایل ضروریمو

جمع کردم پاهام رغبت رفتن از این خونه رو نداشت ولی چ یکار میتونستم کنم ؟ هنوز برای رفتن تردید داشتم که صدای

در اتاقمو شنیدم

- بفرمایید

عابد با خونسردی هم یشگی داخل شد وگفت

- چرا نم یای؟ ن میخوای بیای؟

- چرا الان میام . شما چرا اومدی؟

بگذار مجنون باش م
عابد- اقاچون گفت بیام کمکت چمدونتوب یارم

- خودم م یارم

عابد - ادمی دیگه نه؟

پرسشوار نگاه کردم چون اصلا متوجه منظورش نشدم

عابد- به ادم حرفو یه بار میزن نه چندبار وق تی میگم میارم یعنی م یارم

- چرا دلت به حال م یسوزه؟ بنظرت خ یلی جای ترحم دارم مگه نه؟ درحالیکه چمدون تو دستش بود چرخید به

سمتم

عابد- فکر نم یکنم با وجود خانواده ای که داشتی و شرایط زندگی ت ترحم به تو جایز باشه همه ادما یه روزی م یرن .
اینهمه ادا هم بسه درسته که مادرتو از دست دادی ولی زندگی که تموم نشده بلندشو و این مسخره بازیرو تموم کن وقتی
که پاتوت وی اون خونه میذار ی حق نداری با عذای بی موردت بقیه رو هم ناراحت کنی.

-تو به مرگ مادرم میگی عذای بی مورد؟

تو دلت عذای کن برای آرامش روحش دعا کن براش خیرات کن نه اینکه با گریه زاری دیگرانو فقط ناراحتو
نگران خودت کنی در ثانی مرده پرستی اصلا کار درست ی نیست همونطور که از در خارج میشد اروم زمزمه کرد -
خی لی از زنده ها هم هستن که منتظره توجهتن

- چیزی گف تی؟ عابد- اقاچون منتظره از اتاق و بعد هم از خونه بیرون رفتیم توی ماشین ج اگر فتم و چند لحظه....

وارد ح یاط شدم پر از گل از هر رنگو طرحی از یه هشتی که با سنگ مر مر درست شده بود رد شدیم بعد یه جاده چمن
کاری شده که اطرافش پر از گل بود مس یر ادامه داشت تا به پله ها و سنگ فرش و بعدم به یه ساختمون خیلی بزرگ
دایره ای شکل م یرسید پایین پله هادوتا استخر به شکل دایره که از فواره های رنگی پر شده بود این واقعا خونه ی بابا
علیه؟ عالیه خانوم جلوی ساختمون منتظرمون بود جلو رفتم سلام کردم اروم بغلم کرد

عالیه خانوم- سلام عزیزم ببخش که نتونستم زودتر از اینا و برای مراسم بیام با عادل رفته بودیم فرانسه برای
اتمام کاراش . تسل یت میگم

- این چه حرفیه عالییه خانوم خی لی ممنونم از لطفتون اروم شونه هامو گرفت

عالیه خانوم- من دختر نداشتم ولی امروز خدا یه دختر زیبارو بهم داده . سعی میکنم چ یزی برات کم نذارم هرچند که مثل لاله مادره خوبی ن میشم ولی خوشحال میشم که منو مادره خودت صدا کنی

چشم

بنده خدا هم چین ذوق کرد که نگو دوباره سفتو محکم بغلم کرد هم یشه فکر م یکردم این زنای پولدار یه ادمای مغرور و خودخواه و بدجنس باشن ولی نظرم با دیدن عالیه خانوم کاملا برگشت وارد خونه شدیم . طبقه اول خی لی خوشگلو با سل یقه با مبلمانو بوفه مجسمه های قیمتی که همه چی به رنگ هوه ای بود ب علاوه ی دوتا اتاق و اشپزخونه قرار داشت دوتا پله درهم پیچیده که دو طبقه رو به هم متصل میکرد طبقه دوم خی لی نظرمو جلب کرد همه اتاقها گرد هم بودنو دور یه گلخونه ش یشه ای بزرگ جمع شده بودن که سقفشم شیشه ای بود پله ها امتداد داشت تا پله سوم طبقه سوم به جای اون همه اتاق فقط یه سالن بزرگ بود ک فکر میکنم مخصوص مهمونیاشون بود.

وقتی عالییه خانوم همه جارو بهم نشون داد به طبقه اتاق ها برگشتیمو اتاقی رو بهم نشون داد باهم وارد شدیم اتاقی به رنگ یاسی و صورتی خی لی قشنگ بود کلی باهم حرف زدیم شاید ساعت ها اشک ریختمو اون حرف زد گفت از خاطراتی که با مادرم داشتن از زیبایی مادرم که همه رو جذب خودش م یکرده از اینکه دوتا دوست صمیمی بودن که زن دوتا پسر عمو شدن گفت از این خونه ازین جایی که یه روزی مال بابام بودو ش بی که عابد به دنیا م یاد اونو به عنوان چشم روش نی هدیه میده گفت از پولایی که برام پسنداز کردن از حواس بابا و حید حواسی که تا ته زندگیم رفته بودو من غافل بودم ازش گفت از سختی هایی که مادرم ک شید از دلش که بعد از رفتن بابام رفته بود از همه اینا گفتو من فقط



گریه کردم

درو محکم به هم کوب یدمو خودمو روی تخت انداختم بلندزدم زیر گریه حالا که کسی خونه نیست بهتری ن فرصته که از شر این بغض لعنتی خلاص بشم در اتاق رو باز کرد توی چهارچوب در ایستاد پاهاشو توی هم پ یچوند و دستاشو توی بغلش جمع کرد عابد- صدای گریه هات کل ساختمونو برداشته . چت شده؟ روی تخت باتعجب نشستم

- تو کی اومدی؟

بگذار مجنونت باش م

عابد- اونش مهم نیست سوال من چیز دیگ ه ای بود

اشکامو پاک کردم سرمو پایین انداختمو گفتم

- چیزی نیست

عابد- بهت یاد ندادن جواب سوالی که میپرسنو بدی؟ خ یله خب من یادت میدم قبل از اینکه

کاری کنه یا حرفی بزنه گفتم

- هی چی فقط دلم گرفته بود همین

یه نفس ع میق کشید و باهمون بی تفاوتی ه میشگی گفتم

- بعضیا ادما دروغ که میگن از چشماشون مشخصه به هر حال اگه راستم بگی دلپیش اینه که سه ماهه که به اینجا اوم

دی همش خودتو توی خونه حبس م یک نی یذره برو بیرون یه دوری برن به کسایی که واسشون مهمی یکم بها بده

مطمئنا حالت بهتر میشه

زنگ خوردن گوشیش مجال بیشتر حرف زدنمونو نداد تماس که قطع شد کلافه گفتم

- ساناز اومده من زیاد حالم خوب نیست خستم یکم می مونم بعد میام بالا تو هواشو داشته باش

- خپله خب تو برو منم الان میام عابد- زودتر

چشم اقا!!!! چه دستورم میده یه اب به صورتم زدمو لباسامو مرتب کردم به طبقه پایین رفتم ساناز کنار عابد روی

مبل نشست به بود عادل روبه روشون.

یه روزنامه دستش و داشت م بخوند عادل پسر خ یلی مهربونو بانمک یه یجورایی هم به عابد شباهت میده البته

منهای رنگ چشم او فرم لباشون . سلامی کردم کنار عادل نشستم سکوت تنها چیزی بود که بینمون ردوبدل م یشد

عابد غص بی و کلافه کنار ساناز نشست به بود سانازم نمیدونست ب اید چیکار کنه منم با ریشه های شالم مشغول بودم

بالاخره این سکوت که ک می هم طولانی بود با حرف ساناز شکست یکمی روی مبل جابه جاشد و روبه عادل گفت

- روزنامه میخونی؟

عادل- نه سبزی خریدم نمیدونم لای کدوم صفحه گذاشتم زدیم زیر خنده

سانازم همینطور هرچند که متلک بارش کرده بود

عادل من بقیه اصلا از ساناز خوشش نم یاد تعجب بی هم نداره اینجا هیچکس از ساناز خوشش نم یاد .

عادل روزنامه رو جلوی صورت هردومون گرفتم اهسته گفتم

- تورو به جدت اینویه جور ی ردش کن بره دستم خسته شد من تو عمرم تا حالا روزنامه دستم نگرفتم همون کتابای خودمم به زورم یخوندم الان برای اینکه این عنتر خانومو نبینم دوساعته روزنامه به دست نشستم

- میگم تو اهل این کار نیستی

عادل - اره جون تو . مرگ عادل بیرونش یجوری یدفعه

عابد از جاش بلند شدوگفت

- من میرم استراحت کنم ساناز - منم میام عابد- تو کجا؟

ساناز - باتو میام تو افاق دیگه . اینجا حوصلم سر میره چ یکار کنم ؟

عابد- میدونی که خوشم نمیاد کسی تو افاقم پا بذاره . بعدم مگه من گفتم بیای که الان بگم چیکار کنی ؟ پرواز طولی

نی بود خیلی خستم میرم استراحت کنم

اخی طفلی خیلی بد باهش حرف زد از پله ها رفت بالا و از نظر ناپ دید شد رو به ساناز کردم تا خواستم حرفی

بزنم

ساناز- چیه؟ تو دیگه چی میگی؟ نمیخواد دلت برای من بسوزه

-من فقط...

ساناز - گفتم ساکت

عادل روزنامه رو اروم پ این اوردوگفت

بگذار مجنونت باش م

عادل-چند مورد رو بای د بهت یاداور ی کنم . اینجا خونه ی ماست ایشونم خواهرم پس صداتو واسش بلند نکن چون در اون صورت قبل از من عابد یه بلایی سرت میاره ساناز-هه خواه ر

عادل-از خواهر نداشتمم بیشتر برام عزیزه پس حواست به کارات باشه

- عادل خواهش م یکن م یه شوخی بود فقط ساناز - نه خیر خیلی هم جدی گفتم حرفام و تا عادل اومد یه چیز ی بگه زودتر گفتم

-عادل خواهش م یکنم تمومش کن چیزی نگو

عادل - لعنت خدا به شیطان

چند دقیقه ای هر سه تامون ساکت شدیم ک ساناز یهو از جاش بلند شد و ک یفشم برداشت و به حالت قهر به طبقه اتاقها رفت عادل پوزخندی زدو گفت

- فکر م یکنه الان بره بالا با اغوش باز ازش پ ذیرایی م یکنه دختره احمق

-چرا اینقدر باهش بد رفتاری م یک نین گناه داره بخدا حداقل تو دیگ ه چیز ی بهش نگو تو دلت نگهدار از تو توقع این رفتارارو ندارم

عادل- خواهر گلم هر سلامی یه عل یکی هم داره اون میگه من که نمیتونم جواب ندم . بعدشم کی تو این خونه ازین خوشش میاد که من ازش پیروی کنم؟ خواستم بگم من که زودتر گف ت

- نگو من که باورن میکنم تو از اون خوشت بیاد

- بخدا من از اون بدم نمیاد اونم میتونه عوض بشه عادل - بدت نم یاد؟

یدفعه از زیونم در رفتو گفتم

- بدم ن میاد فقط به موقعیتش حسودیم میشه با تعجب به چشمم زل زدو گفت

- یعنی چی به موقع ی ت اون حسودیت میشه؟ یعنی تو عابدو. ..

دستپاچه پریدم وسط حرفشو گفتم

بگذار مجنونت باش م

- نه نه اشتباه نکن ه یچی بین ما نیست

عادل- پس بگووووو . من میگم هی چپو راست داداشی داداشی تو پاچه من میک نی به عابد که میرسی عابد عابد
میک نی .ای جنس خلاف

خاک برسرت هاله سوتی نمیدی ه مینیم که میدی ابروتم باهاش م یدی

عادل- خيله خب حالا نميخواه خجالت بکش ی عاش قی که بدنیت خیلیم خوبه خداروشکر بازم فهمیدم تو
دل داری مستاصل گفتم

-قول میدی به کسی ن گی ؟

عادل- بذار فکرامو کنم بب ینم چی میش ه

-عادلللل!

عادل- خرج داره اب جی گلم خرج داره

-چی میخوای؟

عادل- یه شام که طوری نمیشه؟

-خيله خب باشه

عادل- حالا شد یه چیز ی...

یدفعه رفت تو فکر دستاشو به هم داد و ارنجاشو گذاشت روی زانوهای سرشو یذره جلو بردو بعداز یه مک ث کوتاه
گفت

- راستشو بخوای منم عاشق شدم عجب ت یکه ای بود فرشته ای بود واسه خودش یعنی هنوزم هست

- واقعا؟ عادل- اوهوم -خب تعریف کن

عادل- خی لی خوشگله اصلا تو عمرم مثل اونو ندیدم معرکس

بگذار مجنون باشم

-خی لی دوستداری؟

عادل- خی لی

-خب کجاست اسمش چیه؟ کنجاوم کردی عادل-

کنارت نشسته اسمشم عادله

دیوونه روانی منو سرکار گذاشته باحرص گفتم

- منو دست میندازی؟

روزنامه رو تا زدم تا م یخورد زدمش لوس مسخره باخنده جواب داد

- خيله خب باشه غلط کردم

- خی لی لوس ی

عادل- اخه گروه خونی من به این کارا میخوره؟ عشق کجا وما کجا؟

یدفعه عابد رو دیدم که دست ساناز رو گرفته و اونو دنبال خودش میکشونه همزمان با عادل نگاهی ب هم انداختیمو

ایستادیم ب اون دو تا خیره شدیم با صورتی برافروخته از خشم جلومون ایستاد دست سانازو محکم رهاکرد عابد-

عذرخواهی کن

فکر کنم بدجوری دعواشون شده یه طرف صورت ساناز سرخ شده فکر کنم سی لی رو خورده

- قضیه چیه؟

رو به ساناز با دادی که اولین بار بود ازش میپشنیدم گفت

- مگه کری؟ گفتم عذرخواهی کن ساناز با ترس اروم جلوم اومدو بهم گفت

- من.... معذرت میخوام

- واسه چی؟

قبل ازینکه جوا بی بده عابد تهدیدوار انگشتشو جلوی صورت ساناز گرفتو گفت

- یبار دیگه فقط یبار دیگه بخوای باهاش بدحرف بزنی خودت میدونی چه بلایی سرت میارم. حالام گمشو از جلو چشمم

با چشماپی گریون از خونه بیرون رفت دنبالش رفتم هنوز توی حیاط بود جلوش ایستادمو گفتم

- کجا داری میری؟

ساناز - برو کنار تا بخاطر تو دوباره سبیلی نخوردم

- من نمیدارم اینجوری از اینجا بری اشکاشو پاک کردم گفتم

- گریه نکن اون حق نداره دست روت بلندکنه و باهات بدرفتاری کنه. ازش میترسی؟ ساناز که انگار از لحن ارومو

جانب داری من یکم اروم شده بود گفتم - آگه منم بخوام باهاش لج کنم اونوقت همه چی تموم میشه و پولی ...

- چی؟

ساناز هول کرده جواب داد

-هی چی میگم همه چی تموم میشه و طلاقم میده

قانع نشدم ولی سعی کردم ب روش نیارم ارومش کردم فرستادمش که بره و گفتم که خودم یکاری میکنم که بیاد سراغت برای همینم راضی شد که بره و فقط منتظر باشه.

وارد ساختمون شدم. همونطوری که به طرف اون دوتام یرفتم گفتم

- اصلا کار درستی نکردی

عابد- اون به تو بی احترامی کرده هنوز وارد این خونه نشده فکر میکنی باید ریاست کنه حقش بود

- اما اصلا مهم نبود عصبی بود یه چیزی گفت منم به دل نگرفتم

عابد - چرا باید عصبی باشه؟ بارها بهش تذکر دادم که باید حد و حدودشو بدونه

- اینبارم تذکر میدادی نه اینکه سیلی بزنی

بگذار مجنون باش م
اروم سرشوپ این انداخت کاملاً حس م یکردم که عصبیه بایه صدایی که از ته چاه میوم دگفت

- اینبار وضع فرق م یکرد

تا خواستم حرف بزنم از جاش بلند شدوگفت من

میرم اتاقم یکم خستم

و بدون اینکه منتظر جوابی باشه گذاشت رفت عادل دست به جیب کنارم ایستادو همونطور که مثل من مسیر رفتن

عابد رو نگاه میکردگفت - راست میگفت اینبار وضع فرق میکرد گنگ پرسیدم- چی فرقی؟

عادل - تا حالا دیده بودی سره کسی داد بزنه؟

- نه

عادل- ولی بخاطر تو زد

مبهم نگاه کردم که گفت

- بی خیال ن میخواد فسفر بسوزونی برو آماده شو که یه شام افتادم به جونت خیال نکن یاد م میره بد و خنده ای زدمو

باگفتن کلمه شکموب اتاقم رفتم تا آماده شم



عین م یخ سره جام ایستادمو دستامو روی بغلم جمع کردم و گفتم

- تا بهش زنگ نزنم عذرخواهی نک نی از جام تکون نم یخورم پوزخندی زدوگفت

عابد - معذرت خواهی؟ کلمش هنوز برام هضم نشده- مگه

نمیگی بخاطر من بود پس منم میگم زنگ بزنی اخم کردوگفت-

پروم یشه فکر م یکنه خبری ه بغض کرده بودم بی دلی ل

- زنته دیوونه بذار فکر کنه اونم برای تو مهمه عابد - چرا باید فکره غلطو بندازم تو سرش؟

- تا شام چ یزی نمونده زنگ بزنی دعوتش کن خودتم برو دنبالش عابد - دو می که اصلا امکان نداره.

-خیله خب باش فقط زنگ بزنی

بی حرف و با اخم گوشی رو برداشت خواستم برم ب یرون تا راحت حرف بزنی عابد-

کجا؟ بمون کارت دارم

به سرجام برگشتم اونمشروع کرد به حرف زدن

عابد- سلام.....اره خوبم.چرا بد باشم؟ امشب واسه شام ب یا اینجا نه خودت ب یا من نیام بابت د یروزم متاسفم ولی تقصیر خودت بود ... باش خداحافظ انگار واقعا از نازک شیدن هیچی نمیدونه گوشی رو گذاشت

- خب کارتو بگو؟ بغضمو قورت دادمو ادامه دادم

- امشب قراره عروسمون بیاد بگو باید برم آماده شم عابد- تو خوشحالی که داره میاد؟

باینکه صدام میلرزید ولی گفتم

- چرا نباشم؟

نفسشو با شدت ب یرون دادو گفت

- خیله خب برو بعدا حرف میزنیم

از خدا خواسته بدون حرف از اون اتاق بی اکسیژن زدم ب یرون رفتم زیر دوش ایستادم . خاک برسرت هاله چرا رفتی راضی ش کردی؟ عابد سهم تو هیچکی مثل تو ن میتونه دوست داشته باشه . اخه مگه مریضی دختر؟ ولی یه صدای ته دلم فریادم یزد اون سانازو داره.....

همه منتظرش نشسته بودیم تو پذیرایی یدم که عالیه خانوم اخماش تو همه لبخندی زدمو گفتم

- مامان جون خوب نیست اینجوری اخم کردینا اون قراره عروستون بشه عروس

بزرگتون عالییه خانوم- ای کاش نمیشد

این عابدم که از یه گونه سیب زمی نی بدتره اصلا انگار نه انگار درمورد زنش حرف م یزن

- این حرفو زنین من مطمئنم کم تو دله همه جا باز م یکنه

عادل یه خنده ای زدو گفت - وقتی نامزد عابد شد یه کفش خریدم یکم تنگ بود کفشه جا باز کرد پاره هم شد این هنوز جا باز نکرده

عابدم میخندید باب قیه عجب عجبوبه ایه بخدا.

زنگ خونه زده شد عادل درو باز کرد بعد از چند دقیقه ساناز وارد شد عابد با همون بی تفاوتی نشسته بود جلوی تلویزیون خی ر سرش مثلا نامزدش اومده با ایما و اشاره از عادل خواستم که یه چیزی بگه ازین جو خارج بشیم

عادل- زن داداش میگم تو چند ساله با عابد قهری؟

ساناز که متوجه نشد میخواد سرکارش بذاره با تعجب گفت چند سال چیه؟ از دیروز بود عادل-

جدی؟ انقدر که ما شمارو دوسداریم هر ساعتش یه سال گذشت

ساناز چپ چپ نگاه کردک عالییه خانومو عابد زدن زیر خنده باباعل

ی- عادل راستی از صبح کجا رفته بودی؟ عادل- ب یرون بودم باب ا-

دقیقا کجاش؟

عادل- وسطاش یکم متمایل به راست بابا

چپ چپ نگاه کرد و گفت- عادل

عادل- ای بابا حالا ما هی میخوایم ر یا نشه اگه گذاشتن . رفته بودم اسایشگاه سالمندان باب ا- اونجا برا

چی؟

رفتم دوتا پیر مرد پیرزن بیارم بزرگ کنم

یهو همه بلند زدن زیر خنده

باب ا- مگه من هم سن توم با من شوخی م یک نی ؟

- راست میگینا با بچه که نباید شوخی کرد ولی خب شما هم اول جوونیتونه خیلی هم بچه نیستین باید یکم باهاتون شو

خی کنم روحیتون باز بشه باب ا- بچه همون عمه ی نداشته من چهل پنج سالمه عادل بایه تعجب الکی ی ، گف

ت

- وجدانا؟

بعد یکی محکم زد رو پاشو سرشو هی الکی تگون دادو ادامه داد - منگفتم خی لی

که داشته باش ین ۲۸-۹ سال باشه اصلا بهتون ن میاد باب ا- بسه بچه اینقدر

سر به سر من نذار

خندیدو چند لحظه ای ساکت شد دوباره گف ت

- راستی هاله بگو چیشد؟

- چیشد؟

عادل- فه میدم چرا جعبه پیتزا مرب عیه خودش گرده تیکه هاش مثل ث ین

- چرا؟

عادل - چون پولی که برای خریدش میدیم مستطیلیه

بعدم خودش زد زیر خنده که باعث خنده ما هم شد این بشر ادم بشو نیست.

بگذار مجنون باش م

میون خنده هام یهو نگام افتاد به عابد داشت به من نگاه میکرد تا دید منم دارم نگاه میکنم روشو برگردوند . باشه بابا فهمیدیم تو اصلا نگاه نم یکردی ...چندی بعد سر میز نشستیم هنوز چند لقمه ای نخورده بودیم که صدای تلفن خنده های ناشی از شوخی های عادل رو قطع کرد بابا رفتو گوشی رو برداشت

بابا- بله بفرمایید... سلام زن داداش... چیشده؟ اروم باش اخه برای چی؟... خیل ه خب منو عالیه الان میایم... نه نه خداحافظ رو به عالیه خانوم کردو گف ت - بلند شو باید بریم بیمارستان عالیه خانوم- ب بیمارستان برای چی؟ همونطور که بطرف پله ها میرفت گفت

- خان داداش سخته ک رده بردنش بیمارستان بعد ارومتر ادامه داد

- این مشکلات ما تمومی نداره

عابد- اگه نیاز هست میخوای منم بیام

بابا- نه شماها بمونید عادل مارو میرسونه بر میگرده

همینطور نشسته بودم نظاره گرفتنشون بودم بعداز اینکه رفتن م یزو جمع و جور کردم ظرفارو هم شستم داشتم

میرفتم سمت اتاقم عابد- کجا؟

- گفتم حالا که ک سی خونه نیست شما باهم تنها باشین

- احتیاجی نیست بخاطر ما خودتو اتاق حبس کنی بیاب شین ما حرف مه می نداریم که تو بخوای بری

به ناچار کنار ساناز نشستم ادامه داد

- بعدشم ساناز داره میره

- میره؟!؟! به این زودی؟!؟!

سانازم که مطمئنا توی رودربایستی قرار گرفته بود گف ت

- اره .. اره دیگه باید برم دیره بابا نگران میشه

- اخه خی لی زوده دوساعتم نیست که اومدی

ساناز - به اندازه ای که عابد رو ببینم شد همینم برام کافیه ازجاش

بلند شدوگفت - خب فعلا با اجازه

دیدم عابد تکونی نخورد گفتم -

خب صبر کن من برسونمت

عابد- لازم نکرده تو ای ن وقت شب از خونه بیرون بری زنگ میزنم اژانس ب یاد دنبالش

واقعا دیگه این پسره شورشو در آورده بیچاره ساناز

- یعنی چی اخه....

عابد بدون اینکه جوا بی بمن بده رو به ساناز گفت

- خودم حوصله ندارم وگرنه میرسوندت

سانازم که خاک برسر تراز هر چی دختره به روی مبارکشم نیاورد که داره از سره خودش بازش م یکنه خیلی راحت

جواب داد

- عیب نداره عزیزم مهم نیست

عابد به طرف گوشی رفتو شماره ای رو گرفت

عابد- سلام خسته نباشید اشتراک ۴۹ هستم یه ماشین م یخواستم بله ممنون... خدانگهدار گوشی رو

گذاشتو بدون حتی یه نیم نگاه به ساناز گفت

- تا پنج دقیقه دیگه میاد چیزی جا نداری ساناز - نه چیزی نیاوردم فقط ک یفم بود

وای خدایا این پسره دیوونس. ازار داره بخدا. دلم چقدر به حال ای ن طفلی ساناز مسوزه.....

بعد از راهی کردن ساناز به اتاقم رفتم و اونم نشست پای نوشیدنیهایم. تو دلم خدا خدا م یکردم زودتر عادل بیاد از

تنهایی به عابد اونم تو این وضع شدید میترسیدم. هنوز چشمم گرم نشده بود که با صدای رعد و برق از جام پریدم نفس

زنان روی تخت نشستم ترسم با دیدن عابد توی اتاقم تشدید شد. با صدایی که از ترس میلرزید پرسیدم

بگذار مجنون باش م
- تو... تو اینجا چ یکار میک نی ؟

مشخص بود حالش دست خودش نیست عابد-

هنوز کاری نکردم ولی قراره کنم

- چی؟

اروم به تخت نزدیک میشدو من حت ی جرات تکون خوردن نداشتم فقط با ترس بهش زل زده بودم عابد- تو
همون... روزای اولی که... دیدمت... بهت گفتم... سربه سر من نذار... بد می بین ی

- نم یفهمم چی میگی . میخوای چیکار کنی؟ عابد- چیزی نیست

ناخودآگاه از روی تخت بلند شدم به طرف در دویدم که هنوز به در نرسیده بودم سریع دروبستو منو به طرف خودش

چرخوند اشکام ریخت

- دیوونه من خواهرتم

عابد - با چه مدرکی... این... حرفو میزنی؟ منو تو... فقط... اسما... خواهر و برادریم

چشماشو ریز کرد یه دستشو روی گلویم گذاشت با اون ی کی دستشم دوتا دستمو گرفت . هر لحظه نزدیکتر به خودم
حسش میکردم نمیتونستم سرمو تکون بدم فقط داد میزدمو گریه میکردم خی لی خونسرد گف ت

- مهم نیست داد بزنی کسی نیست

صورتش که به صورتم رسید صدای دادو فریادم خفه شدم فقط با چشمای گریون برای خلاصی تقلا میکردم . وقتی
دیدم هیچ جوهره ولم نم یکنه با پام یه ضربه محکم به ساقش زدم که از درد صورتم مچاله شد . عقب رفت . نفسم بند
اومده بودگلو مو ماساژ میدادم به سرفه افتادم با پوزخنی دی گف ت

- عیب نداره. یاد میگیری کم کم عادت می کنی بین حق هق گریه هام داد زدم

- گمشو از اتاق من بیرون.

عابد- من به دعوت تو نیومدم که به خواست تو برم . هرچند که دیگه واسه امشب کارم باهات تموم شده. برو بخواب

از اتاق بیرون رفت درو قفل کردم و روی زمین نشستم . اشکام روی گونه هام جاری شد بیشتر از قبل چرا نمیذاری فراموش کنم چرا به هردو تاملون ظلم میکنی لعنت به تو عابد لعنت بدجوری دلم گرفته بود نفهمیدم چقدر گریه کردم که صدای اس ام اس گوشیم منو به کنارم یزم کشوند یه نگاه به گوشی انداختم ساناز بود

ساناز " فکر نکن ناسپاسم برای کاری که کردی ممنون "

" خواهش میکنم ادم برای انجام وظیفش توقع تشکر نداره . وظیفم بود " ساناز "

اره درسته وظیفتم بود ، ولی خر نیستم "

چه پرو حالا ما یه تعارف زدیم . منظورش چی بود که گفت خر نیستم ؟ اینطوری من همیشه شمارشو گرفتم که جواب نداد بلافاصله پیام داد

" جایی هستم نمیتونم حرف بزنم هرکار داری همینجوری بگو البته یعید میدونم دیگه روی حرف زدن داشته باشی "

- " منظورت چیه ؟ چرا نباید روی حرف زدن داشته باشم ؟ درست حرف بزنم بینم چی میگی "

" این مهربون بازی که واسه این خانواده در میاری من سه ساله دارم انجام میدم فایده نداره عزیزم پس بهتره پاتواز زندگیه منو نامزدم بکشی بیرون عابد ماله منه میدونم که همه اینکارارو میکنی که دل ابدو به دست بیاری ولی کورخوندی دختر جون تیرت به سنگ خورده از اون خانواده چیزی نصیبت من همیشه نه ثروتشون نه عابد " -
ولی من اصلا هم چینی نداشتم "

" مٹ سگ دروغ میگی دارم بهت هشدار میدم فکر اونو از سرت بیرون کن " دیگه

داره بهم توهین میکنه دختره بی چشمورو

- " درست حرف بزن . بین عابد هی چی رابطه ای نیست "

" خب اون که مسلمه تا صد سال دیگه هم عابد به یه دختر هم سطح تو محل نمیده " دیگه وقت

شستو شو رسیده

- "ببین بچه جون من هرچی باشم اویزون کسی نیستم . نه اینکه از تو وتهدیدات بترسم نه من هیچ کاری بهش ندارم توهم اینقدر سر به سر من نذار من اخلاقم خوبه اما به موقعش خوب بدم سگ بشم پاجتو بگ یرم پس حواست بکاراو حرفات باشه . شبخوش"

به یه امیدوارم بسنده کرد . دختره عوضی فکر کرده همه مثله خودشون نفهمیدم چقدر غر زدمو خودخوری

کردم تا خوابم برد



لقمه توی دستم موند نمیتونستم دستمو حرکت بدم نمیتونم حرفایی رو که میشنومو باور کنم یعنی چی ؟ اخه برای چی ؟ نمیدونم ح تی باید خوشحال باشم یا غمگین چرا انقدر ناگهانی ؟ کلی سوال تو سرم ریخته بود . عا لیه خانوم که انگار از بقیه بیشتر تعجب کرده بود پرسید

- چی گفتی ؟ ع ابد ؟ چرا اینقدر بی خبر؟

انگار عا لیه خانومو خ ی لی هم بدش نیومده بود چون یه نموره شاد میزنه باب ا-

اتفاق افتاده که همچین تصمی می گرفتی ؟ عادل با خوشحالی گفت

- نه اقا جون چه اتفاق ی ؟ فقط سرش خورده به سنگ عقلش به کار افتاده بابا جدی شدوبا تشر رو به عادل گفت

- تو ساکت

عابد- من دختری رو ن میخوام که فقط بخاطر پول با من باشه و به اجبار خانواده باب ا- کی

همچین حرف ی زده؟

عابد - حتی اگه اینطورم نباشه باز من ن میخوامش

ما به درد هم نمیخوریم

باباعص بی پرسید

- چیشد که بعد از سه سال نامزدی به این نت یجه رسیدی؟

عابد- بابا لطفا تمومش کنین حوصله جرو بحث ندارم همین که گفتم همه چی تمومه از جاش بلند

شد که بابا داد زد

- کسی گفت از جات بلند شی؟ بشین

عابدبا این جمله سرشو برگردوندو سره جاش نشست

بابا- این مسخره بازیا چیه که در میاری؟ نمیشه که اسم رو دختر مردم بذاری بعد از سه سال ولش کنی

عابد عصبی جواب داد

- د اگه دختر مردم ادم بود که استغفرالله..... دختره نغهم معلوم نبود دیشب کدوم گوری بوده. از اینجا که رفت یه

ساعت بعد رفتم دره خونشون کارش داشتم ولی نبود اوناهم ظاهرا بیخبر بودن که دخترشون کجا تشری ف داره یعنی

فکر م یکردن اینجاست منم گفتم اومدم یه وسیله براش ببرم . این یعنی چی؟ یه نی یه ج ای کارش میلنگه دیگه .

میدونی نصف شب زنگ زد بهم چی گفت؟ جشماشو اهسته روی هم گذاشتو با صدایی اروم گفت - گفت ممنون از

اینکه لوم ندادی و شبمو خراب نکردی یهو از کوره در رفتو ادامه داد

عابد- صدش داد م یزد که از حال بدش روی پاهاشم ن میتونه وایسه . اینا یعنی چی بابا؟ ب اید این دختر باید زندگی

کنم؟ اینجور ادمی میخواد برای بچه هام مادری کنه؟ اون قرار تر بیتشون کنه؟ نه بابا من نمیتونم ن میتونم با این ادم

زندگی کنم برای من دیگه ساناز مرده تموم شده عادل دوبار با دوتا پسر دیدتش از من چه توقعی دارین؟ که زند گیمو پای

همجین ادمی بذارم؟ نه پدر من نمیشه . به اصرار شما بود پرواز کردم به خواست خودم فرود میام البته اینبار تو

بهشت

عادل- لاکردار پروندش جلوی همه هم بازه از بس خوشرنگه این پرونده که چش ادمو میزنه بابا با اخم به

عادل نگاه کرد که عادل گفت

- بابا حاج علی دست بردار دیگه حالا خدا بیش اینم عروس بود شما انتخاب کردین . یجوری زود پروندین عابد ب

یچاره رو انگار میترشید

بگذار مجنونت باشم

دیگه کسی چیزی نگفت اولین باری بود که بابا علی رو از کاری که کرده پشیمون میدیدم واقعا جای تعجب داشت . نکنه ساناز اینا همه چیو از چشم من بدونن؟ ای خاک به سرم کم کم همه از سرم میز بلند شدن به جز منو عابد

- راستشو بگو عابد چرا اینکارو کردی؟ عابد- بگم بخاطر تو بوده باورم یک نی؟

یه ان قلبم از حرکت ایستاد باورش برام غیر ممکن بود از سرم میز بلند شدو رفت یح نی چی اخه؟ یعنی واقعا بخاطر من نامزدیشو ب هم زده؟ چی شنیدم امروز؟ خدا یا شکر

بعد از جمع کردنم میز به اتاقم رفتم آماده شدمو همراه بقیه به بیرون از ساختمون رفتیم قرار بود بریم بیمارستان . البته عمو شکر خدا چ یزیش نبود و خطر رفع شده بود داشتم بطرف ماشین میرفتم که صدای اروم عادل به گوشم خورد

- عصر بپ یچو نیم؟

- کجا؟ عادل- دربند

- من لباس ندارم جلوی بقیه کم میارم عادل- اونم به روی چشم تو فقط بیا

- دوباره قضیه مخ زنیه؟

عادل - ما باهمین دخترا زنده ایم دیگه

- کی هست حالا؟

عادل - دختر خاله ی دوستم

- نامرد خیانتکار

عادل- وا مگه من رفتم گرفتمش؟ یه تلفن زدن ارزش اینکارارو نداره که بعدشم اون با سجاد کاری نداره

- خیله خب باش ساعت چند؟ عادل - چهار

باشه ای گفتمو سوار شدم تو ماشین بین دوتا پسر عقب گیر افتاده بودم.

عادل یه ذوقی کردو گفت

- چه خوبه ما شینمون دیگه جا نداره من همش به این دوتا میگفتم جای ی کی خالیه ها گوش نمیدادن ولی خوب کردن اونوقت دیگه جای هاله نمیشد

تا برسیم ب بیمارستان یه سرمونو خورد همه پیاده شدیم ولی اون هنوز نشسته بود و حرف میزد که بابا گفت بیا پایین

بچه

اصلا توجهی نکردو ه مینطور ادامه میداد بابا -

خیلیع خب نی ا

بابا قفل کودکو زدو پ یاده شد دزدگیرم زد که عادل تند تند زد به ش یشه یعنی یه حالی داشت که نگو بابا همینطور نگاهش م یکرد که روی شیشه ها کرد نوشت غلط کردم از قیافش که دیگه نگم داشتم میمردم از خنده بابا درو باز کردو عادل اومد بیرون

عادل - حالا اگه من اونجا دستشویم میگرفت چی؟ فکر من نیست ین فکر ماش ین خودتون باش ین باباخنده ای زدو راه افتادیم تا پامو داخل بیمارستان گذاشتم یهو دلم گرفت دیدن این مر یضا و حالو روزشون واقعا ادمو دیوونه میکنه . عمو توی بخش بستری بود و بیهوش روی اون تخت ب یجون اروم گرفته بود . همه از پشت شیشه بهش خیره شده بودیم با اینکه دکتر گفته بودن خطری نیست ولی زن عمو و مریم دخترش مدام گریه میگردن

عادل- میگم شاید عمو خودشو زده به بیهوشی برم یه نیشگونی چ یزی ازش بگ یرم؟ بابا

جپ جپ نگاه کرد که مظلومانه گفت:

عادل- خب یه نخ کنم توی... دماغش؟ بابا

همینطور ی نگاهش میکرد عادل- اونم نه؟

بابا به نگاه کردنش ادامه داد

عادل- یعنی هیچ راه ی نداره؟ قلقلک؟ خودم میدونم اونم ن میشه

بگذار مجنونت باش م

دیگه زن عمو هم خندش گرفته بود باباهم عرچی سعی کرد نتونست جلوی خودشو ب گیره و زد زیر خنده مریم ولی ساکت بود و به تخت نگاه م یکرد عادل یه نگاهی به مریم انداختو گفت

- بسه دیگه هره کره راه انداختن . نمی بین مریم خانوم ناراحته . مریم خانوم شما

ناراحت نباش من خودم دعواش میکنم که دیگه الکی بیهوش نشه مریم یه نگاهی بهش

کردو گفت

- دست شما درد نکنه اقا عادل نم یب بینی حالش چطوره ؟ عادل- ا... بب ینم؟ یه

نگاه به عمو کرد

عادل- اخی اره ولی زیادم طوریش نیست مریم-

طوریش نیست ؟ جون براش نمونده عادل-

ا... بب ینم؟

دوباره نگاه کرد به عمو

عادل- درسته ولی یذره مونده ها

مریم - اله ی ب مریم براش چقدر درد کشیده

عادل- ا... بب ینم؟ باز نگاه کرد

عادل- اره ولی زیاد از صورتش معلوم نیست چون ماسک رو صورتشه مریم -

چه قیافه مهربونی داره عادل- ا... بب ینم؟

دوباره نگاه کرد . خنده ام گرفته بود ولی برای اینکه مریم ناراحت نشه بزور جلوی خودمو گرفته بودم .

بقیه رو میدیم ک ریز ریز میخندن. به مامان گفتمو به محوطه رفتم روی یه نیمکت نشستم...

صدایی از پشت سرم شنیدم

- تنهایی فقط مال خداست نه بندش نگاهش کردم که اروم اومد کنارم نشست

بگذار مجنونت باشم

- عابد.. ..

بدون مقدمه گفت

- حرف امروز صبح رو فراموش کن

- چی؟

عابد- اون لحظه چیزی به ذهنم نمیرسید بهت بگم

چرخید سمتو پرسید

پلمه ناصحی
niceroman.ir

FATEMIH

بگفت

مجنونت باشم

نایس رمان

بگذار مجنونت باش م

برات مهم نیست که؟

در حالی که تو دلم اشوبی به پا بود و دلم فریاد میزد به سرمو طلبشو میخواستو اشک تو چشمام جمع شده بود

خی لی اروم و درظاهر بی تفاوت گفتم

- نه اصلا مهم نبود خودم . حالا واقعا میخوای تمومش کنی؟ عابد- اره دیگه لازم نیست یه رابطه دروغ رو ادامه

بدم

- اما بنظرم ساناز دوست داره پوزخندی زدو جواب داد

- خی لی بچه ای. اون حتی معنی دوست داشتنو نمیفهمه چه برسه به اینکه واقعا کسیو دوست داشته باشه

- نه اینطور نیست شاید ظاهرش بد باشه ولی باطنش میگه عاشقته عابد- معکوسه

- چی؟

عابد- میگم ظاهر و باطنشو برعکس گفتمی

- تو زیادی بدبی نی

عابد- من یه چیزیم خیلی شبیه به بابامه . اونم اینه که نه بی دلیل کاری میکنم نه تصمیم میگیرم یه جورایی راست میگفت حداقل توی این چندماه من یکی که غیر از این ندیدم . ولی چه دلیلی باعث شده که هم چی ن تصمیم می بگیره چون اون حرفایی که صبح سر میزد رو که خی لی وقته میدونست چندباره دیگه هم تکرار شده بود

- نمیخوای به کسی بگی دلیل اصلیت چی بوده؟

عابد- نمیخوام باگفتن دلیلش سرو صدا به پا کنم و ابروشو ببرم میخوام بدون اینکه کسی بفهمه تمومش کنم

با لبخند جواب دادم

- فکر نکنم ممکن باشه اخه اینقدر تو چشم هستی که سریع همه جا پخش میشه لبخندی زد

- ولی من هنوزم میگم تموم شدن رابطتون اشتباهه

عابد - اشتباهم وقتی بود که اجازه دادم اون وارد زندگیم بشه بدون هیچ فکری توی ذهنم فقط این بود که ادمش

میکنمو کنارش راحت زندگی میکنم اما... نشد که بشه اونی که میخواستم نشد ...

بهتره دیکه در موردش حرف نزنیم من تص میم رو گرفتم هیچ چیز چیزی هم نمیتونه مانع کارم بشه.

دیدم واقعا کاری ازم برنمیاد بیخ یال شدم شاید واقعا یه دلیل محکم برای قانع کردن خودش داره هرچند که حرفی

ن میزنه یدفعه یاد فریاد اون روزش افتادم

- میتونم یه سوال بپرسم ؟

نفسشو بیرون داد یه ابروشو داد بالا و سرشو چرخوندو بهم نگاه کرد و منتظر موند تا سوالمو بپرسم

- چرا تویی که هیچوقت صدات رو واسه ه یچکس بلند نم یکردی اون روز. ..

نذاشت حرفم تموم بشه پرید وسطو گفت

- شما با حنجره منم مشکل داری؟

- نه خب. ...

عابد- پس دیگه چی ؟

- راستش خب برام سوال شده بود

عابد- بهتره سوالایی که بهت مربوط میشه رو بپرسی

پرو رسما گفت به تو چه .. اینقدر لجم میگ یره از این برخوردارش دلم میخواد خفش کنم پسره کم عقل ببند شدو

ایستاد دستاشو کرد تو جیب شلوارشو باطعنه گفت

عصر خوش بگذره

- چی؟

یه نگاهی بهم کردو یه پوزخندم چاش نیش . بدون جواب گذاشت رفت منظورشو فهمیدم دلی اخیه به اون چه مربوطه که من کجام یرم با کی م یرم ؟ دلم میخواد ... دوباره وارد بیمارستان شدم خیلی دلم از رفتارشو حرفاش گرفته بود تازه به شکمم صابون زده بودم که اره اینم تورو دوسداره ولی بیخ یال بعد از دقایقی منو عادلوه عابد طبق گفته بابا علی راهی خونه شدیم عادل - میگم چطوره سه تایی خواهر برادری بریم دوری بزنینم ؟ عابد پوزخندی زدو درحال یکه فرمون رو میچرخوند گفت

- شماها که عصر خواهرو برادری م یرین بیرون دیگه الان چه لزومی داره؟ بعدشم هاله خانوم خسته هستن بابا گفته برسونمش خونه

نمیدونم چرا حس میکنم عصبیه حالا یا بخاطر رفتارها من یا بخاطر ب هم خوردن عقدش . دیگه تا رسیدن به خونه چشمامو یه لحظه هم از خیابون برداشتم و حتی یه کلمه هم حرفی نزدم . جلوی در خونه از ماشینی پ یاده شدیم تا اومدیم وارد حیاط ب شیم که یدفعه صدای اشنایی سرجا میخکوبم کرد

- ای بی معرفت خونتو عوض کردی که نیام پیشت ؟

زودتر از اون دوتا برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم یسنا با اخی که چهره ی مهربونشو مهربون تر کرده بود دستاشو توی بغلش جمع کرده بودو نگاهم میکرد تا عابد چرخ ید یسنا چشماش از تعجب گرد شد بی هوا پرسید - ازدواج کردی؟

عابد نگاه ی پرسشوار به من بعدم به یسنا انداخت و منتظر موند هول کرده گفتم

-نه . چرا چرت و پرت میگی

یسنا- پس...؟

بگذار مجنونت باش م

- ساکت شو بیا بریم تو باهم حرف م یزنیم یسنا

- اخه. ..

- اخه و کوفت

چهارتایی وارد خونه شدیم سریع بردمش تو اتاقمو نشوندمش روی صندلی و.....

یسنا- داری شوخی میکنی؟

- نه مرگ تو یسنا- به مرگ خودت

- به جون خودت راست میگم

لبخندی زد که نشون دهنده این بود که حرفامو باور کرده همه چیو بهش گفته بود از روزی مه از آخرین پروازمون بود تا الان خر ح سی که به عابد داشتم هم براش توضیح دادم مدام دلسوزی میکرد که بحثو عوض کردم

- دیگه در موردش حرف نزنیم خب تو چخبر چیکار م یک نی؟ هنوزم همونجا کار میکنی؟ یسنا - نه بابا

- چرا؟

یسنا- تو که رفتی به ماه هم نکشید منم از اونجا رفتم دیگه حوصله کار کردن رو نداشتم یدفعه صدای

در بلند شد

- بفرمایید

عادل درو باز کرد و او مد داخل

عادل- بابا حوصلمون سررفت بلندشین بیا ی ن دیگه عین همین دخترای قدیمی م یچپن تو اتاق یسنا خنده ای

زد که عادل گفت

هر هر مگه جوک گفتم بلندشو دختر.

یسنا از تعجب شاخکاش تکون میخورد لبخندی زدموگفتم

- جدیدش نگیر این باهمه همین قدر راحتی . داره شوخی میکنه

دست یسنار وگرفتمو باهم از اتاق بیرون رفتیم . عابد مثل همیشه ارومو باغرور سرچاش نشسته بود ماهم بهش

ملحق شدیم عادل- نم یخوای معرفی کنی؟

- اها چرا این عادل ایشونم که همکاری بوده عادل به حالت اعتراض گفت

- نفهمیدم چی شد؟ عابد همیشه ایشون من میشم این؟!

- حالا چه فرقی میکنه؟ دوباره عابد و پزخنداش

عابد- مگه نمیدونی مه ادم باهرکی راحت تر باشن بدون تعارف باهاش حرف میزنن؟ مثلاً با تو راحت تره که همش

باهم بیرونین . نمونشم همین قرار امروزتون ای بابا این بیرون رفتن ای ماهم شده خار تو چشم این

یسنا- اخی میدونین چی؟ ادم هرچی خودشو کمتر بگیره دیگرانم باهاش راحت ترن من که به شخصه اینطوریم

واینجور ادم ای خونگرم و اجتماعی رو بیشترم بیسندم

عابد- قرار نیست همه بر وفق مراد شما زندگی کنن هر کس به مدل رفتار رو بیسندن منم ترجیح میدم اینجوری

باشم

عادل که دید اوضاع داره خطرناک میشه مثل همیشه تعویض کننده جو حاکم بود

عادل- ول کن این وضع زندگی ادمارو مگه کلاس تعلیمات اجتماعی؟ بیاین مشاعره کنیم فقط به این شرط

چی؟

عادل - که به مصرعیه مصرع بگیم من بیت بلد نیستم

همه موافقت کردیم و بازی شروع شد ... حدوداً دور چهارم بود و نوبت من

- باسین بگم؟

یکم فکر کردم و گفتم

- سفر کردم ولی با مرد ناشی

بگذار مجنونت باش م

-
عادا- خری گم کرده ام شاید تو باشی

خودش فهمید دیگه با ید فرار کنه هر چی سی ب و پرتقال دم دستم اومد پرت کردم طرفش همونطور که میخندید و

جاخالی میداد گفت

عادل- اب جی گم یکم جنبه داشته باش تو که اینطوری نبودی

- جنبه ای نشونت بدم یه سبب دیگه

عادل- یسنا خانوم تو رو خدا جلوشو بگ یر. آی

یسنا باخنده گفت

- ولش کن دیگه گناه داره بسشه

اومد اروم نشست سر جاش و با دهن ک جی رو به یسنا گفت - دیدی

خودم اومدم نشستم دیگه احتیاجی نیست تو بگی

- حالا م یب بینی حقشه

عادل- این خانوما کلهم اجما جمیعا بی جنبن

بگذار مجنونت باش م

رفت کنار عابدنشست دستشو انداخت دور گردنش عادل-

ولشون کن بیا خودمون دوتایی بازی کنیم

روشو کرد به ما و یه زیونی هم در آورد بعد اروم جور ی که مانشنوی م شروع کرد باعابد حرف زدنو خندیدن کم کم یخ
عابد هم اب شدو اونم همراهیش م یکرد . اخ که چقدر این خنده هاشو دوسدارم

یسنا - خیلی دوسشدار ی ؟

تازه متوجه شدم که دو ساعته بهش خیره شدم سرمو اروم به سمت یسنا برگردوندم

- خی لی

سرمو روی شونش گذاشتم

عادل- خيله خب حالا نميخواه گريه ك نين بيا ين يه جوكم به شما بگم ... مي دوني اگه خانومارو تجزيه كني چي ازشون
درم ياد؟

- چي ؟

عادل- گوشت و استخون ۶۰ كيلو . ناز ۴۰ خروار . غر ۵۱۱ دور در دق يقه زبان ۲۷ متر توانای ی بیان کلمات
۲۰۰۰ اسب بخار قدرت اشکریزی ۹ لیت ر در ساعت منطق اگرم عقل یک هزارم مثقال . قدرت حمل طلا ۲۰۰
تانک

دوتایی زدن زیر خنده منو یسناهم با حرص نگاهشون میکردیم عادل-

راستی میدونی فردا قراره ک ی ب یاد خونمون؟ عابد- کی؟

عادل- اقا کیوان بهارلو

عابد - اها

- حالا کی هست این کیوان ؟ چه شکلیه؟

بگذار مجنونت باش م

- عادل -

عادل- راستش ماهم اخرش نفه میدیم دقیقا چیکارمون میشه میگ ن پسر دختر عمه ی باب ای خاله ی زن عموی دایی
مادربزرگ عمه ی بابام میشه به ماکه اینجوری گفتن . ولی شککش این همسایمونو دیدی اقا ولی؟

- اره -

عادل - خب اونو فراموش کن اصلاش بیه اون نیست اون

دوتا که فقط م یخندیدن

- لوس نتر

عادل - خب شبیه ننه باباشه دیگه قدبلند چشم درشت ابروانی به هم پیوسته

- خوب ه

عادل - اره خوبه فقط یه عیبی داره دندوناش فضول بودن یکی درم یون از صف زدن بیرون صدای

خنده....

- مسخره نک ن

عادل- بلندشویه چیز ی درست کن بخوریم نشسته واسه من درس اخلاق میده بابا معلم دینی

- هنوز ساعت یازدهون یم چی میخوای بخور ی ؟ عادل- تا تو بر سی به اشپزخونه دو شده یسنا- اگه اجازه بدین ناهار

امروز مهمون من عادل- نخ یر اجازه ن می دیم

یسنا- پس من ناهار رو درست م یکنم

- حالا یه روز بعد از چندوقت مهمون من ش دی نمیخواد خودتو به زحمت بندازی

یسنا - نه زحمتی نیست میدونی که من اشپزی رو دوسدارم ... خوشبحال همسره اینده من

حالا کی م یاد تورو بگ یره؟ یسنا

با حرص نگاش کردو جواب داد

بگذار مجنون باشم

- از خداشونم باشه

از جاش بلند شد که به طرف اشپزخونه بره که عادل اروم گفت

- اره جون خودت با این اخلاق سگت همه برا خاستگاریت جلو خونتون صف میکش ن یسنا سریع باعصابا نی ت

برگشت یسنا- م یزنم....

عادل پرید وسط حرفشو گفت -

خیله خب بابا شوخی کردم

دوباره داشت م یرفت که نطق عادل باز شد

- اینجوریبه ادم حمله میکنه اونوقت توقع خاستگارم داره

دیگه یسنا خودش خندش گرفته بود بدون هیچ حرفی رفت تو اشپزخونه چند لحظه ای نشستم که صدای زنگ

گوشیم منو متوجه خودش کرد اسم ساناز روی اون خودنمایی م یکرد تر سیدم جلوی عابد جواب بدم برای همین م به

حیاط رفتم

- بله ؟

ساناز - دیگه کارت به جایی رسیده زندگیه منو میزن ی ب هم ؟ با زندگی من بازی نکن دختر جون چون هیچ فرقی با

ومش یر نداره. مواظب خودت باش

- من نه از تهدیدات م یترسم نه کاری با زندگیه تو دارم

ساناز - فکر م یکردم دخترارو می هستی ولی نه مثل اینکه اشتباه م یکردم باید از همون روز اولی که توی شرکت

دیدمت م یفه میدم چه جونوری هستی که الان اینجوری منو علاف بچه بازیات نکنی .

چ...

بی حوصله پریدم وسط حرفشو جواب دادم

- حوصله شنیدن چرن دیات تورو ندارم هر کاری دوسداری کن . خداحافظ

بگذار مجنونت باش م

عادل -

گوشی رو قطع کردم یه راست به اشپزخونه رفتم اصلا به روی خودم نیاوردم که با ساناز حرف زدم تا پامو گذاشتم توی اشپزخونه یسنا ب پروم کرد عادل بلند داد زد:

- ولش کن ب یا برو دفترچه بیمه اتو پیداکن بذار دم دست تا من زنگ میزنم از دکتر نوبت بگیرم یسنا نگران از

اشپزخونه اومد بیرونو با سادگی پرسید

- برای چی؟ اتفاقی افتاده؟

عادل - هنوز که نه ولی غذای شمارو بخوریم حتما یه طور یمون میشه یسنا -

شیطونه میگه جوری بزمنش یکی از من بخوره ده تا از دیوار

عادل- شیطونه غلط کرده بزنی تو دهنش تا دیگه غلط اضافه نکنه. هرچی زمان جلوتر میره شیطونم پرورتر میشه ها حداقل قبلا تو بحث دوتا بزرگتر دخالت نمیکرد ...

همینجور یه بند داشت حرف میزدو ماهم فقط میخندیدیم طفلی یسنا از قرمزی شبیه به لبو بود.

بعد از خوردن ناهارو جمع کردنو شستن ظرفا خسته روی مبل نشستم عادل-

بذارید یه داستان تاثیرگذار براتون بگم باشد که متحول شوید یسنا- درمورد چیه؟

واقعیه؟ عادل - اره واقعیه واقعی

خب-

عادل - خب چی؟ -

داستانو بگو دیگه اها

داستان یه روز یه

پسری به اسم چارلی

خیلی سال پیش

بگذار مجنونت باش م

حدود سال ۱۹۷۹

توی یکی از خیابونای

درب و داغون اون

زمان پاریس به دنیا

اومد باباش یه ادم بی

نهایت فوق یرزنشم

که دیگه یه خونواده

داشت از خونواده

شوهرش فوق یرتر تنها

امیدشون ه مین

پسرشون بود که چشم

به ایندش دوخته

بودن پسره تا چهارم

ابتدایی درس خونند

وقتی دید کشش نداره

درسو ول کرد و

چسبید به کفشای

مردمو واکس زدن



بگذار مجنونت باش م

عادل -

به اینجا که رسید همه همچنان منتظر تا ببینن اقااا ادامه داستانو چی میگه چون دیدم صدایی ازش در نیومد پرسیدم -

خب ب قیش؟

عادل - هی چی دیگه اخرشم توی همون کفاش ی کار کرد به هیچ جا هم نرسید تویه همون محله هم مرد

- مسخره

عادل - خب چیه واقعی بود دیگه همه که نب اید به یه جایی برس ن

- برو بابا با این داستان تعریف کردنت عادل - بذارین یه خاطره براتون بگم

عابد- اگه خاطرتم مثله داستانتی پیشنهاد م یکنم نگی باعثوه

جواب داد

عادل - به فرض که باشه هرکی ناراحتی میتونه بره هرسه تامون

بلند شد یم که چپ چپ نگامون کردو گفت

عادل - خ یله خب مثل اینکه خی لی داستانو دوستداشتین ولی ادم که نباید یکنواخت باشه ، باشه متفاوت میگ

ه دوباره نشس تیم

عادل - آقا یه بار توی مترو بودم خواستم به یه دختره شماره بدم. ..

- خاک بر سر ت

عادل - گوش بده حالا به جان تو نباشه به جون همین یسنا خانوم دختر تو عمرم به این پایه ای ندیده بودم

- خب ؟

عادل - یدفعه یه پیرزنه دید گفت خجالت بکش این دختر جای خواهر تو حساب میشه دختره هم نه گذاشت نه

برداشت گفت خب من نباید شماره داداشمو داشته باشم؟ زدیم زیر خنده

عادل - بدبخت پ پیرزنه اینقدری که ضایع شد همون ایستگاه پیاده شد

بگذار مجنونت باش م

صدای زنگ در بلند شد عابد به پاشد رفت که جواب بده بعد از چند لحظه دوباره برگشت عادل - کی

بود ؟

عابد - اشتباه زنگ زده بود

عابد نگا هی به ساعت کردو یدفعه تغ بیر حالت داد با اخی سنگی ن همون طور که به طرف پله ها میرفت گفت

- دیرتون میشه بهتره دیگه بلندشین بری ن

- کجا؟

عابد پوزخندی زدو گفت

- همون جایی که از صبح واسش برنامه ریخت ین بدون اینکه منتظر جوا بی از طرف ما باشه گذاشت رفت عادل -

یسنا خانوم شماهم بیاین یسنا - نه دیگه من مزاحمتون نشم بهتره

||||| نه بابا||| بلندشو بابا حالو حوصله ندارم تا من میرم یه لباسی عوض کنم شماهم یه ارایشی کنین

- بم یر باب ا

باخنده به اتاقش رفت منو یسناهم به اتاق من رفتیم تمام مدتی که حاضر میشدم به فکر دگرگونی ناگهانی حال عابد

بودم دلم میخواست اونم باهامون باشه انگار ایندفعه خیلی مهم بود . داشتیم از پله ها پایین م یرفتیم که گفتم

- شما برین منم الان میام یسنا - کجا م یری ؟

- یه چیزی یادم رفته بردارم الان میام

بیشتر از اون معطل نکردم سریع به طبقه اتاقها برگشتم با دستایی لرزون در اتاق عابد رو به صدا در اوردم

عابد - بیا تو

اروم درو باز کردم داخل رفتم نمیدونم چرا با رفتن من توی اتاقش مشکلی نداره ولی ح تی عالیه خانومم بره

جنجال به پا میکنه ... پشت پنجره ایستاده بود و ارنجاشو لبه ی پنجره گذاشته بود . بدون اینکه برگرده پرسید

بگذار مجنونت باش م

- عادل -

-چیشده؟

- میخواستم یه خواهشی ازت کن م عابد- میشنوم

- میشه توهم بیای ؟

عابد - برو دختر جون تعارف اومد نیومد داره

- خب منم میخوام ب یا د

همونطور که بر میگش ت پرسى د

- تعارف یا من؟ سرمو اروم بالا اوردم

- ت و

نیشخندی زد در اتاق رو نشون داد عابد

- خوش بگذره

- اخه...

عابد - برو

به طرف در رفتم و لی نمیتونستم ازش دل بکنم نمیتونستم خودم ج ای دیگه اما دلم اینجا توی این اتاق پشت اون چشم ای سبز زندونی باشه از حرکت ایستادم و بدون اینکه برگردم یه نفس عمیق کشیدمو گفتم

- اگه تو نیای منم نم یرم عابد - چی؟!؟

- همین که گفت م

عابد- چرا میخوای تو خونه بمو نی وقت ی فرصت گشت و گذار داری ؟

- من توی اتاق منتظر جوابتم

اینو گفتمو از اتاق به سمت اتاق خودم رفتم

بگذار مجنونت باش م

اکه نیاد چی؟ یع نی من بازم باید با اون توی خونه بمونم؟ حتی از فکرشم بدنم میلرزه چ یکار کنم؟ مجبورم صبرکنم
باید سر حرفم بمونم . در اتاق زده شد اول خی لی خوشحال حواب دادم اخیه فکر کردم عابده



-
بله؟ یسنا من م

اما باش نیدن این صدا یعنی صدای یسنا ناامید شدم

- بیاتو

یسنا - چرا نم یای؟ چیزی شده؟

- نه چیزی نیست تو برو منم الان میام یسنا - آگه موضوع منم مهم نیست من ن میام

- از اون حرفا بودا ... یه چیزی باید بردارم دادم میگردد ب بینم کجا گذاشتمش یسنا - مطمئن باشم؟ - اره بابا تو برو

میام زود

از اتاق بیرون رفت و من همچنان منتظر دیگه واقعا نمیدونم باید چیکار کنم . لعنتی از ده دقیقه هم گذشت بیا دیگه . آگه اینبار عادل یا یسنا بیا ن دیگه نمیتونم کاری کنم توی همین فکرایی ر میکردم که یدفعه در باز شد و قامت زیبا و رعنا ی جناب عابد خان توی چهار چوب ظاهر شد که خ یلی شیک و تر تمیز با یه لبخند ایستاده بود

- ترسیدم

عابد - بلند شو بریم فقط آگه بهت بدگذشت با خودت

- مهم اینه که برای حرفم ارزش قائل شدی عابد - همش بخاطر تو نبود دلایل دیگه هم داشت با حرص جواب دادم

- مثلاً؟

عابد - خب یکی اینکه حوصلم سر میرفت دومیشم گفتم چند روزه دیگه دوباره شرکتو کارو فرصت نمیشه بهتره از دستش ندم

باحرص و مثلاً بی توج هی از کنارش رد شدم جلوتر از اون از خونه بیرون رفتم نمیدونم واسه چی خندش گرفته حالا . مرض گرفته . با دیدن عابد هردوشون تعجب کردن عادل هنوز تو شوک راضی شدن عابد بود که با عصبانیت گفتم

بگذار مجنونت باش م

- چرا معط لی؟ برو دیگه

نگاهی از تو اینه بمن انداختو بدون حرف حرکت کرد. عادل نتونست به کنجکاویش غلبه کنه عادل - میگم

چیشد که توهم اومدی؟

عابد - هاله ازم خواهش کرد منم اومدم. نباید میومدم؟ عادل -

نه اتفاقا خیلیم خوب شد که اومدی

از توی اینه نگاهی بمن انداختو چشمکی زد و ادامه داد عادل -

میگم فقط باید یکاری کنیم عابد - چی؟

عادل - باید یجوری رفتار کنی که انگار جفت جفتیم من با یسنا خانوم تو با هاله البته اکه دخترا مشکلی نداشته باشن

عابد - چه کاریه چهارت ایی باه میم دیگه

عادل - یه چیزی میدونم که میگم اینطوری بهتره

عابد - برا من که فرقی نمیکنه هرکدومتون م یخواین با شین

عادل - میدونی خب قراره بریم تولد خاله سجاد تو این مهمون یام همه معمولا جفتی میان و اگه کسی تنها باشه

خودتون میدونین دیگه گرگ زیاده عابد نگاهی به عادل انداخت

عابد - مثلا اگه منو یسنا خانوم نبودیم تو و هاله مثل یه زوج باهم رفتار م یکردین؟ عادل اره

خب همونطوری که تو باید الان اینکار وکنی دمت گرم داداش گل م

یسنا - فکر نکنم مشک لی باشه همونقدر که شما برادر شی اقا عادل هست.

- بسه دیگه ای بابا الان مشکل سره منه؟ عادل - اگه خدا قبول کنه

- ولی متاسفانه عادت ندارم با نا محرم زیاد جیک تو جیک بشم

عادل - اع؟ ما نامحرم یم؟ کتکارو که خوب م یزنی الان دیگه شدیم نامحرم؟

- اون فرق میگنه واسه ادب کردنت لازم ه

عابد - شاید منتظر همون گرگا باشه- تو چه میدونی؟ عادل با

عصبا نیت درحالی که صداشو کنترل میکرد گفت

- عابد این چه حرفیه که میزنی؟ ناسلامتی خواهرته عابد - از حرفاش چیزه دیگه ای نمیشه برداشت کرد

- حواست باشه چی داری میگی هنوز اینقدر حق یر نشدم

دیگه کسی چیزی نگفت دلم میخواست همونجا بزنم زیر گریه اصلا توقع نداشتم همچ ین حرفی بهم بزنه یعنی اون درمورد اینجوری فکر میکنه؟ من که به جز عادل خودش با هیچ پسری صمیمی نبودم تا حالا چرا اینجوری گفت... کم کم به محل جشن رسیدیم یه تالار خیلی شیک و مجلل دم در چندتا پسر و دختر ایستاده بودن مشغول حرف زدن بودن وقتی داخل تالار رفتیم از تعجب نزدیک بود شاخ دربیارم چون اصلا هیچ شباهتی به مهمونی یه خانواده ثروتمند نداشتم بیشتر شبیه یه مهمونی خیلی خیلی رس می بود تا یه تولد. دور یه م یز نشستیم. دستمو که عابد از بدو ورود توی دستش گرفته بودو از دستش جدا کردم جذب دورو اطرافم شد. یه دختر و پسر و دیدم که لبخند زنان به طرف ما میومدن متعجب به عادل نگاه کردم که دیدم از جاش بلند شد به پ یروی از اون ماهم بلند شدیم خب لابد اشنا بودن دیگه

عادل - این سجاده. ایشونم مارال خانوم دخترخاله سجاد

اهان پس مارال اینه. شانس بیاره امشب مخشو به کار بگیره این عادل. مارال دختری با قد متوسط ارایش نه چندان غلیظ با پوس تگندی و روی ه هم رفته خوب بود اما سجاد با اینکه پسر بود بنظرم چهره بهتری داشت قدبلند و چهارشونه با پوس تی روشنتر از مارال موه ای مشکی. پسر جالبیه لحن حرف زدنشم خیلی قشنگه سجاد- ن میخوای معرفی کنی؟

عادل - یه شب که بیشتر نیست با هی های هوی صداشون بز ن مارال

خندی د

مارال- شما خ یلی بانم کی

عادل - خواهش م یکن م نمک از خودتون ه

صدای خنده هممون بلندش د

عادل - عابدو که میشناسین. یسناخونوم ی کی از دوستامون. اینم هاله خواهر م سجاد- پس

هاله خانوم شمایی - بله از اشن اییتون خوشبختم

سجاد- مرسی همچنی ن . یه چیزایی درموردتون شنیده بودم

عابد یه نگاهی به منو بعدم به سجاد که بالبخند داشت نگاهم م یکرد انداخت اخی کرد اونا هم پیشمون نشستن .

چند لحظه ای گذشت به حسی بهم میگه عابد از وجود این دونفر ناراضیه با اینکه خیلی باحال ن

مارال- میگم اقا عادل داداشتون همیشه انقدر کم حرفه ؟

(مارال تازه با عادلو عابد اشناشده)

عادل حالا کم یخس اب میشه بلند م یشه یه دور بندری هم میرقصه براتون عابد فقط به

یه لبخند بسنده کرد

سجاد- هاله خانوم دوستدارم بیشتر باهاتون اشنا بشم یکم درمورد خودتون بگین.

لبخندی زد که قبل از اینکه حرفی بزوم عابد از جاش بلند شد نفسشو کمی با عصبانیت ب یرون داد و زمزمه وارگف

ت

-میرم ب یرون یکم به هوای تازه احتیاج دارم

باین جمله سالنو ترک کرد واقعا ادم عج یبیه من که از رفتارش چ یزی متوجه نمیشم چند لحظه فقط مات رفتن عابد بودم رومو برگردوندم باسجاد چشم تو چشم شدم سرمو پایین انداختم ولی هنوز نگاهم میکرد به ناچار از جام بلند شدم به دنبتل عابد توی محوطه رفتم هی چشمام اینور و اونور میچرخید که یدفعه دیدم داره از محوطه بیرون میره دنبالش دویدم تا بهش رسیدم قلبم داشت می ایستاد . ایستادو چند لحظه زل زد تو چشمام عابد - چه زود اشن اییتون تموم شد

-عابد

عابد - ب بین هاله باید یه چیزو واست روشن کنم من خواهر اینحوری نمیخوام که باهر پسری دم خور بشه اینو بفهم

یدفعه صدای پرسش دوباره ی سجاد منو از تو رویا بیرون کشی د سجاد-

هاله خانوم باشمام ن میخواین چ یزی بگین؟ نیم نگاهم روی صورت عابد

لغزی د

-باشه برای بع د

سجاد - هرطور راحتی

بگذار مجنونت باشم

عادل

-میگم مارال مادری تو خیلی جوونه ها خوشگلم هست . آگه بابام زن نداشت حتما اونو واسش میگرفتم ..

(بابای مارال فوت کرده)

... راستی تو چرا به مامانت نرفتی ؟ مارال

با حرص جواب داد:

-مگه چمه ؟ خلیم خوبم

عابد نگاه می کرد به مارال کردو با صدایی نرم گفت

-هرکسی زیبایی خاص خودشو داره

جانان!!!! این الان چی گفت؟ از مارال تعریف کرد؟ هرکسی به حالی شد سجاد خوشحال چون از دست مارال راحت شده بود. مارال که توی دلش عروسی بود . یسنا و عادل که دیگه چشمشون چهارتا شد . منم که... از حسادت داشتم میتراکیدم توی دلم اتیشی به پا بود مارال که می روی صندلش حابه حاشدو با ذوقی که سعی در پنهانش داشتو موفق هم نبود تشکر کرد عابد با گفتن قاب لی نداره جواب داد. مارال رو به عادل کردو به پشت چشم واسش نازک کرد که عادل با یه لحن بامزه ای گفت ت - خبه خبه توم حالا

عابد خیلی خونسرد درعرض چندثانیه کاخ ارزوهای مارال بیچاره رو به تویله مش حسن تبدیل کرد عابد - من حق یقت رو گفتم هرکسی زیبایی خاص خودشو داره حالا یکی کمتر یکی بیشتر مثلا این هاله به من رفته چی لی خوشگل شده

تپش قلبم با این جملش دوبار شد بدنم لرزه گرفت سرمو انداختم پایین خدا بگم چیکارت نکنه سنگینی نگاهشونو حس میکردم حالا باید تو جمع از من تعریف میکردی چه بی جنبه شدم من ناخودآگاه به سجاد نگاه کردم برافروخته بود و من دلیل این حالشو نمی فهمیدم شایدم دلم نمیخواست به ح سی که داشتم بالو پر بدم . چنددقیقه ای فقط سکوت بین ما حرف میزدتا اینکه عادل باهش هم کلام شد

-مارو کشوندی اینجا بشینیم به هم نگاه کنیم پاشو به دوتا دور بز نیم مخ چهارتا ادمو بز نیم این چه وضعشه؟

یسنا پوزخندی زدوگفت

بگذار مجنونت باشم

عادل

-خوبه هر دور دوت ا

عادل - چ یکار کنیم دیگه خوشگلی در دسر داره یسنا

- نخ یر خوشگ لی نیست چشم چرونی ه عادل -

جان من!!!! اهههههههه نمیدونستم

جواب این حرفش فقط چپ چپ نگاه کردن بود کم کم مهمونی یذره رو به شادی رفتو بساط رقصشون بیشتر از قبل برپا شد



یه بار دیگه رفتار دیشب عابد رو با خودم مرور کردم از دیشب این چندصدمین باری بود که با یادآوری تعریف کردنش ذوق میکردم. شالمو روی س رم مرتب کردم به ح یاط رفتم انگار مهمون گرامیشون اومد عادل به طرف در میرفت که عابد پرسید

- میری درو برای کیوان باز کنی؟

عادل - نه میرم درو باز کنم هوای کوچه عوض شه

زدم زی رخنده که از خنده مت عابدم خندش گرفت عادل درو باز کردو احوالپرسی مختصری کرد از جلوی در عقب رفت که کیوان با موتورش نمایان شد به عابد سلامی کرد اصلا حواسش به من نبود.

تا اومد موتورشو بیاره داخل که یدفعه منو دیدو سرجاش ایستاد شل شد موتورش خواست ب یوفته اومد موتورو بگیره جعبه شیری نی از روی موتورش افتاد اومد جعبه رو بگیره باز موتور افتاد و اونم خورد زمین بیچاره

عادل - ب یا برو داخل من میارمش. ب یا برو

کیوان- زحمت میشه

چپ چپ نگاهش کرد که یه نی داری زیادی حرف میزنی اونم با یه تشکر خاک لباساشو تکوند و بسته شیرینی رو از زمین برداشت با عذرخواهی به طرف ساختمون همراه ما به راه افتاد. نزدیک در ورودی بودیم که سکندری رفت باز خواست بخوره زمین که ایندفعه عابد گرفتش بزور جلوی خندمو گرفته بودم این چرا اینقدر هول کرده حالا!؟.....

بگذار مجنونت باش م

عادل

قهوه هارو توی سینی گذاشتم به سالن رفتم تک تک فنجونارو برداشتنو منم کنار عابد نشستم کیوان یکی زیر چشمی

نگاهم کرد بعد یه سری برای خودش تو عالم خودش تکون داد کیوان- بازم شرمنده بهتون زحمت دادم عابد - نه بابا

این چه حرفیه مهمون رحمت ه عادل - این رحمت نیست کیوان ه زدم زی ر خنده

عادل - شوخی م یکنم به دل نگیریا . حالا اگه گرفتی هم از اون خوباش بگ یر دوباره

خنده جواب عادل بود

عادل - ولی واقعا این اقا کیوان از اون مردای روزگاره خدای ی

باخجال تی که از بدو ورودش داشتو چاشنی همه حرفا و حرکاتش بود تشکری کرد عابد - راستی

اقا کیوان الان مشغول چه کاری هستی؟

عادل - ۲۸ ساله بیکاره دو سال دیگه ادامه بده بازنشست میشه

کلا این بشر بلد نبود زیون به دهن بگیره . اخرین نفر به خندش پایان دادو گفت کیوان- فعلا

که پیک موتوریم عابد - هنوز ازدواج نکردی؟

کیوان- نه اگه ازدواج کنم که مثل شما بی معرفت نیستم حتما شمارو دعوت میکنم

نگاه پرسشوار عابد به دنبال زیون کیوان برای گرفتن جواب میچرخد با تعجب پرسید:

عابد - ازدواج

کیوان لبخندی زدو به من اشاره کردو پرسید:

- مگه ایشون همسرتون نیست؟

عابد با لبخندی که ازش بعید بود به من نگاهی انداخت سرمو انداختم پایین بااون چشماش بدجوری قلبم رو میلرزوند

عابد - نه جریانش مفصله بعد برات تعریف میکنم . خب چخبر از خانواده؟

کیوان - سلام م یرسون ن هیچی بابا که هنوزم کشاورزی م یکنه فقط کامزان اومده تهران توی یه شرکت حسابدار شده

عابد - افرین به کامران

حس م یکردم حضورم بین جمع سه نفرشون خیلی اشتباه بود چون نه کیوانو میشناختم نه از حرفاشون چیز ی سر در میاوردم از جام بلند شدم که صدای عابد بلندش د

- واسه ناهار سفارش غذا دادم احتیاجی نیست

اما هر جور شده میخواستم برم از اونجا به ناچار سینی رو برداشتمو به بهونه شستن فنجونا به اشیپزخونه رفتم . بعد از شستنشون یه صدای عقب کشیدمو پشت میز نشستم سرمو روی دستام گذاشتم ... ای کاش میدونستم این وضع قراره تا کی ادامه پیدا کنه یه بار حسنی یه بار حسینی نمیدونم باخودم چند چندم خسته شدم از این همه خستگی . چاره ای جز انتظار کشیدن ندارم

غذاهارو روی میز گذاشت

عابد - خوابیدی؟

همزمان با حرفش سرمو بالا اوردمو از جام بلند شدم

- نه

ظرفای ناهار و آماده کردم و غذاها رو توشون کشیدم مشغول ریختن غذاها بودم که عابد با پوزخند مسخره ای گف

ت - همسسرره من

نیش حرفشو خوب م یفه میدم اون منو لایق خودش ن میدونست در واقع براش خیلی خنده دارو مسخره بود که ح تی به ازدواج بامن فکر کنه

- چیزی گف تی؟

و فقط پوزخند جواب بی تفاوتیه زیو نیم بود . بیرون رفت. فکرده کیه ؟ پسره بیشعور اینقدر براش مزخرفم مه به ازدواج بامن میخنده؟ مثل اینکه خیلی خودشو دیده. دلم میخواست سرش فریاد بزنمو بگم تو هی چی نیس تی... ولی ... یه فریاد درونی قویتر از من صداس بلند شد که " اون همه زندگیه منه " به فکر کردن خاتمه دادم میز رو با سلیق ه چیدم . خواستم برم تنهایی غدامو بخورم که کیوان پرسى د

- هاله خانوم ناهار ن م یخورن؟ نکنه حضور من ناراحتشون م یکنه؟ سریع برگشتمو گفتم

- نه اینطور که شما میگین نیست من.. ..

عابد پرید وسط حرفمو فقط یه کلمهگفت " بشین " ولی اونقدر ه م ین یه کلمه محکمو قاطع بود که جای هیچ بحثی نداشت .نشستمو اروم شروع به خوردن کردم خداکنه زودتر بابا و عالیه خانوم بیان .

خدا هیچوقت منو با این دوتا دیوونه تنها نذار. نگاهمو به ظرف غدام دوختم . دست از غذاش کشیدو گف ت

عابد - نمیخوای شروع کنی؟

- گفتم که میل ندارم عادل - بچه تورژیمه کیوانم که زود باور گف ت کیوان- دیگه از این لاغرتر

؟

عابد نگاه تندى بهش کرد خندم گرفته بود از سادگیش کیوان-

به چی م یخند ین؟

- هی چی ببخشی د

بگذار مجنون باشم

عابد با اخم نگام کرد و گفت -

بس من غذاتو بخور

خنده رو تموم کردم و بی اشتها شروع به خوردن کردم.



- بخدا من طوریم نیست عادل - اره جون خودت . یه هفته اس چشاش گل انداخته میگی طوری نیست؟ ماما خنده

ای زد و گفت

- راست میگه دخترم بلندشو یه دکتر برو ضرر که نداره عادل - بلند میشی یا بزخم عین بادمجون سیاه و کبودت کنم؟

- بچه که زدن نداره

چیچپ نگام کرد و گفت

- پاش و

عالیه خانوم - بلندشو دخترم

چشمی گفتمو از جام بلند شدم در اتاق رو باز کردم بی حوصله و بدون ذره ای میل لباسمو تعویض کردم همراه عادل از خونه بیرون رفتم سرمو به صندلی تکیه دادم اونم پشت فرمون جا گرفت.

راه افتاد تا اینکه به چراغ قرمز رسیدیم بچه اروم به شیشه زدو با التماس به عادل نگاه کرد پسر - اقایه گل

بخ ر عادل - من خودم گلم پسر - خواهش میکنم عادل - برو پی کارت بچه

پسر چند لحظه صبر کرد و بعد گفت

- چطوری برای اون خانوم دیروزی که باهات بود خریدی؟ اینکه خوشگلتره عادل - اع چرا حرف ال کی میزنی؟ من

اصلا دیروز تو این خیابون نیومدم پسر رو به من کرد و گفت

- خانوم داره دروغ میگه نمیخواه براتون گل بخره این قدر شمارون میدونه برای اون میمون خانوم سه تا گل خرید

بگذار مجنونت باش م

عادل - میمون عمته

پسره یه زیون در اوردو گف ت

- من که عمه ندارم یدفعه عادل زد زیر خنده

عادل - الحق که شبیه به میمونم بود ... کل گلات چند ؟ پسر-

شاخه ای هزارتومن ۳۰ تاست میشه ۳۰ تومن عادل- بده من

همرو

گلارو گرفتو پولشو داد . گلارو داد دستم عادل -

چیزشو نگه دار بقیش مال خودت

- چی ؟

عادل منظورم اینه ۲۹ تاشو نگهدار بقیش مال خودت

- زحمت ک شدیدی همش یدونه م یمونه عادل - همونم از سرت زیاده

جلوی مطب از ماش ین پیاده شدیم تا نوبتمون بشه بریم تو یه نیم ساعتی معطل شدیم.

وارد اتاق متخصص شدیم که گویا از اشناه ای بابا علی اینا میشد. خانم رجایی لبخندی زد و اشاره کرد که بشینم نگاهی

بهم انداخت و پرسید:

- برای سرخی چشمتون اومدین قبل از اینکه حرفی بزنم عادل جواب داد - نه سر خیش عادیه وسطش س یاه شده

رجایی زد زیر خنده که منم خندم گرفت رجایی- خی لی وقته اینطوری شده؟

عادل - سیاه یش؟ تقریبا از وقتی به دن یا اومده دکتر

به خندش ادامه داد

بگذار مجنونت باش م

رجایی- دردم م یکنه؟ اشک میزنه؟

یه چندتا سوال دیگه پرسیدو معاینه کرد و اخرشم گفت که یه حساسیته که احتمالا بخاطر بهاره و از این حرفا

رجایی- من براتون ی کی دوتا قطره مینویسم امیدوارم که اثر داشته باشه

- ممنون

عادل - خانوم دکتر یه سوال

رجایی- بفرمایید

عادل - چشم، دل هم داره؟

رجایی با تعجب پرسید: چی؟ معلومه که نه

عادل - پس این ملت چی میگن؟ چشم دلم روشن از صبح ده هزار بار شنیدم این جمله رو تازه فکر کنم زیونم داشته باشه که حرف بزنه....

- بس کن عادل بلند شو بریم

عادل - تو برو ب یرون منم الان میام... ببخشی د این خواهر من یکم سه میزنه اگه سرطان چشمی چیزی داره به

من بگی د من طاقتشو دارم - سرطان چشم چیه؟ چرا در ی وری می گی؟

رجایی ک سرشو گذاشته بود رو م یزو به حرفه ای این دیوونه میخندید. سرشو بالا آوردو با خنده جواب داد

رجایی - نه چ یزیش ن یست

عادل - تو برو ب یرون ش اید جلوی تون میتونه بگه

پوفی کشید م

- من رفتم زود بی ا

بگذار مجنونت باش م

از اتاق بیرون زدم به طرف داروخونه راه افتادم . تو راه به این فکر میکردم ای کاش اینقدری که عادل حواسش بهم بود عابدم یکم نگرانم بود عادل سره کار میره ولی هم یشه همه جا هوامو داشته همیشه بوده ولی عابد نه ای کاش الان اون اینجا بود.... نسخه رو به پرستار دادم اومدم حساب کنم که عادل رسید

عادل - برو تو ماشین الان میام -

اینارو حساب کنم باهم میریم

شرشو به طرف چپ خم کردوزل زد ت وچشمام وگفت

- نه بابا!!!!!!

- بابا ن میشم ماما م میشم

عادل - انشاءالله هم داییشم هم عمو. برو تو ماشین به ناچار ب

بیرون رفتمو به در ماشین ت کیه دادم تا ب یاد . به طرفم اومدو

داروهارو دستم داد

عادل- حال داری تا یه جایی بریم یه حالی به چندتا باحال بدیم و خودمونم به حال ب یایم

- چی؟

عادل - حال داری یانه؟

- خب کجا؟

عادل - ته چاه با بچه های ناجا

- خوبه .بریم

عادل - بهترم میشه .ب ریم؟

- بری م

بگذار مجنونت باش م

سوار ماشین شدیمو به سمت ناکجا اباد به راه افتادیم آگه میگه جای خوبیه حتما خوبه یادم نمیداد توی این ۶-۷ ماهی که باهاشون بودم عادل منو جای بدی برده باشه همیشه هر جا که م یرفتم بهم خوش گذشته بود

- دیدی الکی شلوغش کردی چیزیم نبود؟

عادل- منم میدونستم

- پس بیکار بودی منو آوردی اینج ا؟ یا پولات زیاد شده؟

عادل - هیچکدوم خدایم این دهنترار وچیکار کنه که زندگی بی اونا سخته باتعجب

نگاش کردم و پرسیدم

- خانم رجایی؟!!!

عادل - مگه چیه اون شاخ داره یا دم؟ - نه

خب ه یچکدوم ولی از تو بزرگتره

عادل- پنج سال که چ یزی نیست خی لی خوبه خیلی. نمیتونم ازش دل بکنم تص میم خودمو گرفتم انگار دیوونش شدم.

..

این حرفا از عادل لی که من میشناختم ب عید بود امکان نداره به این شدت به ک سی دل ببنده حتما داشت از

دوستی با اون حرف م یزد نه عشقو ازدواج.... یدفعه زد زیر خنده

- زهرمار به چی میخن دی؟ یدونه زد پشت سرمو گفت

عادل - خاک تو سرت خیلی ساده ای

حرصم گرفته بود بدجوری احمق منو دست م پندازه عادل

- من پابندی کی بشم کی دختر بازی کنه؟ جلوی خندمو

گرفتمو گفتم

- عابد

بگذار مجنون باش م

عادل - اوه .عابد!

- نگو کسی تو زندگی ش نیست که باورم نمیشه

عادل - خب اگه بود که من میدونستم

- اون تودار تر از این حرفاست که بخواد کاراشو به کسی بگه

عادل - اره تو دار هست و لی نه برای من . ما هرشب ک لی باهم حرف م یزنیم از قضیه های که تو روز برامون اتفاق

افتاده تا حسایی که به ادمای مختلف داریم

باتعجب نگاهش کردم که یه لبخند تحویلیم داد.چندی بعد جلوی یه اسایشگاه سالمندان نگه داشت و در حالیکه

کمر بندشو باز میکرد پرسید:

عادل - نم یخوای پیاده شی؟

تعجبم از کاراش هر روز بیشتر از قبل میشد این پسر با اینکه در ظاهر فقط رفاه زندگیه خودش برایش مهمه اما دلش

خیلی بزرگه

- اینجا!!!

بالبخند گلارو برداشتو گفت

- بچه ها منتظرن

یه حال معندی پیدا کرده بود. نمیدونم شایدم من اینطور حس کردم اما هرچی که بود حس خوبی داشت از ماشین

پیاده شدو منم به دنبالش . وارد محوطه اسایشگاه شدیم قبلش یه احوالپرسی گرم با نگهبان داشت بنظرم زیاد اینجا

میاد هرچند که قبلا دوسه باری گفته بود بین حرفاش اما من همیشه فکر میکردم که فقط یه شوخیه!

عادل - چرا اینطور ی نگام م یکنی؟

بالبخند فقط یه کلمه گفتم "هیچی "

یکم جلوتر چندتا دختر و پسر جوون که هر کدوم چندتا شاخه گل دستشون بود ایستاده بودن اونارو نشون دادو گفت

بگذار مجنونت باش م

- بچه ها اونجان بری م

پیش دوستاش رف تیم که فقط مارالو سجاد رو چون قبل دیده بودم شناختم . سلامی کرد یم که به گرمی جواب دادن . ی کی از پسرا زودتر از همه بحث رو شروع کرد

- کج این شما پس؟

عادل - این بچه رو برده بودم دکتر

مارال باق یافه ای ناراحت که البته من فقط حس کردم ظاهریه پرس ید

- چیشدی عزیزم؟

- چیزیم ن یست عادل الکی شلوغش کرده

عادل - اره جون خودت چیزیت نیست وسط چشماش کلاس یاه شده میگه چیزی نیست صدای

خنده....

- یه حساسیت ساده بود مهم نیست مارال- حتما بخاطر بهاره - اره دکترم همینو گفت

همون پسر که اول بحث رو شروع کرد گفت

- اقا عادل ن میخوای مارو به خانوم معرفی کنی؟ عادل - نه پسر- زهرمار

عادل - همین مارال فهمیده همه اتون انگار فهمیدین دیگه مارال- برو

بابا مگه من جار چیم؟

عادل - اره مگه اینکه تغییر شغل داده باشی

از حاضر جوابیش خندم گرفت واقعا هیچکس به زیورش نم یرسی د مارال فقط با حرص نگاه کرد که اونم یه لبخند

دندون نما زد

عادل - خ یله خب بابا کچلم کردین. رو کرد بهشونو منو نشون دادو گفت

بگذار مجنونت باش م

- این خواهرم هاله بعد رو به من ادامه داد:

- سجاد رو که میشنا سی . صدرا . معین . لاله . شقایق . شروان . شبنم خواهرش .

آخرین نفر به مارال اشاره کرد و گفت

- اینم یونجه

راست میگفت اسم همه ی دخترا از گل بود خیلی جالب بود فقط مارال تک بود که اونم عادل اینجوری

اسمشو صدا زده بود طفلی فقط حرص میخورد. شروان بازم پیشقدم شد

- خوشحالم که شماهم تو جمع ماهس تین ام یدوارم بهتون خوش بگذره بالبختند ازش تشکر کردم که صدرا گفت

- جای عابد خالی با تعجب پرسیدم - مگه اونم میومده؟

صدرا- اره اون مارو با اینجا آشنا کرد . بهتره بریم دیگه منتظرشون نداریم

وارد سالن اسایشگاه شدیم . انگار اینجا این فضا خی لی به حضور ای ن بچه ها احت یاج داشت اخه به محض اینکه پامون رو گذاشتیم تو سالن همه با خوشحالی ازمون استقبال م یکردن واقعا توقع یه همچین کارایی از عابدو عادل رو نداشتم ولی بالاخره هرچی باشه دست پرورده عالیه خانومو بابا علین. یهو دلم براش تنگ شد خداکنه وق تی میرم خونه از پرواز برگشته باشه . تقریبا از دیروز ندیدمش . عادل شروع کرد به جوک گفتنو خاطره تعریف کردن و همه رو میخندوند . دستی روی شونم نشست شونه ام نشست اروم برگشتم پشتمو نگاه کردم یکی از پرستارای همینجا بود

پرستار- اول ین باره که میای اینجا؟

- اره چطور مگه؟

پرستار- اخه دیدم خی لی باشوق نگاهشون م یکن ی

- کنار اینا بودن حس عجیبی داره

پرستار - اره حس قشن گیه ولی هم یش اینقدر شادو اروم نیست ن وق تی که دوستاتون م یرن همه کسل و یه دنده و غرغرو میشن . اگه اینا نبودن که مابین این همه اخم دیوونه میشدیم . بازم خدا خیرشون بده که هفته ای یه بار به اینجا سر میزنن

- واقعا چطوری دلشون میاد اینارو ول کنن به امان خدا؟ یه اهی از ته دل کشیدو جواب داد پرستار - دل ادما خی لی

وقته که سنگ شده - شما خی لی وقته که اینجا کار میک نی؟

پرستار - یه دوسالی م یشه راستش خودمم یجورای ی عین اینام

- ببخشید متوجه منظورتون نشدم

پرستار - تو بهزیستی بزرگ شدم. بعدشم که برای کار از شیراز اومدم تهران ش نیده بودم اینج اکار زیاده ولی نبود . اینقدر به این درو اون در زدم تا بالاخره معرفیم کردن اینجاو به عنوان پرستار مشغول شدم. اوایل خیلی حوصلم سرمیرفت شاید باورت نشه ولی خی لی از شبا از گریه به هق هق میوفتادم اما چاره ای نبود ولی کم کم عادت کردم . بهشون وابسته شدم مخصوصا اینکه همین جا زندگی میکنم

سوالی نگاه کردم که بالبخت تو ضیح داد:

- یه سویت کوچیک پشت ساختمون اینجا هست با یکی از همکارا اونجا زندگی میکنیم. راستی شما نامزد کدومشو نی؟

خنده ای زدم تو دلم ارزو میکردم ای کاش الان این حرف از دهنم در میومد که نامزده عابدم ولی جواب دادم

- خواهره عادل چشاش برق زد از شنیدن اسم عادل نمیدونم شاید من خواستم که اینجوری برداشت کنم پرستار

ر - جدی؟ - اره . چطور مگه؟

پرستار - میتونم اسمتونو بپرسم؟

- حتما. من هاله هستم

بالبخت دستشو به سمتم دراز کردو گفت

بگذار مجنون باشم

- منم هدیه ام

تا پایان مراسم کنارم بود دختر جال بی بود راستش یه جورایی باهاش احساس راحتی میکردم شاید به این خاطر که اونم مثل من یتیم بود و زجر بسیار کشیده بود هرچند که بابا علی چیزی برام کم نداشته بود اما واقعا یه حس مشترک داشتیم. خیلی مهربون بود و در عین حال زیبا. یه جفت چشم عسلی ابروهای کمونی لبای متوسط دخترونه صورتی که به صورتش میومد. حیف که تنهاست دلم خیلی براش سوخت. خدا واقعا کسی که هدیه رو سره راهش میذاره رو خیلی دوست داره چون یه فرشته اش.....

هدیه- بازم پیشمون بیا

- حتما

عادل - من به گور بابام میخندم بازم تورو بیا اینجا. نمیارمش هدیهد خانوم الکی وعده میده.

هدیه- چرا؟

عادل- بخاطر این خانم امروز کسی مارو تحویل نمیگرفت که

هدیه- همه که دور شما جمع بودن و داشتن به حرفاتون گوش میدادن صدرا باش

یظنت گفت

- بعضی وقتا منظور ادم از هیچکس مارو تحویل نمیگیره یعنی کسی مدنظرشه که واسش همه کسه زیر زیرکی

نگاهم بینشون ردو بدل میشد عادل ذوق داشت شاید به این دلیل که غی ر مستقیم حرفشو صدرا به هدیه رسونده

بود.... شاید واقعا دل عادل گیره ب عید نیست تعجبم نداره اخه هدیه اونقدر خوب هست که بتونه عقل از سره این

پسر سرکش ببره بشک نی جلوی صورتتم زد عادل - چیه توفکری؟

- هی چی میگم شماها چندوقته که میان اینجا؟ عادل - یه سالو دوسه ماهی میشه.چطور؟

- چرا به من چیزی نم یگفتی پس؟ عادل - نمیدونستیم دوسداری بیا

- میتونستی پرسوی مثل امروز

بگذار مجنونت باشم

عادل - چه میدونم بی سوالی راه انداخته

- شاید منو امروز با دلیل بردی اونج ا عادل - نخ یر ه مینجوری بود بی دل ی ل لجوجانه جواب دادم

- چرا داشت عادل - نداشت

- داشت

- سره بی نیموگرفتو کشید

- ای درد داره ولم کن

عادل - تا تو باشی دیگه با من بحث نکنی وقتی میگم نداشت یعنی نداشت دهن کجی

کردم ک گفت

- چی کار کردی؟

- هی چی غلط کردم بی خیال شو دیگه درد داره عادل - منم کشیدم که دردت بیاد بالاخره ولم کرد.

- خی لی دیوونه ای

عادل - دوباره دلت کتک میخواد

- چه زورگو شدی امروز

خندش گرفت نفهمیدم چرا ولی منم خندیدم نگاهی بهم انداختی زب ا روم گفت

- جای عابد خالی عاشق ایناست

- عاشق کارای تو؟ عادل - ش نیدی؟

- نه پس گوشامو دادم اجاره خیلی جدی گفت

عادل - جدی؟ شما مزه چشمم دارین؟ میدونین الان قیمتش چنده تو بازار؟

- دیگه واقعا داری هزیون میگی

بگذار مجنونت باش م
عادل - اره دیگه این روزا باید هزینه کرد

- چیزی تو سرت نخورده؟ عادل - چیز تو سره خودت بخور ه

- روان ی

عادل- رو این زمین نمان ی

رسیدیم و این رسیدن اجازه بحث لیشترو از مون گرفت هرچند آگه هر چیزی میگفتم باز می یه جوابی داشت . هیچکدوم کل ید نداشتیم به اجبار عادل زنگ روزد که صدایی که منتظر شنیدنش بودم تو گوشم پ یچی د عابد- کیه ؟

عادل - منو با این ابهت نمی بین ی؟

عابد- بس که ریزی. تنهایی ؟

عادل - نه خونه در محاصره اس خودتونو تس لیم کنین مقاومت دیگ ه فایده ای نداره

باخنده دیوانه ای نص یش کردو درو باز کرد. وارد خونه که شدیم دایی امیرشونم اومده بود بعد از یه احوالپرسی به اتاقم رفتم و چندی بعد لباسامو که عوض کردم برگشتم پیش بقیه و پیش ما نیا دختر دایی عابد که فقط ی ک ماه از من بزرگتر بودم نشستم مانیا- کجایی تو دختر؟ میدونی از کیه منتظرتم؟

- ببخشید آگه میدونستم امشب میان اینج انمیرفتم بیرون مانیا - خب حالا کجا رفته بودین؟ یهو از سوالش پ

شیمون شدوگفت

مانیا- نم یخواد بگی خودم فهمیدم سرای سالمندان

مهتاب خانوم که حرف دخترشو شنیده بود گفت

- اونجا برای چی ؟

عادل- رفتیم یه پ یرزنو به فرزن دخوندگی قبول کنیم همه زدن

زیر خنده که مهتاب خانوم وسط خندش گفت

- ذلیل شده تو هنوز دست ازین کارات برنداشت ی

دایی امیر- ما رفتیمو اومدیم این هنوز بعد از چندسال ادم نشده

- راستی شما کدوم کشور رفته بودین ؟

چهار ماهی بود که برگشته بودن میگفتن که خارج از کشور بودن ولی خب ه یچوقت نگفتن کجا و منم نپرسیده بودم

عادل - بابا یه توک پا رفته بودن تا کره مانیا

چپ کی نگاه کردو گفت- ژاپن

عادل - حالا همون چ پین همچین با اشفه م یگه تاشکند انگار ما نم یدونیم سنگاپور کجاست بابا ما خودمونم سالی سه بار میومدیم همون اندونزی حالا شما هی واسه ما کلاس میداری رفتی م مکزیک؟ هرچند که حالا برزیلم یکم معروفه و لی شما د یگه نباید هی بگ ین که رفتین اسپانیا ..

بعدم با غیض زنانه روشو برگردوند نگاهی به همه انداختم در حال انفجار بودن از خنده . و عابدهم مثل بقیه زل زدم بهش چال لپش عمیق شده بود چقدر برام عزیز بود یهو وسط خندش نگام کرد سرمو انداختم پایی ن عادل - مگه دروغ میگ م دایی امیر- بسه دایی جون

ولی مگه این روانی دست بردار بود عادل

- کیله کب با ش

دایی امیر- چی ؟

عادل - راستش من زیاد پارسی نمیتبان اسپ یک کرد . ترجیح داد.. آ ... ساکت موند صدای

خنده...

دایی امیر - خيله خب از شوخی گذشته امروز اومدیم اینجا تکلیف این حاج قاسموزن و بچه اش رو مشخص کنیم

بنده خدا گناه داره....

بگذار مجنونت باش م

منطورش سرایدارخونه باغ بابای عالیہ خانم بود کہ زنش چندوقته ب بیمارستانه اونم دست تنها بود و نمیتونست به کارای خونه رسیدگی کنه و الانم کہ دم عید بود

دای امیر... گفتم یه مردونگی کنیم و بنده خدا رو از این وض عیت در ب یاری م دوباره هادل زد

به مسخره بازی. نشست سره مبلو ژست این لاتا ی قدیم رو گرفت

عادل - احترامت واجب خان دای و لی حرف از مردونگی نزن کہ ه بیج خوشم نم یاد کی واسه من قد یه نخود مردونگی رو کرد تا من واسش یه خروار رو کنم؟ این دنیا همیشه واسه من کلک بوده و نامردی به هرکی گفتم نوکرتم با خنجر کو بید تو این جیگرم

دیگه دلوروده نمونده بود برامون از خنده این بشر ادم شد نی نبود. ولی تنها باعث برای دیدن خنده ی عابد بود

دای امیر - چرا مگه بنده خدا چیکارت کرده؟ عادل -

اووووووه دست رو دلم نذار کہ خونه مانی باخنده

گفت

- حتما با فرنداش برنامه داشته نداشتہ بره تو باغ عادل - نداشت؟! پووووول گرفت تا گذاشت دای خنده ای زدو

گفت

- عیب نداره بزرگ می شی یادت میره

عادل - اون بدرک بیلو چی میگین؟ هنوز جاش هست هرچند کہ همیشه نشون داد. به جان خودم بیل م یببم اشکم

در م یاد دای - بیل؟

عادل - هی چی نگو. یه شب رفتیم خونه باغ وقتی میرفتم پسرش درو بازکردوق ت

ی برمیگشتم اخرشب بود هواهم خوب گفتم قبل از رفتن به قدمی بزنم تو این دارو درختا همینجور که قدم میزدم یه صدایی اومد

- ای دزد بگیرین ش

حالا منم میدویدم دزد رو پیدا کنم نگو حاج قسم خودمو میگفته من میدویدم اونم دنبالم حالا هرچی داد میزدم حاج قاسم عادل میگفت نصفه ش بی خونه مردم اومدی دزدی هنوز میگی عادل هستی؟ پدرتو در میارم. دیگه خسته شدم ایستادم گفتم میزنه بعد م یفهمه دیگه تارسید گفت دیدی نمیتونی فرار کنی؟ همینحوری حرف م یزدو با بیلیم م یزد یه جاییم خوب که کتکاروزد بعد فیه مید عادل ترکیده بودم از خنده

عادل - بهتون خوش میگذره من کتک میخورم؟ عابد-

چه جورم عادل - رو اب بخندی

انگشت اشارشو یکم بالا گرفتو با یه لحن باحالی گفت عابد -

من فقط اسمون

محوش بودم دوباره . قشنگ بازی م یکرد با روانم با هر کلمه ای که میگفت.

باباعلی - نمیدونم والا امیرخان با استخدام چندتا کارگر دیگه فکر کنم خونه از این وضع درب یاد

دایی- پیشنهادشو دادم قبول نمی کنه میگه طفق حاج قاسم تا وق تی هم خانومش میاد خونهمینجوری بمونه

عی ب نداره باباعلی - چی بگم یه فکری کردم گفتم

- باب ا

بابا - جانم دخترم؟

- میگم هیچکس به اندازه ی مامانو زندایی و خاله ها که به اون خونه اشنا نیست باب ا- خب؟

- خب چطوره حالا که اقا جون نمیدارن کارگر استخدام کنین جون نزدیک به عیده خودمون اینکارو کنیم هم خالو

هوامون عوض میشه هم یه دستی به سرو گوش اون خونه کشیدیم عابد- با گردو خاک حالمون عوض میشه؟

بگذار مجنونت باشم
- نه خب يه مسافرت دست جم عيه

عادل - كي پول داد در گاراژ اين خانومو باز كردن؟

- بي ادب

دایي - بدم نميگه

باب ا- اره بنظرمنم كه فكره خوبيه

مهتاب خانم- بازم هاله. شما كه نخوده تو كلتون به جاي مغ زيه پس

گردني به مان ي زد كه صدای اعتراضش بلند شد ماني- اع مامان چرا م

يزني؟ مهتاب خانم - چون عقل ندار ي

ماني - خب ه يچكس چيزي نگفت. بيه

مهتاب خانم- بيه و درد تو بايد ميگفت ي

وسط كل كلای اون دوتا عا ليه خانم رفت تا به خاله عاطفه و خاله اسما خبر بده عابد نگاهی بهم انداختو بعد همون طور كه به رو به روش نگاه ميكرد پوزخندی زدو گفت

- هه بازم بي مورد نظر دادی

اخه چرا اينطور ي باهام حرف م يزنه مگه من چي گفتم؟!

باب ا- حالا كي حرکت ك نيم؟

دایي- هرچي زودتر بهتر اون خونه خيل ي بزرگه بهتره زودتر جمعو جور بشه كه براي عيد خسته هم نبا شيم

عادل - ای ای نگین که فردا میخواین حرکت کنین؟ مهتاب

خانم- خب اشکالش چیه؟ مانیا- راست میگه خی ل یم

خوبه عادل- تو ساکت

مانی- راست میگه مامان فردا خیل ی زوده

عابد- میگم چطوره از هاله بخوایم وقت رفتنو مشخص کنه

- من فقط یه پیشنهاد دادم این خرف میتونست به ذهن بقیه هم برسه . بقیش دیکه با بزرگتراس عابد- بهتر نبود

همون یه کارم میداش تی بزرگترت تصمیم ب گیرن بابا با تحکم اسمشو صدا زد که باعث شد ساکت بشه باب ا- یادم

نمیاد اینطوری تربیتتون کرده باشم

تشره بابا خوب حالشو گرفت . عادل یه پس گردنی به مانی زد و گفت

- همش تق صیر این ذل یل مرده اس از وق تی پاشو گذاشته اینجا این عابد اینطوری شده تا وقتیکنارمن بود ادم بود

عابد - خب میتونس تیم با اقا جون حرف بز نیم و راضیش کنیم یا اصلا تو عمل انجام شده قرارش میدادیم

بعدم با خیال راحت به گشتو گذارمون میرسیدیم مه اینکه قبلش بریم زیر گردو خاک.

تر جیح داوم ساکت بمونم تا اینکه جوابشو بدمو دوباره بح ثی پ یش ب یاد . مان یا سرشو نزدیکم آوردواروم

گفت

- زیاد جدیشون نگ یر پسرا وقتی چ یزی بر وفق مرادشون نباشه زیاد غر میزنن مخصوصا حالا که میدونن کارای سخت

گردن خودشونه به لبخند الکی زدمو گفتم

- مهم نیست فردا م یریم حالا هرچی دلشون میخواد غر بزنن

کم کم مز شام رو چی دیم اخرین دیس رو که روی می گذاشتم با یه عذرخواهی راهی پله ها شدم مهتاب خانم-

کجا م یری عزیزم؟ مگه شام ن م یخوری؟

بگذار مجنون باش م
اما حالم خرابتر از اونیه که بتونم چیزی بخورم به دروغ گفتم

- با عادل که بیرون بودم هله هوله زیاد خوردم دیگه جا ندارم با اجازه

مبدونستم کارم زشت بود ولی حاله بدم عقل از سرم پرونده بود . شاید حالمو فهمیدن که پایچم نشدن . سریع وارد اتاقم شدم . خدایا کاراشو درک نمیکنم چرا اینجوری رفتار میکنه این به پیشنهاد بود ممکن بود هرکسی از ذهنش بگذره . یا اگه بد بود بابا اینا قبول نکنن روانی شدم از دستش بهم برخورد اونجوری جلو همه ضایع کرد یه نیم ساعتی تو حال خودم بودم که مانیا اومد مانیا- مزاحم که نیستم؟

- نه عزیزم بیاتو

اومد کنارم نشستو دستمو گرفت بین دستاش

مانیا- چرا دروغ میگی؟

- دروغ!

مانیا- میگی رفتاراشو حرفاش برات مهم نیست ولی هست

- اینطور...

مانیا- بسه من خودم حالتو درک میکنم . این که اذیتت میکنه رو همه میدونن اما هیچکس دلیلشو نمیدونه به جز...

من دقیق نگاه کردم لبخند میزد

- خب بگو چرا؟ چیزی تو رفتارم دیده؟ اگه هست بگو عوضش کنم تا نه اونو اذیت کنم نه خودمو مانیا - بعدا بهت

میگم

- ا.....

پرید وسط حرفم . مانیا:

- باشه واسه بعد الان داریم میریم . اومده بودم خداحافظی مانیا- مانیا بیا دیگه

مانیا- اومدم... خی لی خوشگذشت یه

بوس روی گونم گذاشت مانیا- فردا م

بینم .

سری تکون دادمو همراهش به طبقه پایین رفتم تا با بقیه هم خداحافظی کنم . قرارو گذاشتن برای فردا ۸ صبح که همه اینجا جمع بشن . دوباره بعد از خداحافظی به طبقه بالا رفتم اما انقدر عصبی بودم که حواسم پرت شدو به جای اتاق خودم یه اتاق عقبتر یه نی اتاق عادل رفتم . صدای حرف زدنو قدماش میومد که داشت به طرف اتاقش میومد . وای چطوری برم بیرون؟ بگم اینجا چیکار داشتتم نمیدونم چرا ترسیدم از اینکه خودمو نشون بدم دوبیدم طرف بالکن که صدای بازو بسته شدن در اتاقش اومد.....

نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۲ نصفه شبه این بچه خواب نداره؟ . از جاش بلند شد داشت میومد طرف بالکن. قلبم مثل گنجشک داشت میزد . صدای دراتاقش مانع شد یه نفس راحت کشیدم سرمو یذره بالاوردم که دیدم عابده اومد داخلو خودشو روی مبل پرت کرد . این اینجا چیکار میکنه این موقع اخه؟

عابد- خوابم نمیره

عادل- خب معلومه بامن حرف نزدی میخواستی خوابت بیره؟ عابد-

بنظرت از دستم خیلی ناراحت شده؟ عادل - حس میکنم زیادی تند

رفت ی

عابد- دست خودم نیست باهام لج که میکنه اتیش میگیرم عادل - چرا همه

چیو بهش نمیگی که هم خودتو راحت کنی هم اونو عابد- من هنوز از اون

مطمئن نیستم.

عادل - اما من مطمئنم . چرا نمیخواهی باور کنی ۶ ماه گذشته آگه میخواست کاری کنه تو ی این ۶ ماه کرده بود .

خودتم میدونی اون دختره پاکیه کدوم دختر!

عابد- بچه ها چیزی کم نداشتن؟

بگذار مجنونت باش م

عادل - نه همه چی خوب بود. امروز بالاخره به هاله نشونش دادم یعنی مستقیم نگفتم هدیه همونیه که من میخوامش و ل ی خب باهوش تر از این حرفا بود فکرکنم خودش فه مید. ازم پرسید برای چی بردمش گفتم بی دلیل ولی مطمئنم باور نکرده لبخندی زدوگفت

عابد- باهوشه دیگه

عادل - تو خیلی داری هاله رو اذیت م یک نی

اخ که حرف دلمو زدی عابد- خودش مقصره

وا مگه من چیکار کردم که مقصرم؟ عادل

- میدونم

یه لبخندی به هم زدو من گیج تر از قبل زدم بهشون

عادل- امشبم بخاطر تو شام نخورد. دعوا راه نندازیا ولی چون میدونستم حالش داغونه و احتیاج به تنهایی داره چیزی

نگفتم عابد- الهی بم یرم

نفهمیدم چیشد؟ اون واسه داغونسه من گفت ال هی ب میرم؟ این امشب چش شده؟ این حرفا چیه که میزنن؟

یه اه از ته دل کشید

عابد- خسته شدم عادل. دیگه بریدم عادل - انگشتتو؟ وسط حرف جدی هم این بچه نمک باز

ی در میاره اخه الان وقتشه ی لبخند تلخ زد عابد- نه از زندگی

ای خدا. چرا اینقدر ناراحته تا حالا اینطوری ندیده بودمش اینقدر نا امید

عادل - همه چی درست میشه خونه حاج مصادق) اقا جون(هم یشه بهترین اتفاقا میوفته. ایندفعه هم من دلم

روشنه

بگذار مجنونت باش م

عابد- امیدوارم از

جاش بلند شد.

عابد- من دیگه برم وسایلمو جمع کنم شب بخیر

عادل - شبت بخیر اینقدرم خودتو اذیت نکن درست میشه به در

رسیده بود دست به دستگیره بدون اینکه برگرده گفت

عابد- آگه میتونی یجوری از دلش در بیار . نمیدونم بگو چرند گفته . حالشو داغون که میبینم خودمم داغون

میشم مخصوصا وقتی که خودم مسببش باشم ورفت.....

نیم ساعت دیگه هم گذشت و این شده عی ن جغد قصد خوابیدن نداره به ناچار به یسنا پیام دادم "سلام . یسنا گیر

افتادم توی بالکن اتاق عادل هیچی نپرس فقط اون کاری که میگمو انجام بده به عادل پیام بده بگو یه چیزی براش

فلان جا تو حیاط گذاشتی تا بره از اتاق بیرون منم برم دنبال زندگیم بعدم آگه پرسید ازت بگو اشتباه پیام دادم

میخواستم کادو تولد دوستمو اینجوری بهش بدم " میدونستم بیداره به ثانیه نکشید که جواب داد

یسنا- " تو اونجا چه غلطی می کنی اخه؟ . باشه الان پیام میدم "

شماره عادل رو براش فرستادم چند دقیقه بعد صدای گوشی عادل بلند شد چند دقیقه ای معطل کرد میدونستم که

شک کرده ولی باز بلند شدو به حیاط رفت و خلاصه تا برم برسم تو اتاقم جونم بالا اومد یه تشکر از یسنا کردم سعی

کردم بخوابم ولی فکره اینکه عابد یه دختر تو زندگیشه که ناراحتیش آتیشش م یزنه منو هم آتیش زد و با گریه بخواب

رفتم.

چشمامو اروم باز کردم سوزش بدی توی چشمام بود که خیلی ازارم میداد بی حال و کسل از اتفاقات دیشب جلوی

اینه قدی ایستادم ب خودم زل زدم شاید واقعا حق عابد نیست که همچین دختری نصیبش بشه ... چشمام خیالی

وحشتناک شده بود به حموم رفتمو یه دوش گرفتم اب سردی که به صورتم خورد باعث شده یکم وضع چشمم بهتر

بشه

بگذار مجنون باشم
صدای عالیه خانم بعد از ضربه به در بلند شد عالیه
خانم - هاله دخترم بیداری؟ به طرف در رفتمو

بازش کردم - سلام صبح بخیر بعله بیدارم

عالیه دخترم- سلام دختر قشنگم. صبح تو بخیر وسایلت آماده اس؟

- اره

برگشتو همونطور که پشت سرشو نگاه میکرد عابدو صدا زد عابد-

بله مامان؟

عالیه خانم - بیا وسای ل هاله رو هم ببر

اینو گفتو خودشم رفت بدون هیچ امر و نهی سریع اومد به تیپ مشکی خفنم زده بود به تی شرت استین کوتاه و شلوار
جین و کفش اسپرت. سلام کردم که خیلی گرم جواب داد:

عابد- علیک سلام خانم

و من فقط تعجب!!!!. اخه این اون جوایی نیست که من هرروز ازش تحویل میگیرم همیشه با یه قیافه طلبکار
و خیلی سرد فقط میگفت سلام ولی امروز....

عابد- وسایلت کجاست؟

- الان میارم

عابد- خودم برمیدارم نگفتم تو بیاریشون

در اتاق رو کامل باز کردم چمدونو بهش نشون دادم برداشتو جلوتر از من به حرکت افتاد عابد- تو نم

یخواهی بیای؟ از شوک در اومدم

بگذار مجنونت باش م

- چرا چرا اومدم

باهم به ح یاط رفتیم تقریباً همه اومده بودن فقط هرچی چشم چرخوندم عادل نبود. گوش یم زنگ خورد نگاه می کرد
به صفحه اش انداختم اسم یسن ا روش خودنمایی م یکرد

- سلام جانم؟

یسنا - سلام خوبی؟ خونه ای؟

- اره چطور؟

یسنا- من سره کوچتونم اومدم اگه میشه سرویس طلا تو قرض بگیرم

- درو باز م یکنم زود بی ا

تماس رو قطع کردم. عابد در حال یکه یه ساندویچ به دستم میداد گفت

- اینو بخور ضعف نکن ی صبحانه نخوردی. کی بود زنگ زد؟ متعجب نگاهش میکردم که گفت

عابد- باتو بودما. ن میخوای اینو بگیری؟ دستم خسته شد. ساندویچ رو گرفتمو با تعجب از این توجه بی هوا جواب

دادم

- یسنا بود

برگشتمو به طرف در رفتم که باخم گفت

عابد- کجا میری؟

ع. این چرا امروز اینجوری شده؟

- میرم درو برای یسنا باز کنم

عابد- برای چی اومده؟ ما که داریم میری م داره

کلافم میکنه

بگذار مجنونت باش م
- فقط میاد یه چ یزی ازم بگیره بعدش م یره

دیگه نداشتم ادامه بده و سریع به راهم ادامه دادم . تا درو باز کردم یسنا رو دیدم یسنا- سلام

- سلام عزیزم بیات و

یسنا- چقدر شلوغه. خبریه؟

- خبر خاصی نیست داریم میریم ویلای حاج محمد صادق یسنا- کی؟

- بابای عالیہ خانم

یسنا- مرض خب بگو بابابزرگی اقا جونی چ یزی

لبخندی زدمو باهزارتا تعارف راض یش کردم که بیاد از همون بدو ورودش مانی قفل کرد روش.

وارد اتاق شدیم

- کدومش ؟

یسنا- ن میدونم جفتش قشنگه . امشب یه عروسی بالا بالا دعوتم خودتم که وضع مارو میدونی دیگه مجبور شدم
.شرمنده....

- یسنا این حرفا چیه میزنی؟ چرند نگو لبخندی زدو سکوت کرد

- میگم چگونه جفتشو ببری هرکدوم به لباست اومد همونو بپوش یسنا- نه دیگه دوتاش میتروسم گم بشه - فدا سرت .

بیشتر از اینا ارزش داری

گونمو با قدرانی بوسید سرویسارو جمع کردم تو یکی فداش گذاشتم تشکری کردو عزم رفتن کرد .

همونطور که میرفتیم بیرون گفت

- عادلوندیدم

- منم از وقتی بیدار شدم ندیدمش

یذره مکث کرد ولی معلوم بود یه چیزی م یخواد بکه صبر کردم تا به خواست خودش زیون باز کنه یسنا- میگم ...

این ... پسره که پ یش عابد ایستاده کیه؟ رد نگاهشو گرفتمو به مانی رسیدم

- مانی دیگه داداش مانیا همون که گفتم خارج بودن یسنا- اها پسر داییت میشه دیگه

- اره. پسره دایی ام یره

دیگه تا رسیدن به در چیزی نگفت ولی ضایع بود دلش رفته برای مانی داشتیم خداحاف ظی میکردیم که عادل رسید جلوی در. تا یسنا رو دید با تعجب پرسید

- تو هنوز شوهر نکردی؟

یسنا چپکی نگاهش کرد ک ادامه داد

- خيله خب خودم یک ی برات پیدا م یکن م یسنا- لازم نکرده مهربون بش ی عادل - اع؟ شوهر پیدا کنم مهربون

میشم؟ پس دلت م یخواد یسنا- نخیرم اصلا دلم نمیخواد عادل- گیت نمید

یسنا- چرا هست خوبشم هست ولی نه اینکه شما پ سرا خیلی ادمی ن

عادل - لیاقت ما پسرارو نداری. اخرشم یه کور و کچل افلیج ن صیبت میشه که سر هر وعده باید دفترچه بیمش

دستش باشه. بعدشم معده درد میگیره دیگه با وجود زن زشتی مثل تو امی دی به زندگی هم که نداره سم میخوره م

یم یره . طفل کی ح یفش مرد خوبی بود یسنا - خفه بابا . برا خودش داستان میسازه عادل خی لی جدی پرسید -

راستی چهلمش کیه؟ یسنا- گمشو

عادل - بین حالا درسته مرد خوبی بود ولی خب قیافه نداشت ع ین خودت. دوتازشت کنار هم. بازم شانس آوردی

عقیم بود وگرنه بچتون چی م یشداااااااا یسنا- م یزنم ا

بگذار مجنون باش م
کیفشو برد بالا که عادل گفت - یاح

سین جعبه ابزار شو برد بالا یسنا

باخته ک یف واورد پایین یسنا-

جعبه ابزار؟

عادل - اره دیگه پس اینهمه ارایش کردی لوازم تو کجا گذاشتی یسنا- تو

ارایشی م پی نی؟

عادل - اره جون خودت یعنی لین صورت طب یعی خودته؟ دختر زش تی مثل تو باید کیلو کیلو ارایش کنه تا بشه این

یسنا- به جون مامانم ارایش نکرد م عادل

- مرگ من؟

یسنا به تلافی جواب داد

- حالا مرگ تو همچی ن مهمم نیست برام ولی اره به مرگ خودم کی میگه

عادل کم میاره

- خوشحالم که مرگ من برات مهم ن یست. یه روز دیدی افتادم مردم دیگه کی

گریه های تورو تحمل میکرد بعدشم ارایش ت پاک میشد همه میتر سیدن از سر قبرم

فرار م یکردن ک سی برام فاتحه نمیخوند روحم به آرامش ن میر سید

یسنا- بیرینش تیمارستان . روانی ه

عادل اومد جواب بده که گفت

بگذار مجنونت باش م

عادل - عابد برد با

تعجب راه افتادم

- مهربون شده

عادل - همیشه بوده قضیه دیشب فرق داشت . دیشب عصبانی بود وقتی عص بیه نباید سر به سرش بذاری .

ببخشش دیگه

- نمیخواد کاراشو توجیه کنی عادل - حقیقت رو گفتم

- اصلا میدونی چیه؟ مهم نیست دیگه برا م

عادل - پینوکیو. ببخش تموم شه دیگه . ناراحت نباش . مگه نمیگی دوسشدار ی پس غرور نداشته باش . من نمیگم

بیوفتی دنبالش یا خودتو جلوش کوچی ک کنی نه ولی کاری هم نکن ازت زده بشه .

حالا ببخش بریم ت و چیزی

نگفتم که ادامه داد

- بخدا عابد اونجوری که تو فکر میکنی نیست یکم بهش زمان بده درست میشه قول مید م .

بخشیدی ؟

- چرا براتو مهمه حالا؟ بخشید م

عادل - برای اونم مهمه. بار یkla حالا نیشتم بازکن

الکی خنده ای زدم که خندش گرفت باهم به داخل باغ رفتیم . کاخی بود برای خودش مات و مبهوت خیره به اینهمه

شکوه بودم که صدای عابد اومد از کنار گوشم عابد- این خونه رو بای د تمیز کنیم خانم

- خی لی باحاله

عابد- باحاله!!؟! عجب . بیا بریم اتاقتو بهت نشونت بدم

دستم گرفت خیره به دستامون بودم به دنبالش راه افتادم . وارد خونه که شدیم دوباره مغزم هنگید اقا جونشون پشت نرده های طبقه دوم ایستاده بود بار اولی بود که میدیدمش سلامی کردم لبخندی رو لباش نقش بست اقا جون- پس هاله تویی

- بله

اقا جون- خوش اومدی دختر جان

عجب اقتداری تو وجودشه دل ازش نمیتونستم بکنم . عادل اومد داخل دست چپش برد بالا عادل - سلام حاج

ممصا دقا اقا جون- تو نمیخواهی ادم شی ؟ عادل - فرشته بودنو ترجیح میدم اقا جون- امان از دست تو

عابدیه با اجازه گفتو منو دوباره دنبال خودش کشید حس کردم دستمو محکم تر فشرد دلم زیرو روشد.

از سالن بزرگی که سرراه بود گذشتیم از پله ها رد شدیم و دوباره به سالن دیگه و بعدش وارد به راهرو شدیم که چندین در داشت

- اینهمه اتاق؟!!!

یکی مونده به اخیری نشونم داد

عابد- این اتاق توئه . روبروشم اتاق من کاری داشتی صدام کن

به سمت اتاق راه افتادیم چمدونو تو اتاق گذاشت به سمت در رفت یه لحظه برگشت و نگام کرد زل زد بهم . جغد نبود که اونم شد...

- چیزی شده ؟

اومد حرفی بزنه که هنوز حرف از دهنش بیرون نیومده دستشو مشت کردو سریع از اتاق خارج شد

♡♡♡♡♡♡♡♡

یک هفته گذشت و تقریباً کارای خونه باغ هم داره تموم میشه ساعت یازدهو نیم شبه . فقط کارای مردونه مونده که دیگه فکر کنم برای امشب دیگه بسه . ولی واقعا کلی انرژی ازمون گرفت فکرشو نمیکردم اینقدر خسته کننده باشه.

بگذار مجنونت باش م

بی هیچ دلیلی اول راهرو اتاقها ایستاده بودم . بی دلیل بی دلیلم که نه میخواستم ببینمش . بالاخر عابد اومد از قیافش معلومه بود که چقدر خسته و عصبیه ازم گذشت بدون یذره توجه داشت به اتافش رفت

- عابد

برگشتو نگاهی بهم کرد عابد-

امشب حوصله ندارم

و دوباره به راه افتاد و لی بی توجه به حرفش گفتم

- معذرت میخوام

برگشتو باقی یافه برزخی نگاهم کرد دلیل عذرخواهیمو میدونست و لی انگار دلش میخواست که از زیون خودم بشنوه عابد - واسه چی ؟

- چون بخاطر حرف منه که یک هفته تموم از همه چیتون زدینو دارین کار میکنینو بی خواب شدین

عابد- آفرین . خوبه که فهمیدی دهننتو بی موقع باز کردی امیدوارم دیگه زیونتوب یخودی نچرخونی الانم هم

خستم هم عصبی به پرو پام نی چ بدون فکر جواب داد

- متاسفم . جبران م یک نم هرکاری که ارومت کنه رو انجام میدم

برگشتو یه پوزخند زد خدایی از قیافش یکم ترسیدم یه جوری نگاهم میکرد اومد جلوم ایستاد

- که جبران میکنی . فکر نم یکردم اینقدر شجاع باشی و لی میدونی چیه تحمل رفع خستگ یه منوننداری

- متوجه نمیشم

عابد- واضح بگم یه دختر میخوام که غده های این چند روزمو سرش خالی کنم مات موندم به

صورتش قلبم تندتر از قبل میزد سرشو نزد یک آورد

- برو عقب

عابد- چرا برم عقب؟ مگه خودت نگف تی جبران میک نی هرچی که اروم کنه رو انجام مید ی؟

-من منظورم...

گرمی لباسو روی پیشونیم حس کردم خودشو کامل بهم چسبونده بود دوتا حس متفاوت از دوجای وجودم درونم جاری بود. عقلم میگفت بکش کنار ولی قلبم راضی از این اتصال چند ثانیه ای بود دربرابرش عاجز بودم اگر کسی مارو تو این وضع میدید قطعا ابروم میرفت اشکم از چشمم چکید هلش دادم عقب نرفت به گرد نش چنگ زدم. ولی حس کردم جری تر شد بازم کار دفعه قبلمو تکرار کردم. محکم ساق پاشو نشونه رفتم. با پوزخند عقب رفت عابد- حسابی چسبید. گناه نیست عذاب وجدان نگی ر

دستی روی لباس کش یدو رفت سره جام نشستم اشکام تند تند م یریخت هرچند که یه حس عجیبی ته دلم به وجود اومده بود اما از اینکه باز یچه بودم حالم بد بود. عادلو دیدم که ایستاده به من نگاه میکرد ایستادم سرمو انداختم پایین تا اوادم فرار کنم که مج دستمو گرفت عادل - خ یلی خری

باعصبانی تی دو برابر قبل بهش نگاه کردم

- درست صحبت کن من امشب اصلا حال درستی ندارم عادل - من همه چیو دیدم

حدم یزدم که دیده اما از اینکه به زبون اورده بود مات شده بودم. خون تو تنم یخ زد

- چی؟! -

دستمو گرفتمو باهم به اتاقم رفتیم روی تخت کنارم نشست عادل -

سرتوب یار بالا ب بینم توج هی نکردم

عادل - وقتی میگم خری یعنی خری

حرصی نگاهش کردم ادامه داد

- حالا فهمیدی که عابد چقدر دوست داره؟ یدفعه کنترلمو از دست دادم صدام رفت بالا

- توهم دروغگویی توم دستم انداختی. برو ب یروووون

عادل - هیس صداتو ب یار پ این. من چه دروغی بهت گفتم؟ دارم حقیقتو میگم. نفهم بفهم این حسی که داری دوطرفس

- دوسم داره؟ دوسم داره که شدم وسیله لذتش؟ این دوست داشتنه؟

- وقتی تو کنارش باشی اروم بشه یه لذت؟

- گفت هر دختری نه من گفتم هر موقع خسته میشه نگفت فقط الان

عادل - خرنشو اون باهیچ دختری این حسو نداشته و نداره. تا حالا ندیده بودم که اینقدر با احساس دختریو

....

- برای اون من یا دختری دیگه فرق نداره عادل - چرا فرق داری ن

- فرق دارم چون من مجانیم اونا. ...

صدای کشیده و خفه شو عادل همزمان توی اتاق پ یچید. دیگه شدت گریه هامو صداس مهم نبود فقط باید خودمو اروم میکردم فقط.. ..

دستی تو موهاش کشید یه نفس عمیق کشید و گذاشت رو بازوهای پهنش

عادل - متاسفم داد زدم تو نباید.....

در باز شدو عابد با عصبانیت زل زد به ما با بهت بهش نگاه میکردم ارومو ناخودآگاه از عادل جدا شدم عابد- دوبرادر

ی جلوم یری خستت نکنه خانم سعیدی

- عابد

درو محکم به هم کوبید و رفت حالا دیگه فقط فکر قبل نبود بی اعتمادی که به وجود اومده بود بیشتر زجر میداد

عادل - اروم باش من درستش میکنم اونم یخواد فقط اذیت کنه میدونه چیزی بین ما نیست اروم باش هاله

- مگه ... نشنیدی ... چی گفت هق هق میکردم

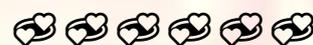
عادل - چرا شنیدم . ولی برای ادم مغروری مثل عابد یکم سخته تا بخواد خودشو پیداکنه فقط بهش زمان بده

دیگه هیچی نگفتمو سرمو انداختمو پایین از جاش بلند شد

عادل - من گفت نیارو گفتم حالا بشین با خودت فکر کن که کجای حرفام اشکال داره . بازم ببخشی د شب خی ر

سری تکون دادمو رفت . کل شبو بیدار و درگی ر حرفا و اتفاقات امشب بودم . خدایا بسه دیگه به خودت

قسم من ایوب نیستم . نیستم نیستم .



- بعد ازک لی فکر کردن به این نتیجه رسیدم که دیگه نه به خودش و نه به رفتار مزخرفش اهمیتی ند م عادل - اینم یه

راهشه تا ادم بشه

- ولی بعدش فهمیدم که نمیتونم . کار دیشبشو حرفهای تورو فراموش م یکنم بازم همون هاله قبل میشم

صدای مانیا از پشت سر عادل به گوشم رسید از سر شونه عادل به مانیا نگاه کرد م مانیا- بچه ها

بیا ین دیگه میخوایم بازی کنی م

-اومدیم

همه بچه ها توی اتاق رادان جمع بودن ما سه تا هم به جمعشون پ یوستیم گرد دور هم نشستیم بودن که حدس زدیم

میخوان جرات و حقیقت بازی کنن . بطری رو چرخوندن دور اول به مانی و رادان افتاد مانی- کدومش ؟

رادان همونطور که ادامسی که بیشتر وقتا تو دهنش بود رو با خاص ترین ژست میج وید جواب داد

-حقیقت

مانی- دلت م یخواست الان کجا باشی ؟ یه

فکری کرد و با تلخند گفت

بگذار مجنونت باشم
- الان... کنار یه دخت ر

مانی- ای جان . خب اسمشو بگو

فکر کنم این عادل خونه خراب یه چیزی میدونست که سری ع پرید وسط عادل -

یدونه سوال تو پرسیدی باشه واسه دور بعد

(عادل - مانی)

عادل - جرات ی ا ح قیقت ؟

مانی- منم حقیقت

عادل - باشه بذارید یکم جو رو متشنج کنم ... اخرین باری که با یه دختر بودی کی بود ؟ چه بی ح یا

شده این. خاک بر سر

عابد- عادل دختر اینجا نشسته ها یکم رعایت کن

عادل - باشه دیگه هیشکی از این چیزا نپرسه فقط الان بذار جوابمو بده

بعد رو کرد به مانی و ادامه داد

- بدو پسرم بگو

مانی یه مک ٹی کردوزی ر چشمی ما دخترا رو نگاهی کرد مشخص بود معذبه البته که ماهم بدون خجالت نبود

گوش دادنمون

مانی - همون ش بی که اومدیم خونه شما وقتی برگشتیم خونه رفتم ... شبه قبل از اینکه بی ایم اینج ا عادل - بلا

مرده چطور وقت کردی تو اون چند ساعت تمومش کنی؟ مانی باخنده جواب داد- مگه تو چند ساعت میخوای؟

صدای قاطع عابد بحثشونو قطع کرد عابد- بسه . ادامه بازی رو بری م

(ریما - عابد)

ریما هنوز حرف نزده عابد لب باز کرد

عابد- شجاعت

عادل - واووو عابد شجاع میشود

عابد چپک ی نگاه کرد شرب تی که دستش بودو بالا برد و همونطور که عادل رو نگاه م یکرد ، ریما رو مخاطب قرار

داد عابد- خب حکمت ؟

شریتشو که اخراش بود سرکشید دستبندی که دستش بود ع جیب رو دستش خودنمایی م یکرد ناخودآگاه

لبخندی زد م که با حرف ریم ا نیشم بسته شد ریما- جلوی ما هاله رو ببوس . اونم ۵ ثانیه

- چرا من ؟

رادان- ساکت حرف ن باشه . بازیه فقط

عابد خیلی ریلکس از جاش بلند شدو به طرفم اومد و با نیشخند کنارم نشست سرشوه ی نزدیک به من میاورد هی من عقبتر م یرفتم . برای اون مهم نبود من که نم یتونستم هنوز طمع بوسه دیشب زیر دندونمه با این دیگه چیکار کنم ؟

در حال جدال با افکارم بودمو که کلافه زبون باز کرد عابد-

یه جا اروم بگ یر دیگه اه

از تن صداش ترسیدم هرچند که صداش بلند نبود . صاف سر جام نشستم . چشمامو از هیجان بستم . اون بیشعوراهم میشماردن . بالاخره پنج ثانیه تموم شد نفسم بند اومده بود . خودمو نمیدیدم ولی مطمئنا سرخ شده بودم .

با همون پوزخند مضحککش که حالا خبر از تصاحب من میداد به سره جاش برگشت . سرمو انداختم پایین فقط به ریما

که کنارم نشسته بود با صدایی که از ته چاه بیرون اومد گفت م - میکشمت ریم ا

بگذار مجنونت باشم

خندید اما رها حرص خورد. واضح بود که از نزدیک شدن عابد به من ناراحتی و این حدسمو به یقین تبدیل کرد که اونم به عابد علاقه داره. یه چند دوره دیگه گذشت و گذشت و باز نوبت به عابد رسید ولی این بار با منی امانیا- جرات یا حق

یقت؟ عابد- این بار حقیقت

مانیا- هرچی بود باید جواب بدیا...

سکوت معنی دار عابد رو که با مضمون غییر از اینم نیست دید ادامه داد مانیا- کی

تو این جمع هست تحملش برات سخته؟ بی چونو چرا بدون حتی ذره ای فکر گف

ت عابد- هاله ،

نگاهم از خجالت این حرفش به زمین گره خورد ادامه

داد

عابد- بعضی وقتا کاراش رو سخت تحمل میکنم بعضی وقتا هم نه تحمل خودشو دارم نه کاراش و

بغض کردم بی هوا. ناخواسته. دلم گرفت. بیا اینم از دوسداشتنش به عادل نگاهی انداختم که سریع روشو برگردوند. بدفعه در اتاق باز شد و مهتاب خانم اومد داخل

مهتاب خانم- اع شما اینجایین دوساعته دارم دنبالتون میگردم؟ هاله جان یه چند لحظه بی اقا جون باهات کار داره

از جام بلند شدم بهترین لحظه ممکن بود که مهتاب خانم اومده بود باید میرفتم از این اتاق طاقت نگاه های گیج و متاثر بقیه رو نداشتم. گریه ام گرفته بود بدون هیچ پرسشی به سمت اتاق اقا جون رفتم که مهتاب خانم گفت

- اتاق نه عزیزم اقا بزرگ توی باغ

سری تکون دادمو به سرعت به حیاط رفتم. بعد از کمی چشم چرخوندن هیبت اقا جون رو جلوی یه درخت بزرگ و خیلی قوی دیدم. دستاشو از پشت به هم گره زده بود و پشتش به من بود ولی متوجه اومدم شد. تقریباً نزد یکس متوقف شدم اما حرفی نزدم. بعد از چند ثانیه که زیاد طول نکشید خودش بحیثی باز کرد

اقاجون- اول این درختیه که توی این باغ کاشتیم . وحیدو علی (باباوحیدو بابا علی که پسر عموی عالیله خانم میشدن) تا وقتی که هنوز پشت لبشون سبز نشده بود او یزون این درخت بودن لبخندی زد

- درخت قشنگیه و خی لی تنومن د

برگشتو به طرف صندلی ها رفت که نزدیکیش یه تخت بود جواب ندادنشو به معنی ت ایید حرفم گذاشتم . روی تخت نشست و یه دستشو تکیه گاه بدنش قرار دادو بهم اشاره کرد که روی صندلی بشینم . م طبعانه روی اولین صندلی جا گرفتم

- بامن چ یکار داشتین ؟ اقاچون- یه زحمتی برات دارم - شما رحمتین . امر بفرمایید

شاید از لحنم خوشش اومد که لبخندی در عین محکم بودنش روی لبش اومد

اقاجون- میخواستم ازت بخوام برام شاهنامه بخونی . هرسال یکی اینکارو م یکنه . عادت دارم یه روز قیل از سال نو بشنومش نه اینکه بخونم

چشمی گفتمو کتابی که روی میز بود رو برداشتم. پاهاشو روی تخت دراز کرد . شروع کردم به خوندن.....

تقریباً چند صفحه به اخر اون قسمتی بود که ازم خواسته بود بخونم که دستشو یکم برد بالا به نشونه اینکه صبر کنم .

نگاهی بهش کردم که پشت سرمو نگاه م یکرد اقاچون- چی یزی میخوای؟

منم برگشتم تا ادمی که پشتم بود رو ببینم که عابد رو دیدم سعی کردم توجهی نکنم بی توجه بهش رو برگردوندم که

جواب داد عابد- نه اقا بزرگ

اقاجون- خیلی وقته اینجا ایستادی.

عابد- داشتم میرفتم بیرون که اتفاقی شنیدم هاله داره براتون شاهنامه میخونه ایستادم که گوش بدم اقاچون بهش

اشاره کرد که روی صندلی بشینه اقاچون- زیاد نمونده.... اینو گوش بده بعدش برو اومد خیلی ریلکس و بیصدا روی

صندلی کنارم نشست اقاچون- شروع کن

بگذار مجنونت باش م

چشمی گفتمو ادامه متن پیش رومو از سر گرفتم اولش یکم صدام میلرزید اما از اونجایی که من خیلی ادم جوگ یری
تش ریف دارم طولی نکشید که اعتماد به نفسم برگشتو با احساس تر از قبل شروع به خوندن کردم.....

کتابو بستمو روی م یز گذاشتمش - تموم

شد. با من کاری ندارین؟ اقا جون- نه

جفتتون میتونین برین

با یه با اجازه بدون توجه به عابد از صندلی جدا شدمو به طرف ساختمون راه افتادم که صدام زد عابد- هاله

سعی کردم خونسرد باشم و حرفای چند ساعت پیشش رو از ذهنم پاک کنم خ یلی جدی جواب دادم

- بله؟

عابد- تنهام . میشه همرام ب یای ؟

-کار دارم

عابد-

منم....

پریدم وسط حرفش سعی کردم بالحنم عص ب ی ترش کنم برای همینم از ضم یر جمع استفاده کردم

- شما چی ؟

دستی توی موهای خوشحالتش کشیدو کلافه رو برگردوندو بعد از چند ثانیه دوباره به حالت قبل برگشت

عابد- میشه اینطوری حرف نزنم؟

لجبازانه جواب داد م - من اینطوری

راحتترم

صدای توی سرم پی چ ید... خنگ خدا چرا همراهش نمیری؟ مگه هر لحظه ات فقط اون نیست ... نه نمیخوام دوباره
یه چیزی میگم رابطمون از اینم بدتر میشه ولی اون خی لی کم پیش میاد که بخواد باهات خلوتی داشته باشه...
اخه با این زبون من؟ نه میترسم یه چیزی ازش در بره . صداش که اومد از جنگ با افکارم دست کشیدم عابد- راحتی تو

داره منو عصبی میکنه - پس بهتره تنها بری تا عصبی نشی با کلافه ترین حال ممکن گفت عابد- هاله مسخره بازی
درنیار

- من نم یام خودت برو

اخم دلنشینی کرد که دلم ضعف رفت برای اون گره ها کمرنگ بین ابروها ش عابد- مگه

دسته خودته؟

دستمو کشید قبل از اینکه فقط با حرف دفاعی کنم . منو به سمت ماشین برد درو باز کرد به زور هولم دادو درو بست
به ناچار سرجام نشستم به ثانیه نکشیده خودشم کنارم جا گرفت چه سرعتی فکر میکرد میخوام در برم خندم گرفته بود
از کارش احمق نمیدونست من از خدامه باهاش باشم حتی آگه همش به دعوا بگذره . ماهرانه ماشینو از باغ بیرون برد
قفلوزد که ایندفعه خنده رو لبم نمایان شد ولی قبل از اینکه ب بینه پنهونش کردم البته این حس من بود که باحرفی که
زد برعکسش ثابت شد عابد- به چی میخندی؟

به روش نیاوردم از جواب دادن تفره رفتم. به جاش گفتم

- فکرم یکنم این حق رو دارم بدونم کجا میریم

نیم نگاهی بهم انداخت و گوشه لبشو یکم بالا داد که حدس زدم برای جواب ندادن به سوالش بود.

باصدای تقریباً اروم جواب داد

عابد- جای خاصی نمی ریم.

- پس چرا منو با خودت آوردی؟ عابد- گفتم که... تنها بودم

چند لحظه بعد از این حرفش کنار یه خونه نگه داشت و پ یاده شد بدون هیچ توضیحی. لباسشو مرتب کرد و کیف پولش رو برداشت و بعد از بستن در ماشینی و زدن دزدگیر به طرف خونه رفت. زیر لب "روانی" نثارش کرد و بهش چشم دوخته زنگ رو زد یه چیزی جلوی ایفون گفت و صاف ایستاد.

بعد از چند دقیقه نه چندان طولانی یه دختر جوون او دم در چشمام از حدقه او مدب بیرون با حرص غر زدم

- نگو تنهام افا عابد بگو اوردمت اینجا زجرت بدم. کلی باهم حرف زدند عابد هی نیشش باز میشد اخرشم چند تا اسکناس تا نشده از کیفش در آورد و به دختره داد و خداحاف ظی کرد. رومو برگردنودم که اره ارواح خاک های در خونمون من اصلا حواسم به جنابعالی نبوده و کلا یه طرف دیگه رو نگاه میکردم ولی تا سوار شد تغییر موضع دادم خودمم نمیدونستم چه مرگمه

عابد- فکر کنم بنزین ماشین داره تموم میشه میریم پمپ بنزین بعدشم میریم خونه پوزخندی زدمو

همونطور که شیشه جلویی ماشین نگاهمو شکار میکرد جواب دادم

- در عوض تو خوب شارژ شدی گنگ بهم چشم دوخت عابد- چی؟

- درسته دیگه اینجا برات عادیه خاص نیست عابد- چی داری میگی تو؟

جوابشو ندادم اونم که دید نگاه کردنش برای جواب گرفتن از من بی فایده اس ماشینو روشن کرد و به راه افتاد. راست میگفت واقعا داشتم چی میگفتم؟ اون عادل نخود مفریه چی یزی میگه من چرا هوایی شدم که این منو دوسداره؟ شیشه رو پایین اوردم. کخ صدای عصبییش بلند شد عابد- کوری نمی بینی داره بارون میاد؟ سرما میخوری شیشه رو بیار بالا

بازم بی محلتش کردم

عابد- مگه باتو نیستم؟

سرسختانه جواب دادم

- من که قبل از او دمدم بهت گفتم از راحتیم عصبانی میشی اسمشو گذاشتی مسخره بازی حالاهم میخوام مسخره باز

ی درب یارم عابد- داری واقعا عص ب یم میکنی

همون موقع به پمپ بنزین رسیدیم ولی پیاده نشد قفلو زدو به طرف من برگشت

- درو باز کن چرا اینجوری میکنی

عابد- تا شیشه رو با دستای خودت نیاری بالا نه پیاده میشم نه میدارم تو پ یاده شی

ماشینای پشتی بوق م یزدن به اجبار شیشه رو بالا اوردم دلم م یخواست بزنم تو دهنش تک خنده ای از سر پ یروز
ی و زورگو ییش رو لبش نشست درو باز کردو همزمان منم پیاده شدم

- خالم از بوی بنزین به هم میخوره جلوتر منتظر م

احمقی نثارم کرد که توجهی نکردمو راهمو پ یش گرفتم کمی جلوتر منتظر ایستادم با سر پام با سنگی که روی زمین خ
یس از بارون بود بازی م یکرد م .. صدای بوق ماشینی منو از فکر بیرون آورد فکر کردم عابده اما تا نگاه کردم یه پسر
با موهای اجق و جق دیدم اعتنایی نکردم که صداهش به گوشم رسی د

- خوشگلکه هوا دونفره استا . تنهایی ؟ محلی بهش ندادم که گفت - ای جونم اشفه اتم زیاده

رفتم جلوتر اونم یکم جا به جاشد درو باز کردو پیاده شد دستشو روی سقف ماشین گذاشت

- خانومی سرما میخور یا بیا بالا ناز کن

یهو صدای نعره ی عابد رو از پشت سرم شنیدم

عابد- چه غلطی کردی؟

به طرف پسره رفت که بی هوا ج یغ کشیدم مشخص بود زورش به عابد ن میرسه برای همینم هنوز عابد نرسیده
بهش تعلل نکرده فوری سره جاش نشستو ماشین از جاش کنده شد

بی هوا یاده اون جمله توی رمانا افتادم که م یگن طرف از عصبانیت رگ گردنش ب یرون زده بود برای همینم
ناخواسته چشم اولین چیزی رو که دید زد گردن عابد بود که رگش به شدت متورم شده بود عین بچه هایی که برای
یه اسباب بازی ذوق میکنن برای غیرتی شدنش ذوق کرده بودم . با اخمایی درهم رفته نگاهم میکردیدفعه فریاد زد
عابد- گمشو تو ماشینی

بگذار مجنونت باش م

فاصله این جمله ی عابد تا رفتن من توی ماشین فقط دو پا نیه بود از بس ترسیده بودم کنارم پشت فرمون نشستو درو محکمتر از حد معمول به هم کوبید که باعث شد از ترس تکون خ فی فی بخورم.

باعصبانی تی که از ذره به ذره وجودش مرتعش میشد داد زد عابد-

واسه همین حال بدیتو بهونه کردی؟ اره؟

ترسیده بودم حسابی ولی بازم با صدای لرزونی جواب داد م

- داد زن

عابد- سره کی؟ تو یا اون؟

بغض کردم

- من هیچ کاری با اون نداشتم

عابد - اع؟ جالبه این دیالوگ قدی می ماله همه اوناییه که دستشون رو میشه از توهینی که بهم

کرد شدیداً ناراحت شدم امپر چسبوندم با دادو ف ریاد جواب دادم

- تو حق نداری اینجوری درموردم قضاوت ک نی. نه تو نه هیچکس دیگه

عابد -مگه جوهره دیگه ایه؟ چیه نکنه توقع داری ازت تعریف کنم دستم برات بزنم؟

- خفه شو عابد خفه شوووو و

دستش از شنیدن پرخاشی که بهش کردم بالا رفت با پوزخند نگاه ی بهش کردم مشت محکمو قوی توی گلویم نشستو بود

- صدات رو که بالا بردی دستتم بلند کن . ادم یتیم بشه خار زیر دست اینو اون میشه . نه اقا عابد فکرت غلطه هرچی

باشم هر جور ظاهری داشته باشم نمیذارم هرک سی هر غلطی دلش خواست با من کنه تو حق نداش تی اینجوری

درموردم فکر ک نی . الانم مهم نیست اگه با زدن من دلت اروم میگیره بزن هیچ مان عی نداره

چشمامو بستمو سرمو کج کردم جلوش تا بزنه چند لحظه بعد این دستش بود که محکم روی فرمون ماشین کوبیده شد و صدایش نه تنها توی گوش من که توکل ماش یی پی چید . چشم باز کرده صاف سر جام نشستم دیگه بهش نگاه نکردم خودشم انگار از رفتارش پشیمون بود و کلافه که هی دستشو توی موهای می کشید و عمیق نفس می کشید. بعد از چند دقیقه ماش یی و روشن کردو به راه افتاد . راهی که میرفت راه باغ نبود ولی با این حال بازم اعتنایی نکردم و همچنان ماشین در سکوت به راهش ادامه میداد تا اینکه بالاخره نزد یک یه جای سرسبز که توی این بارون پشه هم پر نم یزد ایستاد بدون اینکه بهم نگاه کنه با صدایی که خیلی پایی ن تر از قبل بود گفت ت عابد - پیاده شو

دقیق تر نگاه می به اطراف انداختم بگی ن گی یکم تر سیده بودم ولی سعی کردم به روی خودم نیارم

- اینجا برای چی اومدیم؟

فریادشو از سرگرفتو با صدایی مثل قبل داد زد عابد -

گفتم پیاده شو

روانی دوشخصی تی اصلا رو صدایش یذره کنترل نداره فکر کنم آگه بشینم بیشتر بلا سرم میاره تا اینکه برم پایین به دنبال ای ن ذهنیتم از ماشین پ یاده شدم بعد از من پیاده شد دزدگ یر ما شینو زدو خودشو بهم رسوند بدون تعلل دستمو توی دستش گرفت بی حرف به راه افتاد. انگار که اروم شده بود اینو از حالت صورتش میتونستم بفهمم . اروم اروم قدم میزد بین درختا و من فقط دنبالش م یرفتم کلافه از این سکوت و قدم زدن های بی هدف استادمو دستمو از دستش ب یرون کشیدم

- تا نگی کجا داریم می ریم دیگه یه قدمم برن میدارم

میخ چشمم شد . موهای بارون خوردش روی صورتش ریخته بود چشمای سبزش عین دوتا تیله برق میزدن فطره های بارون که روی صورتش افتاده بود منو به اوج دیوونگی م یبرد . ترسیدم اگر یکم دیگه به نگاه کردنم ادامه بدم کار دسته خودم بدم . سرمو پایین انداختم که با بند میانی انگشت اشاره ای که خم شده بود سرمو بالا آورد و ارومو با احساس لب زد

- توی بارون چشمات براق تر میشه

ضعف کردم از لحن پر از محبتش اما چیزی نگفتم .

بگذار مجنون باش م

عابد - بابت حرفایی که زدم متاسفم . تو این چند روزه خی لی اذیتت کردم میدونم ولی خان می کنو بگذر

پوزخندی زدمو سرمو از روی دستش سر دادم با سرتقی جواب دادم

- به همین سادگی؟ عابد - من ..

پریدم وسط حرفشو گفتم:

- تو؟!!! توجی؟ مگه اصلا برای تو دلشکستنم مهمه؟ من که همچ یین حسی ندارم مظلومانه نگاهم کردم چش شده بود

امروز با لحنی که پر از خواهش بود گ ف ت عابد - قول میدم دیگه این رفتارو باهات نداشته باشم قول میدم . همین

یبار

از حرفاش داشتم کم کم شاخ در میاوردم آگه چشمام نمیدید قطعا شک م یکردم که این ادمی که جلوم ایستاده عابد باشه . این حرفا از عابد و لجبازو مغرور بعیده اون فقط بلد بود ه میشه نیشو کنایه بزنه و یه پوزخندم چاشن یش. با اینکه همون لحظه بخ شیدمش اما فراموشم نشد دست خودم نبود دلم شکسته بودو حالا فقط داشتم نازم یکردم باید بفهمه که اینجور ادمی نیستم

- ساده از کارایی که کردی میگذری . ابی که ریخت دیگه ریخته عابد - میشه دوباره ظرفو پر کرد

دهنم از این بداهه گویش در شرف بسته شدن بود

- بس کن عابد تو خودتم میدونی که نمیتونی اخلاقت رو عوض کنی

عابد - بهت ثابت م یکنم که آگه بگی که منو بخشیدی اخلاقم میتونم عوض کنم

یه چند لحظه متفکر بهش زل زدم شاید این چشما دروغ نمیگفت شاید واقعا قرار بود عوض بشه

- قول؟

چشاش خندید لباس بیشتر. عین بچه ها با شیطنت انگشت کوچ یکشو گرفت جلوم و با ذوق جواب داد عابد- قول

به طبع یت از اون منم انگشتمو بالا اوردمو دور انگشتمش پیچوندم لبخندی زدو بازهم در سکوت راه افتادیم نزدیک به یه درخت متوقف شد نشت روی زمینو اهسته خاکهایی که تقریبا یذره گل شده بودنو با تکه چوبی کنار زد چون زیر درخت بزرگی بود زیاد بارون نخورده بود . از زیر خاک و گلا ی قلب استیل ب یرون آورد ک نیمه بود بعد دست کرد

توی ج یبشو اون یکی نیمه رو هم بهش چسبونندو نشونم داد

عابد - گفتم هروقت یا اون که صاحب قلبم شده اینجا اومدم دوتاشو باهم اینجا میذارم
مسخ شده باش کی که توی چشمم از سر شوق جمع شده بود بهش نگاه کردم و اون فقط بهم نگاه کردو خندید با احساس خندید زل زدو خن دید . خندیدو اون صدای بم ویرون کرد این دلمو . برد هرچی ارومو قرار بود . قلبو اینبار کامل سر جاش برگردوند از جاش بلند شد نگاهی به اسمون کرد عابد- بارون خیلی شدید شده دیگه بهتره بریم با لبخند فقط لب زدم

- بری م

به حرفاش که فکر کردم بیشتر به این پی بردم که پسری به مغرور ی اون روی دنیا ندیدم . از همه چی گفت ولی بازم یه دوستدارم روی زبونش نچرخید.

اینم عکس دسته جمعی امسال با سفره هفت سین . عکس سی که توش همه بودن . همه شاد بودن عکس سی که توی باغ گرفتیم . عکس سی که کنارم جای مادرم خالی بود . لبخندشو کم داشت . این اولین سالیه که سال نورو بدون اون جشن میگ یرم . مامان گلم خیلی دلم برات تنگ شده کاش الان پیشم بودی هیچکس حتی عالیه خانم با اینهمه مهربونیش نمیتونه جای تورو بگ یره دلتنگتم مامانم . مامانم مواظبم باش میب یی دارم به خواسته ام م یرسم کنارم باش تا حس کنم به قول بابا علی توم از شادیه من شادی فدات شم مامان دارم از دور یت دق میکن م مانیا- هاله چیشده؟

اشکامو پاک کردم مان ی ا با نگرانی بهم زل زده بود لبخندی زدم که از نگرانی کم کنم

- هی چی فقط دلم برای مامانم تنگ شده بالبخندی بغلم کرد

مانیا - عزیزم.... ال هی دورت بگردم . سال نو شده بهتره غم و غصه ها اشکاتو بریزی دور . روح اون بنده خداروهم عذاب نده

بگذار مجنونت باش م
از بغل ما نیا جدا نشده مانی صدام زد مانی-

هاله

- بله؟

متعجب نگاهم کرد و پرسید: داش تی گریه م یکردی؟

لبخندی از توجهش زدمو جواب دادم: چیزی نیست تموم شد

سری تکون داد انگار که داشت حرفشو مزه مزه میکرد که به زیون ب یاره با شک نگاهی به مانیا انداخت

مانی- مانیا یه لیوان آب میاری برام؟

مانیا- فقط نخود سیاه هارو بریزم تو همون آبا یا جدا م یخوری؟ خندیدو

جواب داد: فرق نم یکنه

مانیاهم باشه ای گفتو رفت . لبخندی به ت یزب یینی خواهرش زدو بعد از اینکه مطمئن شد رفته گوشو صاف کردو گفت

مانی- یه خواهش کو چیک ازت داشتم

- راحت باش بگ و

کمی منو من کردو گفت: راستش... چطور ی بگم؟

منتظر بهش چشم دوختم هرچند که حدس میزدم چی میخواد بگه مانی- این...

آ..

- خب بگ ین دیگه

انگار یه چیزی به ذهنش رسید که بحث رو باز کنه پرسید: راستی شما به کسی سال نور و نبریک گفتین؟ منظورم ادمی غیر از ادمای اینجاست

بگذار مجنون باش م
یسنا- منم خوبم کجایی؟ - توقع داشتی کجا
باشم؟

یسنا- بهت خوش میگذره ها . چه خبرا؟

- خبر که ...یه خبرایی هست

یسنا سر ذوق اومده پرسید: بلامرده نکنه دوباره یه چیزی گفته؟

خاک بر سرت احمق ابرومو بردی. سر یه پ یچوندم: نه بابا الهه بدبخت دیگه چی میتونه بگه؟ خداروشکر

سه گیر یش خوب بود و تو اینجور موارد عقلش خوب کار میکنه یسنا- اره دیگه زبونش بسته شده بی هوا

پرسیدم: مانی رو که میشناسی؟

با صدایی نگران پرسید: اره اره میشناسم پسر دایی عابد رومی گی دیگه؟ طوریش شده؟ اتفاقی افتاده؟

صدای نگرانش جور ی بود که هم من هم خود مانی حسا بی تعجب کردیم

- نه طوریش نشده تو چرا نگرانی؟

یسنا- چ یکار به نگرانی من داری؟ حرفتو بزن

- قول میدی عص بی ن شی؟ یسنا- حالاتو بگ و - شمارتو م یخواد

با جیغ ترین صدای ممکن یه چی گفت

- درد چته؟ ... الو ... یسنا ... گوشی دستته .. کجا رفتی؟ یسنا- هم ین جام. خودش گفت؟ کی گفت؟

- همین چند دقیقه پیش الانم اینجاست داره صداتو میشنوه یسنا- ای خاک به سرم

مانی خندید و گفت: چرا؟ واسه نگرانیت؟

بدبخت یسنا اب شد از خجالت. مانی دست دراز کرد گو شیو ازم گرفت و از رو اس پیکر برداشتو یه با اجازه گفت و همونطور که دور میشد اخری ن کلمه هاش به گوشم میخورد " سلام خانممم عیدت مبارک . بالبخندی به باغ پر از گل رو به روم خیره شدم که صدای عابد رو شنیدم - خوشگن ولی نه به اندازه تو چرخیدمو با لذت نگاهش

کردم عابد - مزاحم شدم؟

- نه اص لا

اخلاقش واقعات غیر کرده بود تو همین یه روز ۱۸۰ درجه کم بود برای توصیف این ت غیر

- عابد عابد - جان م

- اون... دختره که... دیروز رفتیم پیشش ...

با لبخند جواب داد

عابد - حسود خانم اون دوست خانم مهدوی بود همون هدیه که توی سرای سالمندان بود

- خب اون چه رب طی به تو داره؟ عابد - من فقط حقوقشو دادم

- احتیاج بود اینهمه بخندی و شوخی کنی باهاش؟

عابد لبخند تلخی زدو جواب داد: با یه ادم رو به مرگ که امیدی به زندگی نداره.. اره .. احتیاج ه با ناباوری بهش

زل زدم: یعنی چی؟

عابد- هم نابینا بود هم یه سرطان فوق پیشرفته

- وای خدایا معذرت م یخوام چقدر بد ویراه بهش گفتم

باش یطنت پرسی د: چرا بدوب یراه گفتمی؟

- هی چی همینجوری . باهام کاری داشتی اوم دی؟ عابد خنده مردونه ای زد مشتی به بازوش زدم

بگذار مجنون باش م

عابد - اونجا نتونستم کادوی عید رو بهت بدم . گفتم دونفری باشیم بهتره منم عین

خودش جواب دادم: چرا دونفری باشیم بهتره ؟

خنده رو تو گوش نگهداشتو جواب سوالمو نداد. یه جعبه از جیب

ش بیرون آوردو جلوم گرفت عابد -

عیدت مبارک

جعبه رو باز کردو جلوم نشست

عابد - هرچند قابل دار نیست و ارزشت بیشتر از این حرفهاست ولی باز امیدوارم بپسندی خدایا این

همیشه اینقدر مهربون باشه من دیگه هیچی ازت نمیخوام

- خلی خوشگله

یه گردنبند بین ظیر بر لیان بود که به شکل یه ستاره بود عابد-

نمیخواهی بگیریش؟

- ولی...

خواستم مخالفت کنم که پرید وسط حرفمو گفتم: اگه قبول نکنی خیلی ناراحت میشم بلند شد

سرشونه هامو گرفت گفت عابد - بچرخ تا برات ببندم ش

با تردید برگشتم گردنبندو بستو سرشونه امو بوسید و من تو اون لحظه حس کردم که مثل همه ی داستانهای

عاشقانه با اعتراف عابد هرچند نصف و نیمه به اخر داستان عاشقیم رسیدم ولی غافل از اینکه این هنوز شروع

داستان بود.

برگشتمو چشم بزمین دوختم اما میدونستم که چشماش تمام اجزای صورتمو داره م یکاوه.

با نرمی صداش سرم و بالا آورد م عابد

- مبارکه

- ممنون م

چشمکی زد که دلم هری ریخت عابد

- خواهش م یکنم

- نه عزیزم ، اذیت نکن دیگه .. زود برگردیا... باشه ... قربونت برم من خداحاف ظ

این صدای عادل بود که یواش یواش بهمون نزدیک میشد . تماس رو قطع کرد و با خنده گفت عادل- خدا نسل

این دخترا رو از روزم یمن منقرض کنه عابد - باز چیشده؟

عادل- لامصبا جلوشون وقتی حرف میزنی باید عین نوار ضبط شده باشی حرف عاشقانه و قریون صدقه هات

که تموم میشه باید از اول شروع کنی

خندیدمو باهمون شو خیای همیشگیش پی ش بقیه بچه هارفتیم . روی تختی که زیر درختا بود نشستیم

بعضیا م روی صندل یای که نزدیک تخت بود از هر دری سخن میگفتن من فقط پرت عابد بودم که اونم هر از

چند گاهی متوجه میشد و لبخندی با چشمک م یزد که دل من میرفت براش. آد مین اومد کنارم نشستو با صدایی

اروم پرسید:

- هاله جونم ادم دروغ بگه کاره بدیه مگه نه؟

- خب اره خیل ی بد ه

آدمین- خب عادل ه مینو میگه ولی خودشم دروغ میگه ه

عادل که متوجه حرفش شد نگاهی به دور و اطراف کرد و تی نه خاله اسما رو دید و نه اقا محمدمو با ابروهایی که

مصلحتی گره زده بود گفت: پدرسگ من کجا دروغ گفتم؟

آدمین - خودم ه میشه دیدم به همه دخترا میگی تو او لین دختری هستی که من عاشقشم

صدای خندمون کل باغو پر کرد خنده بود که به هوا شلیک میشد عادل بین خنده هاش رو به منو عابد گفت: این

همون قضیه نوار ضبط شده اس

بگذار مجنونت باش م
عابد - خاک بر سرت کنن اخه جلوی بچه هم از این حرفا؟

خندشو تموم کردو رو به عابد جواب داد: ع یب نداره بالاخره بچه هم باید بزرگ شه اینارو باید یاد بگیره

رو به ادمین ادامه داد: بب بین دروغ اصلا کار خوبی ن یست خب؟ ولی یه دروغی هست بهش میگن دروغ مصلحتی

آدمین - دروغ مصلحتی یعنی چی؟

عادل- این دروغو فقط باید جاهایی که جونت به خطر افتاد بگی آدمین -

خب تو که جونت به خطر نیوفتاده

عادل- د نه داگ اینارو و بهشون نگم ت یکه ت یکه ام میکنن

آدمین- خب پس منم هر وقت بزرگ شدم اینارو به دخترا میگم که جونم سالم بمونه عابد - این

اراجیف چیه به بچه میگی؟ عادل - ح قیقت زندگی

عابد رو به ادمین گفت: به حرفاش گوش نده

عادل بی توجه به عابد ادامه داد: یه دونه دوستم به درد نمیخوره ها باید چندتا داشته باشی که اگه یه روزی با

یکیشون دعوات شد بری پیش اون یکی

آدمین- خب پس هر وقت خواستم زن بگ یرم چندتا میگ یرم که شب تو کوچه نمونم اگه دعوامون شد عادل یه پس

گردنی بهش زد

ادمین- اع چرا میزنی؟

عادل- قانون چندتایی فقط برای دوستیه

- بفرما تحویل بگی ر

عادل- از قدیم گفتن خدا یکی زن هم ی کی . فهمیدی ؟ آدمین -

اوهوم . چرا با ید با دخترا دوست بش یم ؟ عادل- چرا باید ناهار

بخوریم ؟

آدمین- خب چون لازمه اگه نخوریم میم یری م عادل- ا

باریکلا خب پس اونم لازمه اگه نخوریم ؟ دوتایی باهم

گفتن م ی مییی رییم

عادل بازم در کمال پروپی به همه سوالای آدمین که در این مورد بود جواب میداد و ما کار ی جز خنده ازمون برن میومد پرسشو پاسخها که تموم شد آدمین با کاغذی که روش یه چیزایی از حرفه ای عادل نوشته بود که خی لی بحثشونو خنده دار تر کرده بود بلند شد رفت . عادل یه برگ از دستمال کاغذی برداشتو عرق های توهمیشو خشک کرد یه اه از ته دل کشیدو گفت: هعی بسوزی روزگار رادان- خسته نباشی دلور خدا قوت پهلون . یه وقتم به ما بده

عادل- ادم وقتی اینهم ه تجربه های چندین و چندسالشو بدون هیچ انتظاری در اخ تیا ر این بچه ها میداره همه خستگی ش میره. برای شما که یکم سطح بالاتره باید یه کلاس جداگانه فوق پیشرفته بذار م

مانیا- واقعا که شما پسرا خی لی بیکاری ن عادل - نه

اینکه شماها هم بدتون میا د صدای خاله اسما از در

ورودی ساختمان اوم د

- هی استاد سخن پاشو بیا . بچه ها بیاین شام . به حساب توم م یرسم

عادل یه سقلمه به رادان زدو گفت : با توه هی میگم اینارو به بچه نگو گوش نمیده میگه طوری نیست باید چشم

و گوشش باز بشه خاله اسما- اره جون خودت

خاله رفتو ماهم از جامون بلندشدیم عادل مدام متلک بارمون میگرد که ترشیدین مان یا فقط میخواست

خفه اش کنه که اینکاروهم م یکرد اگه یکم دیرتر به میز میرسیدیم.....

بگذار مجنونت باش م
خاله اسما - آد مین بیا پسر م خودم برات لباس پیدا م یکنم ادمین از
تو اتاق داد زد: من گرسنه نیستم

اقا محمد- ولش کن خانم بذار به حال خودش باشه چ یکارش داری؟

خاله اسما - شام نخورده خب. همه اش تقصیر این عادل حالا میری خودت اینارو از ذهنش پاک میکنی
عادل - مگه چی میگه؟

خاله اسما - میگه از این به بعد میخوام عاشق بشم با دخترا دوست بشم

عادل - خاله شرط م ببندم باهات این پسر دوست داشتنش بشه مثل قرص خوردن هر هشت ساعت یکی

خاله اسما - خب تو یادش دادی دیگه

عادل - ای بابا من دیگه با چه زبونی مودر ب یارم پسر خودش فلزش خرابه ما که هر غلطی خوردیم اون که نباید یاد
بگیره ممد اقا جلو بچه اتو بگیر حالا خوبه من جلوشو گرفتم و گرنه م یخواست چندتا چندتا زن بگیره اینا شاهدن

خاله با طعنه و یه لحن بامزه جواب داد:

خاله اسما - اره تو خوبی

عادل- پس چی؟ تازه چند وقت پیش یه فال گرفتم میدونی چی اومد؟

- چی؟

عادل - نوشته بود خوشا مردی که دامادش تو باشی

فقط میخندیدم واقعا وجود این پسر یه نعمت بود برامون. میون اینهمه شوخی و خنده خاله عاطفه بی هوا پرسید:

- راستی عابد با ساناز چیکار کردی؟ بالاخره به کجا رسیدی؟

همه ساکت شدن و سرشونو با بشقابو محتواش گرم کردن. عابد با اخمهایی که کورترین گره بینشون افتاده بود بعد از یه

مکث خیلی سرد جواب داد: قضیه ساناز تموم شده خیلی وقته خاله عاطفه- به ه مین آسونی؟

عابد - فقط یه صیغه محرم یت بود عقد که نبودیم

خاله عاطفه انگار بی خیال نیش زدن ن میشد: مگه نمیگفتی دختر خوبیه پس چیشد؟ عابد -

هنوزم میگم فقط باهم تفاهم نداشت یم خاله عاطفه- خب پس چرا نامزد شدین؟

عابد - نامزدی هم برای همینه که ب بینیم به درد هم میخوریم یا نه؟ ماهم به درد هم نمیخوردیمو همه چی تموم.

خاله عاطفه با معنی ی ه نگاهی به رها انداختو گفت: حالا اینبار دیگه چشمتو خوب باز کن که دیگه مثل اوندفعه نشه

عابد یه نفس ع میق کشیدو همونطور یکه غذاشو به بازی گرفته بود گفت: تا حالا دفعه ای پیش بیاد البته اگه بیاد

خاله عاطفه - یع نی چی؟

عابد - یعنی اینکه فعلا قصد ازدواج ندارم یع نی فکرشم از ذهنم انداختم بیرون که با یه دختر به این اسونی زیر یه سقف برم . تنها طوری راحت ترم.

نمیدونم چرا ولی خب حسم بهم میگفت حرف ایی که عابد میزنه راست نیست ولی بازم ناراحتی توی چهرم مشهود بود

خاله عاطفه - به هرحال که چی خاله جان با ید ازدواج کنی یانه؟ من همون روز اولم گفتم چشمتو باز کن تو همین

فامیلم دختر خوب زیاده عابد کلافه نفسی ک ش ید

عابد - کسی منکر این نیستکه دخترای فامیل خوبن ولی اون مدنظرم بود حالا هم که فعلا بیخیال زن گرفتن شدم

عادل - دیگه میخواد دختر ب گیره . شایدم دختر بگ یره زن تحو. ...

عابد یه ضربه به پهلویش زد که ادامه حرفشو فقط بی صدا خندیدو چیزی نگفت و با سر ی پایین به خوردن مشغول شد . خاله عاطفه ب یخ یال ن میشد اگه راه داشت ه مین امشب رها رو به ریش عابد میبست و تموم

خاله عاطفه - خب اینطوری که نمیش ه

عابد - چرا نشه؟ مگه هرکی زن نگرفته مرده که من دومیش باشم؟

خاله عاطفه - دور از جونت ولی ادم باید یه سرو سامونی به زندگی ش بده . تازه میگن که نصف دینت با ازدواج کامل
میشه

عادل دوباره پرید وسط بحثشون جواب خاله رو داد عادل -

ای بابا دینوک ی داده کی گرفته؟ ریما- اون مهریه اس

باهوش

عادل - نه عندالهی؟ وای تو چقدر اطلاعات بالاست . راست گفتی جون من؟ یا داری شوخی میکنی؟
فکرشم نمیکردم ای بسوزی روزگارم یبینی چی به سرادم یاد تو که....

همینجور یه بند داشت حرفهای بی سرو ته میزد که مطمئنا خودشم نمیفهمید چی میگه میخواست مثلا بحث رو ب
پیچونه ولی خاله لقمه به این چربی رو نمیتونست بخیال بشه. کلافه رو به عادل با یه تشر گفت: اعععع . داشتیم
حرف میزدیم

عادل - ای بابا خاله جان بیخ یال شو این زن بکیر نیست در عوض بدونه برامن پیدا کن خاله بی

حوصله جواب داد: اول عابد چون بزرگتره بعد تو . قانونش همینه عادل - قانونو گذاشتن که ما بشک

نیم ش

خاله باز اومد چیزی بگه که عابد پیش دست کردو گفت: خاله جان ... من...زن...نمیگیرم . اینهمه پسر تو فامیل

چه گیری به من دادین . ماشالا خودتونم یه شاخ شمشاد دارین خاله با غمزه جواب داد: برای اونم یه فکرای دارم

بعد از تعطیلات همه سرا چرخید طرف رادان که غذا پرید تو گلو ش خاله عاطفه - او . چ میشد مادر؟

عادل یه چندتا ضربه پشتش زد یه لیوان اب بهش داد ابارو نصفه خورد که دوباره به سرفه افتاد ایندفعه عادل یه پس

گردنی محکم زد که سرش خورد به لیوان . داشتیم میترکیدم از خنده ولی جرات نداشتم از ترس خاله عاطفه

عادل - خب کوفت کن تا تهش دیگه عالیه

خانم - اع عادل عادل - خب نمیخوره

بگذار مجنونت باش م

عالیه خانم - خب نخوره عادل - خب داره

سرفه میکنه

عالیه خانم - خب ارومم میکف تی تا تهش م یخورد عادل -

خب اونطوری تا من بخوام اروم بگم که میمیره عالیه خانم

عص بی شدو با کلافگی گفت : عادل!

- خب چ یکار کنم ؟

عالیه خانم- اینقدر خب خب نکن

عادل - خب این م یخواد بمیره من مقصرم ؟ عالیه

خانم- بازگفت

عادل میدونست داره چی میگه و چ یکار میکنه ولی بازم خودشوزد به نفه می و سر به سر بنده خدا عالیه خانم

میداشت عادل- چی گفتم ؟ عالیه هانم- خب

عادل - خب خودتونم که گفتی ن

عالیه خانم - من کی گفتم؟ عادل-

چیو کی گفتی ؟ عالیه خانم- خب

عادل - ب یا دیدی دوباره گفتین؟

عالیه خانم- خب بگم

عادل - ب یا دیدی دوباره گفتی خب

عالیه خانم کلافه شد: ااععع

بگذار مجنونت باش م

عادل - خب خودتون میک ین خب، خودش همش داره میگه خب اونوقت به من میگه چرا هی میگی خب ، خوبه حالا خب چیزه بدی نیست ، خب اصلا شما انقدر ن گ ین خب تا منم مجبور نشم بگم خب دیگه صدای آقا جونم در آورده

بود : بسه دیگه عادل . دیگه نشنوما

عادل - حاج ممصادق خودش همش داره م یگه منکه نمیگم خ ب همه باهم

البته فقط بزرگترا منظورم بود باهم گفتن: عاادل!!

سرشو پ ایین انداختوبالبای کج شده گفت: خيله خ ب

زندایی مهتاب که قرمز شده بود از خنده همون موقع گوشي عادل زنگ خورد که خاله اسما دستاشو ادرد بالا و گفت :

خداروشکر بازم دو دقیقه صداشو نمیشنوی م

عادل همون سرجاش نشست و تکون نخورد تماس رو برقرار کردو گوشيو گذاشت رو میز. اقا رسول شوهر خاله

عاطفه گفت:

- خب جواب بده بنده خدا پشت خط منتظره عادل همونطور

که داشت غذا میخورد گفت

- عیب نداره شما نگران نباشین ده دقیقه اولش فقط برام

اهنگ م یخونه آقا جون سری از روی تاسف تکون دادو گفت: از

دست شما جوون ا

عادل - حاج ممصادق خودتم جوون بودی از این کارا م یکردی حالا نمیگم که حالاشم داری میک نی پس خواهشا

به ما نگو

آقا جون- کی گفته هم چین ارا جی فی به تو ؟

عادل - من خودم به قدر اطلاع رسانی می‌کنم . همین قبل از سال تحویلی یهو کجا جیم زدین؟ تلفن خونه هم که همش مشغول بود

اقاجون- پدر سوخته اون حسین هم دوره ای مدرسه ام بود. البته مکتب

عادل - حالا اون موقع مکتب قاطی پاطی بوده . حسین میشه حسنا . حسنا نه کبری . کبری نه صغری .
صغری نشد لایا بالاخره یکی هست

اقاجون خودش خندش گرفت وسط خنده گفت: بلندشو برو رد کارت این چرتو پرتارو هم به روده من نبند . یکی میشنوه باور میکنه

عادل - خب طبیعتا حرف راست رو همه باور میکنن

اقاجون یه چشم غره بهش رفت که اثری هم نداشت . عادل همونطور که از جاش بلند میشد که تلفنشو جواب بده گفت

عادل- حالا ما واقعیتو گفتیم خواهانش باور میکنه... الو جانم...

در عین حرف ردن از ما دور شد همه به نگاهی به هم انداختن زدن زیر خنده منم که بدتر از همه .

عابد کنار گوشم پچ زد:

نخند اینجوری لامصب اینی که تو سینمه دله سنگ که نیست هرچند که اگه سنگم بود با بن خنده هات اب میشد

خودکار خنده از چه رفتو به جاش تو دلم عروسی به پا شد داشتم از ذوق پس میو غتادم که با صدای خاله اسما به سمتش برگشتیم.

خاله اسما - دیوونه ت میکنه این پچ ه

اقاجون- د اگه این بچه ها نباشن تو این خونه که اینجا از سکوت م یترکه یکی مثله این عادل شر و شیطون یکی مثله

رادان با لحن آرامش دهنده ش کی مثل عابد با غلدر بازیا ش نگاهی بهش کردم که فقط لبخندی زدو سرشو

باغذاش گرم کرد اقاچون باش یطنت ادامه داد: یکی هم عین مانی با گیج بازی ها ش مانی قاشقواز دهنش

بیرون آورد و با دهن پر لب به اعتراض باز کرد مانی- اع اقاچون ؟

بگذار مجنونت باشم

با لبای او یزون به افاجون نگاه کرد که باعث خنده همه شد

- واقعا که افاجون یعنی فقط پسران خونتونو به جنب و جوش میارن؟ پس ماها چی؟ عابد بازم کنار گوشم

زمزمه کرد

- تو بای خودم یکی جای غیر از دل منو به جنب و جوش در بیاری

نه انگار قراره این امشب منو زنده نذاره از ذوق لب

گزیدم که افاجون جوابمو داد:

- نه دختر گلم خانمها که نباشن این خونه روح نداره.

با یه حال غمگینی ادامه داد: مثل خونه دلم من که خیلی وقته روحی نداره

سرشوپ این انداخت که همه متاثر از حالش فقط سکوت کردن زندی مهتاب بحثو بعد از چند لحظه عوض کرد:

واقعا این عادل اخلاقش به کی رفته

خاله اسما خنده ای زد: این پدیده س تو ای ن فامیل بقیه هم شوخن ولی نه به اندازه ای ن. منکه آگه یه روز این

بشر سر به سرم نذاره روزم شب ن میشه

رها قری به گردنش دادو گفت: وا خاله حرفا میزنینا شما که هرروز همدیگه رونم یی نی ن

خاله هم سریع لیست تماسشو از توی گوشیش آوردو به رها نشون دادو گفت: ما حداقل روزی نیم ساعت باهم

حرف میزنیم

ریما- وای فکر میکنم عادل خی لی باشما لجه

خاله اسما- نابا همه شوخیه عادل خیل ی پسر خوبیه

ریما با یه لحنی که از توش سراسر ذوق مرتعش میشد جواب داد: آره خی لی

هنوز حرف از دهنش کامل ب یرون نیومده بود که رادان برگشتو بااخم نگاهش کرد اونم سرشو انداخت پایین. یهو صدای عادل از پشت سره رادان اومد که همه برگشتیم و بهش نگاه کردی م عادل - نخوریش یوق ت رادان اخی کرد:

چی گفتی ؟ عادل - دلم خواست

رادان باصدایی که یک م بالاتر اومده بود گفت: دلت ب یجا کرد

عادل اومدو سر جاش نشست و جواب داد: ببندش دیگه

رادان بااخم و عصبانی تی که هر لحظه بیشتر میشد جواب داد: حرف دهنتو بفهم ا

من که داشتم میترکیدم از خنده اخه تویه ی کی از گوشهای عادل هدست بود و دق یقا توی اون گوشه بود که طرف مخالف رادان بودو رادانم نمیدید و عادل در واقع داشت با گوشه حرف م یزد .

عادل - من بعدا بهت زنگ میزنم تا ب بینم این بچه چی بغل گوش من وز وز م یکنه . رادان بعد از شنیدن حرف

عادل زودتر از همه زد زیر خنده عادل - زهرمار چرا میخندی؟

ایندفعه دیگه همه زدن زیر خنده . عادل نگاه می به همه کردو گفت: خودتونین که ، اشتباه نیومدم؟ بابا عل ی- رادان

فکر کرد با او نی داشت جوابتو میداد

- شانس آوردی و گرنه اگه یکم دیگه ادامه می دادی دعوا میشد یه پس گردنی به رادان زد و گفت

عادل - هه هه هه خاک تو سرت.

کم کم بساط شام هم از وسط جمع شدو هر کی رفت پی یکاری.....

همزمان با عابدو عادل رسیدم جلوی در اتاق اقا جون . عادل بدون اینکه در بزنه وارد اتاق شد و ماهم پشت سرش .

اقا جون یه بطری به دستش بود که بعد از ورود ما س ریع دستاشو پشتش برد . عادل لبخندش یطنتواری زد

عادل - حاج مصادق اون چیه قایمش کردی؟ جنسش خوبه ؟ اقا جون

اخم دلنشی نی کردو جواب داد:

- چرت نگو بچه این دوا ی دردمه

بگذار مجنون باش م
عادل ابروی بالا انداختو بانیش بازگفت

عادل - صبح یح . ولی خدمتتون باید عارض بشم اون دوی درد همه س . حالا بدش به ما که کارمون خیلی لنگه

اقاجون نکاهی به من کردو با تعجبو عصبانیت گفت: توهم

سریع حرفشو قطع کردم و گفتم: نه بخدا من فقط اومدم این رسیدو بهتون بدم دایمی امیر گفتن واجبه که الان به دستتون برسه . تاکید کردن که فقط دست خودتون بدم

به عابد اشاره ای کرد که عابد دستشو سمتم دراز کرد با شک بهش نگاه کردم اقاچون که تر دیدمو دید گفت: بدش به عابد اون کار رو انجام میده . مهمر دسته اون ه

به عابد نگاه می کردم که با اخم بهم زل زده بود اروم لب زدم "ببخشید" اعتنایی نکردو کاغذو گرفت. اومدم

به سمت در برم که اقاچون گفت - نبینم توهم پرت به پر این پسرا بگیره، اینجا

باهر چی توی اون کانالهای خارجی می نی فرق داره . حواست باشه که دختر و پسر تو این خونه تفریحاتشون باهم فرق داره

عادل - اقاچون مگه شما هم کانالهای خارجی می نی؟

عابد - عادل زود باش بچه ها منتظرن . هاله توم بهتره بری دیگه رسیدتو دادی که رو به اقاچون

کردمو گفتم: چشم اقاچون حواسم هست. با اجازه

اقاچون سری تکون دادو سریع از پله ها پایی رفتمو داشتم به اتاقم میرفتم که رادان جلوم سبز شد هینی کشیدمو دستمو گذاشتم رو قلبم

- ترسیدم

شرمزده نگاهم کردو ببخشیدی با سر بزیری گفت. لبخندی زدمو گفتم: عیب نداره کاری داشتی باهام؟

خیلی جدی اما اروم و با وقار گفت: ش نیدم که برای ما نی و یسنا چ یکار کردی

- خب ؟

خیلی مسلط حرف میزد بر عکس خی لیا که ت وی اینجور مواقع من من میکنو سرخ وسفی د میشن .
ادامس همیشهگیشو یه دور توی دهنش چرخوند.همیشه فکر میکردم ادماپی که مدام ادامس تو دهنشونه خیلی

سوسولن تا اینکه رادانو دیدم - راستش م یخواستم برای منم یه کاری کنی

- چیکار؟ شماهم کسی و میخواین ؟

لبخندی زدو بعد از مک ثی که حدس زدم به طرفش فکر کرده و گفت: اگه خدا قسمت کنه امرخ یر ه

- خب اینطور مواقع خانواده پا پیش میداره رادان- میخوام اول نظرشو درمورد خودم بدونم

- ماشالله خواهراتون که ...

لبخند دلن شینی زد و ل ی نمیفهمم چرا من حس کردم تلخ ترین لبخندی بود که ازش دید ه بودم: باهم ابمون تویه یه
جوب ن میره . لجم یکنن باهام . از اون گذشته اون با شما راحتتره. اگه نم یخواینم عیب نداره

- نه باهاش حرف میزنم

رادان- اخیه لحن حرف زدنتون یکم.... ناامید کننده بود

پشیمون گفتم - ببخ شید اگه بد حرف زدم. خب شمارشو بده تا زودتر باهاش حرف بزوم.

خنده ی مردونه ای زدو گفت : شماره واسه چی وقتی خودش ه مینجاست ؟ گیج نگاهش

کردم که باز لبخند زدو ادامسشو کوتاه ج ویدد گفت: مانیارو میگم با ذوق نگاهش کردم

- واقعا؟ هرکاری بتونم میکنم براتون توهم مثل عادل .

رادان - خدا رو شکر که یه ابجی خوب نص ییمون شد

- قدرمو بدون من نص یب هرکسی ن میشم

تک خنده ای زد که خشکم زد عابد پشت سرش با اخم به ما زل زده بود . حس کردم فقط همین جمله اخرمو

شنیده. قلبم تند تند م یزد عابد- بد نگذره.رادان بچه ها منتظرن

رادان که اوضاع رو خراب دید سری تکون دادو به سمت اتاقها رفت لحظه اخر دو به شک پرسید: تو نمایی؟

عابد همونطور که به من زل زده بود و لی اونو مخاطب قرار داده بود گفت: نه تو برو من کار دارم با هاله بعدش م

یام.

زل زده بود تو چشمم اخماش خی لی بد تو هم رفته بود اب دهنمو پور سرو صدا قورت دادم یواش یواش نزد یکم شد من فقط میخ صورتش شده بودم دستشو اروم بالا اوردو ردی دیوار پشت سرم گذاشت

عابد - خب؟

چشم تکون نمیخورد به زور لب باز کردم با صدای لرزونی گفتم: خ... خب.. چی؟ عابد - رادان

چی میگفت؟

خودمم نمیدونستم چرا اینقدر ترسیده بودم من که کار اشتباهی نکرده بودم چه مرگم شده بود پس؟

- هی چی... هی چی بخدا... فقط میخواست که...

یهو زد زیر خنده با تعجب نگاهش کردم که با خنده گفت: خی لی بامزه میشه قیافت وق تی میترسی حرصی نگاهش

کردم که ادامه داد: صدات چرا اینقدر میلرزید کوچولو؟ یعنی انقدر ترسناک بودم؟ پشت چشمی نازک کردم

- خی لی بدجنسی

بوسه ای رو موهام زدوگفت: رادان و ما نی ع این عادلن برام میدونن که چی بین منو تو هست برای همینم مطمئنم ه

یچکدوم نگاه بدی روتو ندارن. خب حالا چی میگفت؟

- هی چی میخواست که با ما نیا... .

عابد - اها فهمیدم خودم...

دوباره یه بوسه اینبار روی پیشمونیم گذاشتو گفت: من دیگه برم پ یش بچه ها توم برو بخواب دیروفته

لبخندی به روش پاش یدمو درهمون حالت رفتنشو تماشا کردم. دوباره سرو که رادان پیدا شد:

دعواتون شد؟

- نه

باتعجب کلمه منو تکرار کرد: نه؟!!!!

- خب نه . اون خیلی بهت اعتماد داره

نفسی از سر اسودگی کشید و خداروشکری زی ر لب گفت چند لحظه ای مکث کرد بعد اروم و با آرامش گفت: میدونی چیه هاله من کسیو تو زندگیم ندارم که مثل این سه تا منظورم عابدوعالو ما نیه . پشتم باشه . من ح تی حمایت خانوادمم ندارم باتعجب نگاهی بهش کردم: چطور؟

رادان - چندسالی هست که از اونا جدا زندگی میکنم

- برای هم ینم وقتی م یومدیم با عابد اومدی؟

سری تکون دادو گفت: میدونی همش مقصرو بابام میدونم حس میکنم به عنوان یه پدر خیلی کم گذاشته انگار که اون مرده خونه نیست حرف حرف مامانمه بدترش اینه که مامانمم جلوی ازادیه رهاو ریمارون میگیره همه جوهره پشتشونو داره . حالاهم که دوتاشون یه جا تور پهن کردن اینو گفتو اخماشو کرد توهم. گنگ جواب دادم

- متوجه منظورت نم یشم

رادان- عابدو عادل...هرچند که محلشونم ن م یدن این دوتا برادر ولی خب برای منی که یه پسرمو غیرت دارم

سخته

و رفتم پس واقع یت داشت. رها عابدو میخواست و بدتر اینکه این قضیه رو خانواده هاشونم میفهمیدن.. این کارمو خیلی سختتر م یکرد. متوجه حرفهای رادان ن میشدم فقط میدیدم که لبهانش تکون میخورد. دستشو رو شونم حس کردم رادان- هاله خوبی؟

سری تکون دادم که گفت: برو استراحت کن ببخش که ناراحتت کردم ولی باید اینارو میدونستی که بارتو محکمتر

ببندی - ممنون که گفتی

لبخندی زدو منم بلافاصله به اتاقم رفتمو روی تخت افتادم . یکی دوتاهم که خواهان نداره ساناز تموم شد حالا نوبت رها شده هووووفاینقدر فکر کردم که بالاخره چشمام روی هم افتادو به خواب رفتم



رادان با سرخوشی روبه پسر گفت: ولی دیشب عجب کی فی داد عابد - اره

خوب بود فقط این عادل ...

بعد یه نگاه چپ کی بهش کرد که همشون زدن زیر خنده ..ادامه داد: بابا من که گفتم این همینطوریشم

دیوونه س

دوباره خندیدنو بحثشون فقط درمورد کارهای دیشبشون بودکه ما اصلا سردرنگم یاوردیم رها کلافه با عصبا نیت گفت:

ای بابا همش دارین از دیشب حرف م یزن ین که ماهیچی نفهمیم مثلا خ یرسرمون باشماها اومدیم لب د ریا بهمون

خوش بگذره مانی- خب شما میگی ن چیکارک نیم؟

عادل - دوباره این دختره فضولی کرد. اصلا م یدونی چیه ؟ از قدیم گفتن پسر با پسر دختر با دختر همه زدن زیرخنده.

عابد چشاشو یه جا زوم کردو گفت: اینا اینجا چ یکار م یکنن ؟ به همون سمتی که م یگفت نگاه کردیم همون موقع گوشه

عادل زنگ سریع جواب داد عادل - هی مستریه گردش به راست بری مارومی بین ی

سجادو مارال بودن . حالا رها کم بود مارالم اضافه شد ای خدا . اگه چند روز تونستیم بدون سر خر باشیم. اصلا من

ن میدونم چطوری خانواده ش اجازه میدن این هرجا دلش میخواد با این سجاد میره؟ ... با رسیدنشون بحث

احوالپرسی و سلامو علیک کردنا گرم شدو منم پایان دادم به افکارمو همراه جمع شدم.

عابد - به به از این طرفا اقا سجاد

مارال- فقط سجاد رو میب بینی دیگه

عابد به لبخندی اکتفا کرد که سجاد جواب داد:

راستش منکه تنها اینجا بودم مارالم با دوستاش اومده بود دیگه فهمید منم اینجا زنگ زد باهم اومدیم اینجا
دیدم شماهم اینجا بین زنگ زدم به عادل که دیگه این شد که دیدیمتون عادل - تهش دوباره بگو اینجا

خنده کوتاهی زد که عابد پرسید: تا کی اینجا می باشی؟ سجاد-

معلوم نیست چطور مگه؟

عابد - یهکاری باهات داشتم البته الان نه برم برگردم بعد

جااااا؟ نفهمیدم .. چ میشد؟ بره برگرد؟ کجا میخواد بره؟ چرا چیزی به من نگفت؟ سجاد-

کجا بری؟

عابد - میرم تهران . پرواز دارم یه چند روزی نیستم . میخواستم بعد از اینکه برگشتم یه حسابدار موقت واسه شرکت
پیدا کنی . صدرا نیست داره چند ماهی میره مرخصی سجاد چشم کی زدو گفت: کارتو انجام شده بدون

بعد رو کرد به ما و گفت: خب بقیه در چه حالن؟ ریما-

همه خوبی م

سجاد- پس آخرین شبه که اینجا می باشی؟

این چرا یه خط درم یون از عابد می پرسه خب بذار حرفت با اون تموم شد بعد با ما حرف بزنی عابد - اره دیگه

سجاد- بچه ها بترکونین برات

مارال با یه لوندی خاصی که خی لی کم ازش دیده بودم خمار چشماشو روی صورت عابد چرخوندو گفت: حتماااا

همه شادن اما دلم گرفته دلم عجیب گرفته مثل اینکه این یه واقعیه که غروب لب دریا همیشه دلگیره . سنگین ی نگی

هی رو حس کردم سرمو بالا اوردمو سجاد رو دیدم انگار متوجه حال گفتم شد سجاد- هاله خانم بان یستیا . اتفاقی

افتاده؟

بگذار مجنونت باش م
- نه نه خوبم چ یزی ن یس ت

سجاد- فکر نکنم اینطور باشه . رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون

انگار امروز همه سروگوششون میجنبه و اینبارم ریم ا: حال همه برای شما اینقدر مهمه؟

بلافاصله بعد از این حرف ریما نگاهم به سمت رادان کشیده شد. دندوناشو روی هم اونقدر محکم فشار میداد که هر لحظه احتمال خورد شدن توی دهنشو میدادم سجاد- همه نه ولی حال دوستانم چرا؟ برام مهمه

چقدر این پسر مهربون بود لبخندی به روش زدم که ایندفعه اخم های عابد تو هم رفت . ای بابا . ریما اومد حرفی بزنه که عادل برای پیشگیری یه دعوی احتمالی که یه سرش قطعاً رادان بود رو به مارال پرسید: مارال خانم چطوره؟

مارال که حالا دلش بر ای عابد رفته بود ولی از کل کل کردن با عادل لذت م ببرد جواب داد: دکتر ی عادل نیششو

باز کردو با پررویی جواب داد: نوچ دامپزشک م

مارال پشت چشم می نازک کردو به گفتن خی ل ی لوسی اکتفا کرد ولی این عادل بود که برای اینم یه جواب داشت

عادل - حیف که باهات شوخی ندارم وگرنه جوابتو قشنگ میدادم مارال- لازم

نکرده جواب بدی خودم خط به خطشو حفظ م عادل - خط به خط چ یه؟

همش دوتا کلم هس

مارال اخمی کرد و جواب داد: بسه دیگه اع؟ هی هی چی نمیگ م عادل - اخه کی

دلش میاد به یه پسر خوشگ لی مثل من یه چیزی بگه؟ مارال- یکم خودتو تح ویل

بگیر.... قشششش گ عادل- توهم مشنگ اونم فشنگ

خنده ریزی از دهن دوخته همه که فقط ناظر کل کل این دوتا بودن خارج شد. همون موقع دوتا دختر از کنار عادل رد

شدن با ناز و خنده بهش نگاه میکردن ک از چشم مارال دور نمون د

مارال پذیرد زدی زو با اشاره به دختر عادلو مخاطب قرار داد: واسه همون ویژگی خاصتونه؟ عادل - من ویژگی خاص زیاد دارم کدوم یم یشو میگی؟ مارال - همون قشنگیتون

عادل - اره دیگه خوشگلی در دسر داره

مارال- اره دیگه کی مثل شما ما که به شما ن میرسی م عادل - نه

پس م یخواستی با این ق یافت به منم برسی بعدم مثل زنا یه

ایش گفت دوباره ادامه داد: البته میدونی چیه مارال جون؟

مهم نیست که قشنگ نیستی قشنگ اینه که مهم نیست ی

مارال حرصش از قبل بیشتر شده بود ماهم که فقط میخندیدم چال گونه یارم که عجیب تو چشم دلم میخواست انگشتمو کامل فشار بدم تو چالش دوسداشتی من.

مارال- سجاد یه چیزی بهش میگما تا الانم بخاطر تو و

سریع و با اخمایی که ناخودآگاه از ترس شنیدن اسم عابد تو هم رفته بودن بهش نگاه کردم اصلا دست خودم نبود این نگاه کردم که حرفشو خوردو با یه مکث کوتاه گفت: .. تو بوده که هیچی بهش نگفتم

نگاهی به عابد کردم که چشماش میخندید از این حس حسادت من برق چشماشو قشنگ حس میکردم

عادل - اره ارواح عم هت دیگه فحشی رو دن یا مونده به من بدبخت نداده باشی مارال- تو

بدختی؟

عادل - هرکی باتو آشنا بشه مسلما ادم بدبخت یه

مارال واقعا عصبی شده بود از اینکه هر چی میگفت عادل یه جوابی داشت از طرفی هم خندهش گرفته بود

مارال- بقران میزنمت ا

عادل سجاد اینم جعبه ابزار داره؟

عادل بلافاصله با ترس گفت: یا حسین غلط کردم بابا من که چ یزب دی نگفتم مارال خانم چرا عص بی میثی

بعدم با مظلومیت سرشو انداخت پایین که باعث خنده همه شد.

یهو مانی یه وای بلن دگفت که همه متعجب نگاهش کردیم عابد -

چیشد؟

مانی- بچه ها اون عکسهای دیشب رو چیکار کردین؟ عابد -

تاوق تی که من بیدار بودم وسط اتاقت بود

اروم یکی زد توسرش اومد بره که عابد دوباره پرسید: کجا؟

مانی- امروز مامانم یرفت اتاقمو جمع و جور کنه اگه ببینه بد میشه من الان میام

اینوگفت و به سمت ویلا پاتند کرد. چون هنوز نزدیک ویلا بودیم طبق خواسته عابد منتظر موندیم تا برگرده. بعد از چند دقیقه برگشت و با قیافه ای نگران گفت: نبودن فکر کنم مامان دیده برشون داشته

عادل با بیخیالی در حالیه رو به روشو نگاه میکرد جواب داد: خب معلومه که نیست تو اتاقت مانی- یعی نی

چی؟

دستاشو تو جیب شلوارش کردو با یه حالت بامزه به مانی نگاه کردو گفت: چون من جمعشون کردم مانی- پس مرض

دار یهیچی نمیگی؟ اینهمه راهو دویدیم نفسم رفت عادل حق به جانب گفت- نپرسیدی چیزی از من خب

عابد خنده ای بهش یطنت داداشش زدو گفت این عابد از بچگی هم ینطور بوده باید عادت کرده باشی دیگه

عادل ابروی بالا انداختو راه افتادیم سمت دریا رو لبام لبخند بود ولی دلم از رفتنش گرفته بود پر بغض بود.

اروم قدم میزد که صداشو کنار گوشم شنیدم این کی کنار من اومد؟ عابد - نبینم تو فکر باشی؟

با چشمایی نالون نگاهش کردم که لبخند آرامش بخش ی زد . انگار میدونست حرف دلم چیه دستشو دور شون هم حلقه کردو همونطور که قدم میزد روبه روشو نگاه کرد و گفت: زود برمیگردم

- دیوونه دستتو بردار آگه بچه برگردن بب ینن بد میشه

یهو ایستاد دستش رو از روی بازوم تا سر انگشتم سر دادو با نگاهی که توی چشمهام م یلرزید گفت:
منم دلم تنگ میشه برات سخته برات حرف زدن ولی من از چشمهاتم میخونم که چی میخوای بگی .

هاله

با مک تی که سعی م یکردم لرزش صدامو از بغض کنترل کنم جواب داد: ج...جان م

عابد - عادل میگفت خونه اقا جون همیشه بهترین اتفاقا توش میوفته امسال بهترین عید م بود نگاهی سر سری

به بچه ها انداختم

- بهترین اتفاق برای من....

صدای رها مانع از ش ی رین ترین اعتراف زندگ یم شد

رها- شماها نمیخواین بیاین. عابد بر لی حرف زدن با ابج یت وقت زیاده

میدونستم از عمد کلمه ابجی رو گفته که بهم بفهمونه حق نزدیک شدن به عابد رو ندارم . غمگین به عابدنگاهی کردم

که پوفی کشید دستی توی موهاش کشیدو بدون اینکه جواب رها رو بده

. جگدستمو گرف توی ر لب غرزد: آگه دو دقیقه گذاشتن تو حال خودمون باشیم. داستان داریم

خندهم گرفته بود پسره غرغرو . البته مقصرم نبود بد خورد تو حالش تازه میخواست اعترافمو بشنوه خب.

کم کم به بقیه بچه ها رسیدیمو همه باهم قدم شدیم عادل چند لحظه به یه حای خیره شدو شیطنتی توی

صورتش دوید . رد نگاهش رو گرفتمو به چندتا توریست رسیدم عادل - یکم بپ یچون یمشون؟

رادان هم که انگار از این پیشنهاد خوشش اومده بود سر ذوق اومده جواب داد: خوراک خودته

عادل هم انرژی گرفت از این ذوق بچه هایی که هرکی به نحوی جواب مثبت میدادن به این ش یطنت . رفتیم نزد

یکشون

توریسته که مردی تقریبا ۲۵ به بالا داشت با سرخوشی و لهجه ای که سعی میکرد شبیه ایرانی ها باشه گفت: من

فارسی بلدم . سلام عادل - اوه چه خوب

عادل بلافاصله یه سیلی محکم به مرده زد که در مرحله اول شوکه شد. با چشمایی گرد نگاهشون میکردم. بعد از

چند لحظه توریسته از شوک در اومدو با عصبانیت گفت: من میزنی؟ چون فارسی بلدم میزنی؟

عادل سریع دستی جلوی صورت مرده تکون دادو با خنده ای بلند گفت: نه هی مستر صبرکن ، اینجا هرکی با کسی

احساس صمی می کنه اینجوری بهش سیلی میزنه توریسته - سیلی!؟

عادل - میزنه توی صورت طرف مقابل

اون بیچاره هم انگار قانع شد. خوشحال خندید

توریسته: شما .. الان با ما صمیمیت هست؟ عادل

با نیش باز جواب داد: اره صمیمیت هست

توریسته خنده ای زدو یه سیلی نه چندان محکم به صورت عادل زدو باخوشی سرتکون دادو گفت:

صمیمیت

عادل صورتش جمع شد اخم ریزی رو صورتش نشست با حال زاری گفت: درد دلو صمیمیت ، پدرسگ سرخ . چه

دستش سنگینه

توریسته گیج به عادل و بعد به ما نگاه کرد شونه هاشو بالا انداخت و گفت: من متوجه نشد عادل با حرص

جواب داد: الان حالیت میکنم

دوباره یه سیلی محکم دیگه به صورتش زد بنده خواهم که فکر کرد دوباره باهاش احساس صمیمیت کرده فقط خندی

د

عادل - کره خر منو میزنه. اخیش

توریست اخ می کرد مشکوک پرسید: کره خری یعنی چی؟ عادل با

حرص جواب داد: یعنی ت و

توریسته گیج تر از رفتارهای عادل دوبار سرتکون داد و گفت: بازم نفه می د عادل -

نفهم از دن یا بری

مانی که داشت میخن دید گفت: عادل دیگه بهش فحش نده گناه داره

توریسته که با وجود صدای پایین ما نی بازم صداشوش نیده بود اخ می روی صورتش نشوندو گفت:

فحش؟

عادل - نههههه من که فحش ندادم . داره م یگه هیچوقت به این اقا فحش نده

اخه چقدر اینا مظلومو زود باورن . لبخند روی صورتش جای اخمشو گرفت . روبه ما نی گفت: فحش نه ما باهم ص

میمی

عادل از سادگیش خنده ای زدو گفت: اره صمیمی

توریست - حالا کره خری یعنی چی؟

عادل - ای بابا این ول کن نیست . یعنی خری لی دوستدارم عزیزم

توریست خنده ای از ته وجودش زد: آوو که اینطور منم کره خری لی بانم ک

من که از خنده رو به انفجار بودم قیافه عادل دیدنی بود حرصی جواب داد: کره خر هفت جدو ابادت ه توریست - چی

؟

عادل که از حالش مشخص بود هنوزم داره حرص م یخوره گفت: چی و اسهال خونی، ورم معده

بگذار مجنون باشم

چقدر این بامزه بود. چطور می‌گفت فارسی بلده اینکه ترور شخصیتیش کرد توریست-

من نفهمی عادل - به درک که نفه مید

توریست از لحن عادل شک کرده پرسید: فحش که نمیدی؟

عادل ارومتر شد و با لبخندی مصنوعی گفت: نه نه ما صم می تیم اونم با

لبخند عادل لبخندی زد سجاد- خيله خب ديگه هسه بری م

باهم دست دادند و با لبخند داشتن خداحاف ظی میکردن که باز جمله توریسته چندتا فحش از عادل طلب کرد: آقای

.. عادل کره خر خوشحال شدم از ملاقات عادل یذره چرخید سمت ما و گفت: بین خودش مرض داره

بعد رو مرد به توریسته بلندتر گفت: منم هم مین طور کره خر. پدرسگ سرخ توریست -

این آخری یعنی چی؟

عادل به وضوح لجش گرفته بود: یعنی درد بی دوا درمون توریست

رو کرد سمت عابد و گفت: چی گفت؟

ولی مگه عابد میتونست جواب بده داشت میتونست از شدت خنده صورتش سرخ شده بود از بس خودشو کنترل کرده

بود. توریست موشکافانه نگاهی اجماعی انداخت: شماها چرا میخن دید؟ فحش داد؟

عادل سریع به خودش اومد: نه نه فحش نه. چون خیلی ادم خوبی هستی باهات مهربون میخندن

اخه این حرفا رو به یه بچه هم بزنن باور نم یکنه این بیچاره گپر عجب ادمایی افتاده بود. از اونو دوستش که تمام

مدت نظاره گر بود عین ما خداحاف ظی کردیمو راه خودمونو رفتیم یکم که ازشون فاصله گرفتیم همه از خنده

پخش زمین شدیم. از خنده دیگه دلدرده شده بودم عادل هنوزم داشت حرص میخورد و کلمه های پسر رو تکرار م

یکرد: صمی میت؟ بی شعور سرخ رنگ. حیف که گناه داشت وگرنه تا میخورد میزدمش

رادان- خدا بگم چیکارت نکنه عادل

همونطور که اشک چشمامو که از شدت خنده از چشمام روون شده بود رو پاک میکردم گفتم: خی لی باحال بود

عادل چشم غره ای رفت و گفت: باحال بود؟ توهم صمی میت کردی؟ کتک خوردن من باحال بود؟

- توهم که زدی بنده خدار و

عادل - حقش بود م یکشتمش جز شهدای کشورش م بیردن ش

عابد به بحث با اخری ن ذره های خند هس پا یان دادو گفتم: دیگه بریم الان دیگه هوا داره تاریک میشه با یه اتیش م یچسبه این شب اخری

همه خنده هایی که تا چند لحظه پیش روی لبم بود با ه مین حرفش پرک شید دوباره غم زیر پوستم دوید و با حال زاری دنبالشون روون شدم فقط نگاهشو میدیدم که زوم روی من بود لبخند میزد. هوا دیگه کامل تاریک شده بود همه دور اتی شی که روشن کرده بودیم نشستیم اتیشی که جل وی روم بود یک هزارم اون اتیشی که تو قلبم بود هم نم میشد. از بین چوبهای درحال سوختن به چهرهش زل زدم چقدر با این تلالو نارن جیو زرد رنگ جذابتر بنظرم م ی رسید. با صدای مارال از عابدی که اونم به من گهگاهی به من نگاه میساخت چشم گرفتم مارال- عابد میشه یه چیزی ازت بخوام؟

از این که عابد رو بدون پسوند و پیشوند گفته بود اخمام ناخودآگاه توی رفت. حواس ها همه شیش دنگ جمع

اون دوتا شد خیلی خشک و جدی گفتم عابد - بگ و

مارال یکم نیششو شل تر کرد و گفت: راستش شنیدم صدای قشنگی داری

عادل - منم رقص قشنگی دارم خب

مارال چشماشو ریز کرد و با اخم نگاهش کرد و گفت: تو دوباره شروع کردی؟

سجاد باش یطنت چشمکی زد و گفت: عادل جان حواست باشه به جعبه ابزار داداش

عادل تظاهر به دستپاچی کرد و سریع جواب داد: اوه اوه معذرت میخوام اصلا حواسم نبود که تویی مارال خانم فکر

کردم هالهس گفتم هاله اینقدر زشت نبود چی شد یهو مارال- چی؟

عادل - نه منظورم این بود که عوض شده قیافهت اشتباه شد. بفرم ایید داشتن م یفرمودین مارال- م..

بگذار مجنون باش م
دوباره عادل پرید وسط حرف ش

عادل - ولی جدی گفتم

مارال کلافه پوفی کش یدو گفت: چی و جدی گفتی؟ عادل -

اینکه رفصم خوبه دیگه

مارال چپ چ پهبش نگاه کرد وگفت : م یزنم ا

عادل - خ یله خب حالا ، دوباره جعبه ابزارشو برد بالا، که بزنه به ما، خسته شدیم به والا ، بس که هی شما تند شدی
روما

صدای خنده تنها جواب به این بداهه گویی عادل بود مارال-

نابا شرو وراتم قشنگه

عادل ذوق زده گفت: از این بهترم میشه

ریما که یکم از توجه عادل به ریما عصبی شده بود احساسشو با حرفش بروز داد: عادل بس کن احتیاجی ن
یست اینهم ه باینو اون شوخی کن ی

مارال زیر زیر کی خندیدو اروم گفت: یا بسم الله صاحبش اوم د عادلم به

شوخی گفت: بله چشم

عابد - هنوز منتظرم حرفتونو بز نید مارال خان م

چقدرم که مشتاقه

مارال- هی چی خوتستم پیشنهاد بدم برامون یه اهنگ بخونی ن سجاد-

اره بنظرم بخون - گیتارم همراهم نیست

مانیا - عیب نداره پسر عمه همینطوری بخون رادان

- این صدا بدون گیتارم عالییه براش نیدن

بابااااا ب یخ یال چقدر هندونه زیر بغلش میذارن . لبخندی زدو سرشو به نشونه تایید تکون دادو شروع کرد به خوندن هنوز یه بی ت هم نخونده بود که فهمیدم اینهمه نوشابه رو ب یخودی براش باز نکردن.

هرکلمه ای که از دهنش بیرون میومد غمگین تر میشد ، تن صداشو خیلی خیلی دوست دارم بخاطر همینم فقط صداش بود که روحمو پر کرده بودو هیچی از اهنگش نفه میدم . اهنگ که تموم شد همه براش دست زدیم و اونم با لبخندو تشکر جوابمونو داد . تا اینکه رفته رفته آخرین شب موندنش کم کم تموم شد

پشت پنجره ایستاده بودم که مانیا اروم در اتاقو باز کرد مانیا- ا

ینجایی؟ کل خونه رو دنبال گشتم

- کاری داشتی؟

اومد کنارم ایستاد منو چرخوند نگاهش کردم یاد حرف رادان افتادم قیافه هاشونو کنارهم تصور کردم چقدر به هم میومدن اما اصلا حوصله حرف زدن رو نداشتم بخاطر همینم برای الان ب یخیال گفتن حرفهای رادان شدم ... چندتا شکلک درآورد منم لبخندی به روش پاشیدم

مانیا- چته عزیزم؟

- من خوبم

مانیا- توهم باعادل گشتی یادگرفتی دروغ بگ یا

اخه چرا من اینقدر ضایعم تا دروغ همه میفهمن؟ عرضه دروغ گفتن ندارم اخه من به درد چی میخورم؟ ادامه داد: بعدا به اونم میرسیم ولی الان بیا بریم تو حیاط که منتظرن

- کیا؟

مانیا- بنظرت کی میتونه منتظرت باشه؟

- هنوز نرفته؟

مانیا- مگه میتونه بی خداحاف ظی باتو بذاره بره ؟من پسر عم همو میشناسم قیافهش میگه مغروره اما دلش قدیه گنجیشکه ، تنگ میشه دیگه

- فکر کنه منم مثل بقیه که باهاشون خداحاف ظی نکرد ه

مانیا لجوجانه جواب داد: اولاً که نمیتونه هم چین فکری کنه چون هم تو هم اون میدونین که نمیتونه تورو مثل بقیه بدونه بعدشم اگه به اون حساب بذاری اون باهمه خداحافظی کرده حالا نوبت توئه.

بجنب منتظره

چاره ای جز رفتن نداشتم . هرچند که خودمم نمیدونم برای چی دلم نمیخواست باهاش خداحافظی کنم . شالمواز روی تخت برداشتم و همراه مانیا به ح یاط رفتم همه جمع بودن و عادل داشت چمدوناری عابد رو توی جعبه ماشین میذاشت ، عابدم ایستاده بود و داشت با عالییه خانم حرف میزد عالییه خانم:

زود برگردی ا عابد - به شرط ح یات حتما

عالییه خانم - نگو مادر دم رفتنی این حرفهارو ته دلمو خالی نکن بچه مواظب خودتم باش . چیزی جا نداشتی ؟

عابد با تعجب به مادرش نگاه کرد و گفت: چیه فدات شم؟ جوری حرف میزنی انگار دفعه اولمه . حواسم به همه چی هست نگران نباش

عالییه - دورت بگردم مادر نگران کخ همیشه نباشم رسیدی بهم زنگ بزن عابد با

عشق پیشونی مادرشو بوسید و گفت: زود برمیگردم عادل در جعبه رو بست

باباعلی- پس این هاله کجاست؟ چرا نمیاد ؟

کمی نزدیکتر رفتم: من اینجام . ببخشید معطلتون کردم عابد نگا

هی بهم انداخت و لباس کش اومد : عیب نداره

- سفر بی خطر

عابد - ممنون

باها
ش دست دادم دلم کنده شد حتی حس دوریشم عذاب اور بود چه برسه به اینکه واقعا دور بشه.
اروم طوری که فقط من بشنوم در گوشم گفت: خی لی مراقب هاله من باش

دلم قنچ رفت برای ای ن حس مالکیتش فقط تونستم بگم " توهیم " م یدونست بغض کردم برای همینم اخم ریزی رو

صورتش نشست

روشو برگردوندو سریع سوار ماشین شد.

عادل - برو شرتو کم کن دیگه باید حتما بگم دستشویی دارم؟ همه چیو که نباید شفاف سازی کنم که

و بازهم مثل همیشه این صدای خنده بود که جوابگوی عادل بود. صدای چرخش ماشین که اومد دلم از جا کنده شد هنوز از در باغ بیرون نرفته بود پاهام دیگه نای ایستادن نداشت رو برگردوندم و همونطور که حس میکردم پاهامو فقط ناخودگاه حرکت میدم به یه سمتی که فقط بتونم تکیه گاهی پیدا کنم. روی تاب ی که نزدیک استخر بزرگ باغ بود نشستم. به این فکر کردم که چرا وقتی بود تمام مدت فقط نگاهش نکردم که الان از نگاهش سرشار نباشم که الان یه نگاه ذخیره ازش داشته باشم .

دلم له له میزنه برای دیدن اون چشمهای سبزش میدونم فقط یک هفته نیست میدونم زود برمیگرده ولی چجوری باید تحمل بیارم نبودشوم نی که هرروز جون میگرفت م با صداش.... توی حال خودم بودم که لرزش گویشیم توی جیبم خبر زنگ خوردن گویشیمو داد. به زور از جیب شلوار جینم کشیدمش بیرون فکر کردم یسناست اما انگار عابد قرار بود همیشه وقتی پیداش بشه که من فکر کنم به تنها کسی که نمیرفت خودش باشه. با قل بی که تندتند میزد به گوشه خیره شدم بعد از چند ثانیه بادستایی لرزون صفحه رو لمس کردم

- ا... الو

عابد - فدای اون صدای پرتعجبت سرکوچه مناظرتم

تا اومدم حرفی بزنم تماسو قطع کرد..روانی من به چه بهونه ای بیام بیرون اخه؟ نمیدونم

چرا ولی ناخودگاه از زیونم بیرون اومد هرچی که تو فکر بود

- چجوری برم بیرون اخه

- تا منو داری که غم نداری خوشگل ه

بگذار مجنون باشم
با یه چرخش و شتمو نگاه کردم مثل ه همیشه عادل نا جی بود انگار.

- چی؟

عادل - مگه نمیخواهی بری به وصال یار برسی؟

- بعدم یه چشمک زد. گیج فقط نگاهش کردم که خسته از نگاه های من دستمو گرفتو بلندم کردپاشو ببینم دوساعته مارو هیرون کرده

تقریبا دنبالش داشتم کشیده میشدم که نالیدم: عادل لباسامو بپوش. با اینا کجا پیام اخه؟ عادل - یه ده

دقیقه تو ماشین حرف میزنی دیگه مگه میخواهی بری قبرس؟

سوار ماشین بابا علی شد که بابا اومد نزد یکمون قلبم داشت تو دهنمون میزد به وضوح پریدن رنگم حس می کردم. هنوز نرسیده به ماشین عادل شیشه رو پایین آورد

بابا علی - مواظبش باش عادل. دخترجان تو زیاد به خودت فشار نیار نگاه کن رنگ به رو ندار یا نشاءالله که اتفاق نیوفتاده. برید بسلامت

و من فقط با چشمهایی که در اومده بودن از تعجب و لبهایی که از گیجی قفل شده بودن بهش زل زدم و فقط تونستم سرتکون بدم. بالاخره ماشین حرکت کرد عادل نگاهی بهم انداخت و خندید ولی من هنوز گیج حرفهای بابا علی بودم. کنار ماشین عابد نگه داشت و من با تردید نگاهی به عادل انداختم. خندید باش یطنت گفت: بیشتر از ده دقیقه نشه ها

سری تکون دادمو دستم سمت دستگیره رفت که گفت: هاله... بهتون خوش بگذره بازم گیج

فقط نگاهش کردم ن میدونم چرا زبونم نمیچرخید حرفی بزنم؟ عادل - برو پ این دختر وقتمو

نگی ر

درو باز کردم با گفتن ی ه " فعلا" در ماشینو بستمو به سمت ماشی ن عابد رفتم در سمت شاگردو باز کردم سریع نشستم دستمو روی صورتتم گذاشتم چند لحظه گذشت و لی حرفی نزد . دستامو برداشتم که دیدن با یه لبخند زل زده به منو دستشم تکیه گاه سرش کرده

- چیه؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟ عابد - خوشگله بامزه ترسیده

ندیدم

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: خی لی لوس ی قلبم داره میاد تو دهنم حالت

مسخره ای گرفتی و گفت: اع؟

- مر ض

خندید و بازم دلم رفت برای این خنده ها ا

- عابد؟

عابد - جون دلم؟

اب شدن کیلو کیلو قند رو حس کردم توی دلم

- خوشحالم که الان کنارتم عابد - اع؟

- زهرمار این چیه افتاده سر زبونت هی تکرارش م میکنی؟

بازم خندید دستی تو موهاش کشید و ماشینو روشن کرد با تعجبوک می ترس بهش نگاه کردم

- چیکار میکنی؟ من فقط ده دقیقه وقت دارم باید زود برگردم

همونطور که حرکت م میکرد و از کوچه خارج میشد پرسید: کی همچ

ین وقتی رو تعیین کرده؟

- اذیت نکنم یفهمم شر همیشه بخدا. زشته عابد منو ببر خونه عابد -

نوچ همیشه

- چرا اینجوری می‌کنی؟ میفهمم بد همیشه عابد - نم یفهمم

- آگه طولانی بشه نبودنم میفهمم عابد - نترس طولانی تر از دو روز

نمیش ه

با چشمهایی که از تعجب و ترسی بیشتر از قبل تقریباً افتاده بود کف دستام گفتم: می‌یفه می‌چی داری میگی؟ دو روز؟
عقل از سرت پریده یا داری منو مسخره می‌کنی؟

اخم ریزی بین ابروهاش نشست ولی تشخیر مصنوعی بودنش سخت نبود یه ضربه اروم نوک ب‌ینیم زدوگفت:
هیچکدوم. نترس عزیزه من چیز نمی‌شه

به التماس افتاده بودم: عابد تو رو خدا ب‌یخیال شو. اصلاً آگه خیلی دلت برام تنگ همیشه ب‌یخیال کارت شو نرو.

عابد می‌ترسم تو رو قران برگرد بریم خونه بلند زد زیر خنده. با اخم زل زدم به

عابد - قیافشو نگاه کن. دختره ترسو نترس فدات شم. همه چیو درست کردم اجازه خانم از قبل گرفته شده

می‌بهم پرسیدم: چی می‌گی؟

عابد - هی چی می‌گم چخبر؟

مشتی به بازوش زدم: زهرمار ادا درنیار درست بگو چیه قضیه؟

عابد - خیله خب باش می‌گم. راستش به عادل گفتم که به همه بگه یسنا حالش بد شده ب‌ بیمارستان بستری شده از اونجایی هم که حالش خیلی وخیمه و تنها دوست جنابعالی محسوب می‌شه قرار شده شما دو روزی در خدمتشون باشی

بعدم یه نیم نگاهی بهم انداختو چشمکی زد دو ادامه داد: البته به اسم یسنا و به کام بنده نمیدونم چرا اما سرخ شدم. از این دیوونه با زیش غرق لذت بودم که یهو نگاهی به لباسام کردم

- ولی لباسام چی ؟

عابد - اع؟ تو که نم یخواستی بیای چطوری یهو به فکره لباسات افتادی؟

پشت چشمی برایش نازک کردم که کنارخ یابون نگه داشت با گفتن "پیاده شو" از ماشین بیرون رفت. پیاده شدم که دیدم دره صندوق عقب رو بالا داده کنارش قرار گرفتم اشاره ای به چمدون کوچی کی کرد که : بفرما اینم لباسات . دیگه چی ؟ متعجب و خوشحال جواب دادم: دیگه تو...

ولی حرفمو خوردمو با شرم سرمو پ این انداختم بلند خندیدو گفت: اگه میدونستم اینجوری با دیدن لباسات ذوق زده می شی چهارتا چمدون دیگه هم بر میداشتم ازشون

خودمو لوس کردم به طرف در ماشین رفتمو سوار شدم . اونم بعد از بستن در صندوق عقب اومد نشست کنارم ولی حرکت نکرد . سرمو برگردوندمو پرسیدم: چرا حرکت ن میکنی ؟

محو بود انگار توی چشمام دستش پشت گردنم نشست اب دهنمو قورت دادم ذهنم برای لمس صورتش آماده بود چشمامو بستم که لبهاش روی پیشونیم نشست نفس حبس شدمو بیرون دادم چشمامو باز کردم سرشو مماس صورتم قرار داد پیشونیشو به پیشونیم چسبوند چشماش میخندید.

فاصله رو از بین نبرد و تو همون حالت گفت: چه آرامشی داره کنارت توله

ضعف کردم برایش... لبم و اروم با خجالت ج ویدم که دستش روی چونم نشستو اروم لبمو از حصار دندونام بیرون کشید

عابد - نکن اینجوری . اینا صاحب داره ها با

اعتراض اروم غریدم: عاااب د

عابد - اینجوری دلبری نکن خانم کار دستت میدما

بگذار مجنون باشم

به گفتن یه "دیوونه" بسنده کردم . و اون بازهم خندید. سرجاش نشست. و گفت: دیگه بهتره راه بیوفتیم . سرمو به صندلی تکیه دادمو غرق در اون حجم از آرامش زندگیم شدم.

عابد - قول نمیدم تموم نشم اگه یکم دیگه به نگاه کردنت ادامه بدی

پشت چشمی نازک کردم ولی خودمم یادم ن میاد کی یاد گرفته بودم اینقدر لوس بشم؟ عابد - خیره

خب باشه حالا قهر نکن. حدس بزن داریم کجا میریم؟

بیخ یال لوس بازی شدمو با ذوق اولین شهر ی رو که به ذهنم رسیدو گفتم: نگو که داریم ش یراز؟ عابد خنده

ای زدو گفت: کی اینقدر باهوش شدی جوجه ؟ اخی کردمو گفتم: به من نگو جوجه

عابد - خب راست می گی حق باتو نباید بگم اخه از جوجه هم ریز تری به جوجه برمیخوره صدای ج یغ

عابد گفتم تو ماشی ن پ یچیدو پشت بندش صدای خنده عابد پاسخگو شد.

با اینکه دلم ن میخواس ت بخوابم و فقط به عابد خیره باشمو از لحظه کنارش بودن نهایت لذت رو ببرم ولی

خب خوابم لازمه دیگه://

چشمام گرم شد و برای اولین بار با آرامش درحال یکه آخرین تصویری که میدیدم عابد بود به خواب رفتم... .

دلم از گرسنگی داشت مالش م یرفت اروم چشمامو باز کردم که دیدم ماشین ایستاده نگاهی به عابد کردم چشماش رو به من بسته بود. صاف سرجام نشستم ...اع؟ من کی صندلیمو خوابونده بودم. نگاهی بهش کردم کار خودش بود. دیوونه دوسداشتنی . یهو چشماشو باز کرد عابد - تا جایی که من اطلاع دارم فقط دیوونه ها با خودشون میخندن

دلم میخواست داد بزنم بگم خیلی وقته دیوونتم ولی دیدم نه پررو میشه باچشمایی ریز شده بهش زل زدم: دیوونه خودت یعین فتر از جاش پرید با دستاش مچ دوتا دستمو گرفتو روم خم شد روی صندلی تقریبا خوابیده بودم و با تعجب وک می ترس بهش خیره شدم اب دهنمو پرسرو صدا قورت دادم . یعنی اینقدر از حاضر جوابی من عص بی شد. خفه خون گرفته بودم تا خودش اول لب باز کنه با اخی صورتمو دنبال م یکرد

عابد - اع؟ من دیوونم؟ پس حواست باشه یه دیوونه خی لی کار ازش برم یاد پوزخندی زد که ابروهایش از تعجب پرید بالا. پرسید: پوزخندم یزن ی؟ حالا م یی ن ی دستش رفت سمت او

لین دکمه پیراهنش که ترس ریخت تو کل وجودم

- عا... عابد

یهو عین ه مین ادمای دوشخصیت ی لحنش عوض شد و در کمال مهربونی گفت: جان عابد د ولی مگه

من ترسم تمومی داشت؟

- میخوای چ یکار کنی؟

دست از دکمه لباسش که حالا باز شده بود کشید و با تعجب بهم نگاه کرد - عابد - کاری

ن میخواستم ک....

حرفشو خورد و سن گین یشو از روم برداشت با اخم گفت: چی تو سرت بود؟ تو واقعا فک کردی من بهت دست م یزنم؟ من هیچ کاری باهات ندارم تا وقتی خودت نخوای به جز این.

بهبو به سمت لپام حمله ور شد مات مونده بودم به حرکاتش واقعا که دیوونه بهترین صفتی بود که میتونستم بهش بدم با مهارت تمام به بازی گرفته بود و من فقط عین یه عروسک توی دستاش بودم دلم میخواست باهاش همراه بشم تو این ولی خجالت م یکشیدم بالاخره عقب رفت یه نفس عمیق کشید لباسشو صاف کرد و نگاهی بهم انداخت لبخندش یطمت باری زد و گفت: اینقدر تو ذهنت این خاطره رو مرور نکن از اینا زیاد دارم برات پیاده شو بریم گشتم ه

بعدم یه چشمک زد و خودش پرید پ ایین. منم مات اون همه پررویی چه خوشحالم هست حالا. یه چیزی تو ذهنم چرخید و زنگ زد " نه اینکه تو خوشت نیومد" خنده ریزی زدم و از ماشین پ یاده شدم.

هوا کاملا تاریک شده بود نگاهی به ساعت انداختم نه شب بود طفلکی اینهمه وقت تنها بوده و من فقط خوا بیدم؟ وارد رستوران شدیم دلم قنچ رفت از اینهمه خوشبختی. سال قبل این موقع حتی فکر همجین روزایی رو هم تو ذهنم نم یچرخوندم. به دستامون که توهم قفل شده بود نگاه کردم توی دلم عروسی برپا شد. همون لحظه از خدا خواستم که تا ابد این دستا فقط همدیگرو داشته باشن ولی....

بعد از اینکه دستامو شستم به سرمیزمون برگشتمو منتظر عابد شدم بعد از چند لحظه انتظارم تموم شدو با رویه

گشاده به طرفم اومد عابد - اخمات چرا تو همه جوج ه - جوجه خودتی ه ی اینو نگو

خندید نمیدونم چرا اما خودکار با خند هش اخمای منم باز شد. همون موقع گارسون رسیدو میز و پرکرد . بیخ یال شلوغی رستوران که بخاطر عید بود و همینطور حضور عابد شدمو شروع کردم بدون وقفه به غذا خوردن یه لحظه سرمو بالا اوردم دیدم داره منو باخنده نگاه میکنه

- چیه؟

عابد - عزیزم اروم هم هش مال خودته وقت هم زیاد داریم. خفه می شی ا

- کوفت خودتو مسخره کن

عابد - با دهن پر حرف نزن دخترک . ب یا جلو ببین م

- چی؟

یوفی کشیدو خودش از روی م یز خم شد طرفم با دستمالی که دستش بود گوشه دهنمو پاک کرد عابد - وقتی میگم کوچولوی ناراحتم میشه

بعدم یه ابروشو داد بالا مشغول خوردن شد ولی قلب من هنوز از این نزدی کی دستش به لبم داشتم بالا پا بین میپزید گرفته بودم . ارومتر از قبل شروع کردم به خوردن تا مثل قبل جلب توجه نکنم . دلم میخواست زودتر برس یم . میدونستم فرصتمون کمه ولی خب به بودن کنار عابد م یارزه سوئیچو سمتم گرفت و گفت: برو تو ماش ین من حساب کنم م یام

باشه ای گفتمو از سر جام بلند شدم و بطرف در خروجی رفتم . پامو از در ب یرون گذاشتم که نوری توی ماشین که هم ین نزد یکیا پارک شده بود توجهمو جلب کرد . دستی به مانتم کشیدم گوش یم توی جیبم بود پس....حتما گوشه عابده چون ندیدم دستش باشه با علم براین که ی کی پشت خط داره خودشو خفه م یکنه خواستم برگردم به عابد بگم اما منصرف شدم . خودمو به ماشین رسوندمو بعداز باز کردن در بار ریموت سریع توی ماشین نشستم که انگار تماس قطع شده بود . خواستم قفل گو شیو باز کنم که گوشه دوباره توی دستام زنگ خورد . چشمام با دیدن اسم پروانه روی

گوشی خشک شد خون تو تنم یخ بست . یعنی چی ؟ برای یه لحظه خوش بینانه فکر کردم شایدم اینطوری خواستم برداشت کنم که فام یل طرف پروانه است. صدامو صاف کردم با استرس صفحه گوشی رو لمس کردم .

اما با پ یچیدن صدای ملایم دختری دیگه چیزی نفه میدو سریع قطع کردم

گوشی بازهم زنگ خوردو من فقط خیره بهش نگاه میکردمو اهنگ زنگش بدتر از فض ای ماشین توی مغز من میچرخیدو زجرم میداد. چرا عابد نم یومد؟ پس کجا مونده بود؟ فکرم بازم رفت سمت دختره و صداش. نفهمیدم چند دقیقه گذشت که عابد اومدو بالی خندون روی صندلی جا گرفت به گوشی که به تازگی صفحهش خاموش شده بود نگاه ای انداخت چون چشمهای من زوم روی اون بود. نگاه از گوشی گرفتم دوبه شک پرسیدم:

عابد - چیزی شده ؟

با چشماپی غمگین همونطور که به جلوم نگاه میکردم سر تکون دادمو پاسخ منفی دادم . ب یخیال نشد

عابد - میخوام قبل از اینکه گوشو بردارم از خودت بشنوم چی شده ؟ حرف بزن هال ه

باتریدید بهش نگاه کردم شاید درستش این بود که منطقی باشم بذارم خودش برام توضیح بده ح تی اگه مثل الان درحال انفجار باشم نباید بی اعتمادی زندگیمو خراب کنه

- یکی... یکی زنگ زد.. که.. که

عابد - که چی؟ بگ و

نفسمو با اه ب یرون دادمو با عاجزانه ترین حال ممکن به چشماش نگاه کردم و گفتم: پروانه کیه عابد ؟ توقع پریدن

رنگش یا حداقل انکار در شناخت این اسم داشتم اما...

عابد - چی؟ پروانه زنگ زده؟ وای خدایا چطوری یادم رفته بود

بعدم بدون لحظه ای تعلل دست بردو گوشی و برداشت و سریع از ماشین پ یاده شد بغض کرده به رفتنش نگاه کردم . حال مزخرفی که داشتم رو حتی ن میتونم تو صیف کنم. دستم خودکار دستم به سمت دستگیره رفت حالمون

میفهمیدم فقط حس م یکردم باید برم . زندگی عابد جایی برای موندن من نبود . سانا مارال رها و حالا پروانه اینهمه ادم دورش بودن چطوری توقع داشتم از بین اینهمه دختر دل فریب اون منو انتخاب کنه چه بسا کسای دیگه هم باشن و من بی خبر باشم ازشون. به خودم که اومدم کنار خیابون تاریک که تک و توک ماشین رد میشدن در حال قدم زدن بودم .

بگذار مجنونت باشم

هه قدم زدن؟ شاید بهترین واژه کشیده شدن بود. چشمام دیگه نه ماشین عابد رو میدید نه رستوران به اون بزرگی رو پس حتما خ یلی دور شده بودم. باد که به صورتم خورد سوزش سردی احساس کردم دست بردم سمت صورتمو تازه فهمیدم که دریاچه ای روون شده روی صورتم. عابد هم رفت با اینکه قرار نبود تنهام بذاره رفت. گفت کسی جز منو ن میخواهد

ولی رفت گفت فقط من تو قلبشم ولی رفت رفت.

مامان بازم تنها شدم ایستادم چند دقیقه ای بود که حس می کردم سایه ای پشت سرم میاد اعتنا پی نکردم و به تصمیمی که گرفتم برای آخرین بار فکر کردم شاید عجلومه بود اما بهت رین راه بود باید برای همیشه از شر زندگی خلاص میشدم. بدون نگاه کردن به جاده پا روی اسفالت گذاشتم نوری به صورتم میخورد و هر لحظه حضورشو پررنگتر میدیدم ایستادم بی روح بهش نگاه کردم صدای بوق ممتدش توی گوشم میپ یچید که صدای اشنای فریاد عابد توی گوشم پی چید: هه هه هه هه هه هه هه هه هه

دستی دورم حلقه شدو به کنار خ یابون پرت شدم ضربه ای که به سرم خورد د نیارو جلوی چشمام تیره و تار کردو دیگه هی چی نفهمیدم

صدای زمزمه های رو میشنیدم پلکام سنگی ن بودو گوم خشک خشک . انگار که هزار ساله توی بیابون برهوت گ یر افتاده بودم بوی الکل و دارو رو حس می کردم سرم درحال دوران بود به سختی چشم باز کردم تار دیدنم فقط برای چند ثانیه بود اروم ناله می کردم . که دستی روی پیشون یم نشست.

دقیق که نگاه کردم عابد رو دیدم

عابد - تو که منو جون به سر کردی جوجه . حالت چطوره ؟

- برا چی منو آوردی اینجا ؟

عابد گیج نگاهم کردو گفت: یعنی چیزی یادت ن میاد ؟

یادم بود خوبم یادم بود مگه میشه یادم نباشه پروانه خانمشو.

- من باید برم

توی جام نیم خ یز شدم که متوجه سرم توی دستم شدم . بی هوا از دستم بیرون کشیدمش بابته نگاهم کردو
گفت: چ یکار کردی دیوونه؟

- من حال خوبه . یه ب لیط بگ یر من برم پیش بقیه . نم یخوام دیگه ب یشر از اینا مزاحمت بشم

اخماشو توهم کشیدو جواب داد: هاله... وقتی توی یح بدم برات همه چیو میفهم ی که سر یه سو تفاهم بچگانه
میخواستی زند گیمونو به هم ب ریزی...

همچین میگه زندگ یمون انگار ش یش سال زنو شوهری م

عابد - ... گوش کن به حرفم وسط حرفم نپر پوزخندو باورم نمیشه هم نداریم من میگم توهم باید باور کنی یعنی
مجبوری

حرفی نگاهش کردم پسره بیشعور به جای اینکه الان ازم دلجویی کنه داره دستور میده عابد - متوجه

شدی چی گفتم؟

سری تکون دادم ک گفت: نشنیدم چی یزی بگی

کلافه نفسمو بیرون دادمو گفتم: بگو میشنوم عابد -

شنیدن کافی ن یست دندونامو از حرص روی هم

فشردم

- خپله خب بگو این سو تفاه می که میگی چی بوده . هرچی بگی باور میکنم

عابد - خوبه . این خان می که اسمشوزدم پروانه صاحب همون سرای سالمندانی بود که میرفتیم اونجا .

قرار بود یه مبل غی که جمع شده بود از بچه ها تو حساب من بود رو به حسابش واریز کنم به عنوان یه کمک نقدی
چون شدیدا به پولش برای درمان چندتا از سالمندان احتیاج داشتن اون خانم م زنگ زد که ببینه چرا هنوز پول واریز
نشده و اگه هم چی ن قصدی نداریم یه فکر دیگه کنه . اسمشم مری م پروانه بود که فامیلشو سیو کرده بودم اون بنده
خدا نزدیک به پنجاه سالشه

بگذار مجنون باشم

زبونم بسته بود پلک زدم اولین قطره از اشکام سرخورد با سرانگشتش پاکش کردو همونطور که اخم کرده بود گفت:
دیگه ن بینم بهم شک داشته باشی ه یچکس توی زندگیه من نیست گریه هم نکن.

دیگه هم نبینم از این بچه بازی دربیاری هر اتفاقی افتاد اول از خودم میپرسی قبل از هر تصمیمی تاکید میکنم هاله

هر اتفاقی. الانم بمون اینج ا تا بگم یه دکتر بیاد وضعیتتو چک کنه

نداشت ح تی جواب حرفاشو بدم بی تر ب یت. از اتاق خیلی سریع بیرون رفتو من فقط به حرفاش فکر کردم ن میفهمم
از کجا اما مطمئن بودم که بهم دروغ نمیگه حالا این اطمینان خاطر از کجا اومده بود؟ خدا داند. طولی نکش ید که با یه
پرستارو یه دکتر وارد اتاق شدنو بعد از برسی زخمی که روی سرم بود و چندتا توصیه مرخصم کردن. به خودم که اومدم
دوباره تو ماشی ن کنار عابد نشسته بودم

پشیمون از غلطی که کرده بودم زبون باز کردم که چیزی بگم

- عابد من. ...

پرید وسط حرفم

عابد - منو تو فقط دو روز برای خوشگذرونی دونفرمون وقت داریم. نذار همش به بحث و دعوا و منت کشی و این چرند
یات بگذره. خب چخبر؟ خندیدمو مثل همیشه یه دیوونه ای نثارش کردم

تارسیدن به مقصد دیگه پلک رو هم نداشتم کلی باهم گف تیمو خندی دیم اهنک رو زیاد م یکر دیمو با صدای بلندو
ه یجان بالایی همراهیش میکر دیمو من غرق در این خوشی بودمو با دیدن چراغ های شهر بالاخره به ارزوم رسیدمو
پا توی شهرش پراز گذاشتیم. غافل از اینکه این خوشیا پایدار نبود...

ذوق زده دستامو به هم کوبیدم

عابد - اگه میدونستم اینجا اینقدر خوشحالت میکنه یه خونه اینجا برات م یخریدم

- خی لی ممنونم ازت عابد خیلی. برای همه چی ز لپمو کشیدو گفت- فدای تو خانم. قابلتو نداره

- ممنون

ساعت شیش صبح بود و هوا روشن شده بود مستقیم به یه هتل رفتیم چون باهم محرم نبودیمو من شناسنامه ای که قبلا داشتمو عوض کرده بودم باهم بهمون اتاق ندادن به ناچار عابد دوتا اتاق که ی کی دوتخته اون یکی یه تخته بود گرفتو راهی شدیم یه خدمتکار همرامون اومده بود درهارو رو باز کرد که عابد تشکری ازش کردو فرستادش دنبال کارش تا اومدم برم داخل اتاقم دستمو گرف ت عابد - کجا؟

- وایعنی چی؟ خب م یرم تو اتاقم دیگه. خیلی خستم عابد - میدونم خسته ای ولی

اشاره ای به اتاق خودش کردو ادامه داد: اتاق شما اینجاست

- اخه..

عابد - اخه ماخه نداری م بدو تو که ک لی خوابم میاد . مرض که نداشتم یه دو تخته بگیرم بدو ت و در اتاق

خودمو بستمو روونه اتاق عابد شدم چمدونارو کنار کمد گذاشت روی ی کی از تخت افتاد

- خوابیدی؟

عابد - چیکار کنم پس؟

- پاشو لباساتو عوض کن

عابد - وای نه اصلا حالشو ندارم گ یر نده حال ه

- میگم پاش و

نفسشو محکم ب بیرون داد لباسایی که میخواستمو برداشتمو به طرف در اتاق رفتم

- تا من لباسمو عوض میکنم تو عوض کرده باش ی ا

بعدم از دراتاق بیرون رفتم. اتاق که نه یه سوپیت بود . همه چیزش کامل یه اتاق که توش دوتا تخت یه نفر بود با یه سالن که نمیدونم اسمشو م یشه پذیرایی گذاشت ی ا نه . لباسمو عوض کردم یه تقه به در زدم. صدای خوابالود عابد توی گوشم پ یچید عابد - بیاتو

بگذار مجنون باش م

دستگیره رو پایین کش یدمو وارد اتاق شدم که چشمام موند روی بالاتنه تاحالا اینجوری فکر نم یکنم دیده بودمش .
اب دهنمو از اون حجم جدا ب یت روبه روم گرفتم س عی کردم خودمو کنترل کنم

- مگه نگفتم لباساتو عوض کن ؟

ساعدشو از روی چشماش برداشتم اشاره ای به شلوارکی که پاش بود کرد عابد- عوض

کردم دیگه

- تی شرتت کو ؟

عابد - بی خیال دیگه. خوابم میاد .بعدم من عادت دارم موقع خواب باید اینجوری بخوابم

چشمکی زدو ادامه داد: حالا مگه بده دارم یه لطف م یکنم بهتو اینهمه عضله رو مجانی میذارم دید بزنی ؟

- یکم خودتو تحویل ب گیر شیطنتوار پرسی د:

بگذار مجنونت باش م

عابد -

جان عابد خوشت ن میاد ؟

بعدم خندید. "پررو" ای نثارش کردم. به سمت تختم رفتم. از اونج ابی که خی لی خسته بودم خی لی زود خوابم برد



به گوشیم که دوباره داشت زنگ میخورد نگاه کردم ته رژ لبم زدمو جواب دادم

- جانم ؟

عابد - صدای منو از بالای درخت میشنوی د

- چی ؟

عابد - ای بابا هاله داری چیکار میکنی ؟ زیر پام درخت سبز شده دوساعته منو فرستادی پ این گفتی ده دقیقه دیگه

میای هنوز نیومدی

- غرنزن دیگه اومد م عابد - زودتر

تماسو قطع کردموشالمو روی سرم انداختم. آخرین نگاهم توی اینه انداختمو از اتاقو بعدم از هتل بیرون رفتم جلوی در

ورودی عابد رو توی ماشین دیدم به طرف ماشین رفتمو خی لی زود روی صندلی جاگرفت م

عابد - الانم نم. ...

حرفشو خوردو ه مین باعث شد که بهش نگاه کنم - چیشد ؟ لبخند

تحسین امیزو پر ازش یطنتی رو لبش نقش بسته بود

عابد- نابا مثل اینکه اینهمه انتظارمون ب یخود نبود. خوشگل شدی جوجه خندم

گرفته بود از این اعتراف شیرین ش

- خودتو لوس نکن راه بیوفت

لوس چیه ؟ ج دی میگم . بدجور چشمو گرفتی ا

بگذار مجنونت باش م

عابد -

- داری میگی قبلا خوشگل نبودم دیگه؟

عابد - چرا ولی الان یه جوهره دیگه به دل میشینی

- زبون نریز برو دیرش د

- ای به چشم . ولی یادم می مونه بی انصافی کردی.

حرکت کردو من به ای ن فکر کردم این عابد مغرور که فقط بلد بود پوزخند تحویلیم بده اینهم ه شیطنتو حرفایی که قند تو دلم اب میگردو کجا قایم کرده بود . باهر حرفی که میزد به اوج م یرفتمو پر میشدم از حس خوب داشتنش...

اولین جایی که برای رفتن در نظر گرفته بودی م پارک قلعه بندر بود جایی که واقعا رنگ های سبزش به غایت زیبا بودو تو چشم. دل ادمو به شور میاورد. ولی سبز تر از اونا چشمای عابدی بود که واقعا حضورش سبزترین فصل از چهار فصل زندگی م بود.

عکسهای جالب و دیدنی هم گرفتیم مقصد بعدیمون هم کلیسای شمعون غیور بود . کیه که اینجارو ببینه عاشقش نشه . این کلیسای مسیحی، به جرات میتونم بگم یکی از زیباترین کلیساهای میتونه باشه. سقف نمازگاه، طاق ضریبی آجری است و به جای دریچه در همه جا پنجره های رنگارنگ با نقشه های مهندسی ری زو بس یار ظریف، به کار رفته.....

عابد - چگونه؟

سوال داره؟

عابد - پس خوشتر اومده با

ذوق جواب دادم : خیلی

لپمو کشیدو گفت : شیراز کلا شهر خیلی قشنگیه خیلی جاها هم داره واسه دیدن اما وقت نداریم اما بهت قول میدم دفعه دیگه وجب به وجبش رو بهت نشون بدم .

- قول دادیا

عابد زیر قولش نمیزنه بچه

بگذار مجنون باش م

- عابد -

- قربونش برم م ن

عابد - اوه اوه نمردیمو شنیدیم ای ن جیزارو از زبون تو خانم

لبخندی زد م ولی توی ذهنم فقط یه چیزی بود اونم اینکه چرا هنوز اون جنله ای که میخوامو از زبونش بیرون
م یکنه چرا واقعا؟ میدونم که میدونه دارم برای شنیدنش له له میزنم ولی باز نمیکه نمیدونم چمه ولی انگار همه
جمله هایی که گفته و میگه یه طرف این دوست دارم که هنوز از شنیدنش یه طرف...
niceroman.ir

- الان کجا داریم م بریم؟

عابد - یه جایی که هم شام بخوریم هم یه جایی خیلی قشنگ برای دیدنه که اگه هزار روزم تماشا کنی سیرن

میشی

- کجا؟

عابد - خانه شاپوری

- من دلم میخواد برم سعیدیه و حافظیه عابد - اونو اخر شب م ی ریم که واقعا آرامش داره

از خوشحالی ته دلم خالی شد ولی یه لحظه یه چیزی تو ذهنم چرخید

- عابد عابد - جان

اب شدن قند توی دلم بعد از همین یه کلمه هس چی زبعیدی نبود

- اگه خسته ای میخوای بریم هتل استراحت کنی؟ عابد - مگه کنار تو بودن خستگی هم میاره؟

نایس رمان

جوابش فقط لبخند یعنی جوابی نداشتم به اینهمه محبت و مهر. چون عید بود شیراز هم شهری بود که تو این روزاخی لی شلوغ میشد یکم طول کشید تا برسیم هوا تاریک شده بود ورودی عمارت که قرار گرفتیم عکسش توی ای که جلوش روون بود با اون زرق و برقی که چراغ هاش که توی شب روشن بودن افتاده بود و چقدر حس کردم زیباترین چیزها رو فقط تو هم ین چند ساعت دیدم بازم با قدر دانی به عابد نگاه کردم. دستشو پشت کمرم کمی فشار داد به ناچار برخلاف میل باط نیم که خواهان ساعتها ایستادنو تماشا کردن این صحنه زیبا بود به راه افتادم. همینطور که به سمت رستوران میرفتیم جاهایی از این عمارت قدی می که حالا اتفاقاتی مدرن هم توش افتاده بود تماشا میکردم. هرگوشه اش یه چیزی داشت که ادمو جذب کنه خصوصا صنایع دستیستون که واقعا مورد علاقه من بود. حس م یکردم اگه از بالا شیرازو بی نیم این عمارت با این نورپردازی فوق العاده زیباش تو شب مثل یه نگین میدرخشه.. فقط میتونم بگم ب ینظیره. پشت م یز نشستیم موسیقی سنتی درحال اجرا بود

عابد - میدونی چی توی تو هست که خیلی جذابه؟

کنجکاو پرسیدم: چی؟

عابد - اینکه ه یچوقت ذوقتو پنهان نمیکنی عین بچه ها میمونی از هرچیزی که خوشت بیاد چشات ستاره بارون میشه

خندیدم و اون فقط نگام کرد

خندمو قورت دادمو دست از سرچشماش برداشتمو مشغول خوردن شدم ولی اون هنوز خیره به حرکاتم با بهترین لبخندش مونده بود صدام زد:

عابد- هاله

بی هوا جواب دادم: جانم

عابد- هی چی - دیوونه ای

ایا؟

لبخندش پررنگتر شد و گفت: اون ک صدالبته ولی من جوابمو گرفتم

مبهم نگاهش کردم که گفت: شامتو بخور

جواب من فقط ی جانم بود یعنی ش نیدن این یه کلمه براش انقدر شیرین بود؟ یکی از درون بازخواستم کرد: " مگه

برای تو ش نیدن این کلمه شیرین نیست" با لبخند شروع کردم به خوردن میون خوردن شام گاهی نگاهامون باهم تلاقی م یکرد ولی انگار تنها جوابمون به هم لبخند بود . انگار که مهر سکوت به لبامون زده بودن. انگار بانگاهامو باهم حرف م یزدیم . انگار که به اوج آرامش رسیده بودیمو همین کنار هم بودن اروممون م یکرد ... با دستمال دهنمو پاک کردم

- تموم ش د

اخماشو توهم کشیدو گفت: تا تهشو نخوری از جات تکون نم یخوری

- وای عابد بخدا جا ندارم دیگه

عابد - اتفتقا برا ه مین میگم باید بخوری تا جا باز کنی

- خب اونجوری که چاق میشم

شیطون جواب داد: ک یه که از گوشت بدش ب یاد

پرو شدمو جواب دادم: وجترینا

بلند زد زیر خنده . البته نه اونقدر بلند که همه سرها به سمتون بچرخه

عابد - خب مثل اینکه بدشانی جوجه چون من وجترین نیستم که هیچ از قضا عاشق گوشتم

- پرو

بشقتبو به سمتم هل دادو قاشقو به طرفم گرفت: تا تهشو میخوری

پوفی کشیدمو قاشق چنگالو تاز دستش گرفتم. صاف روی صند لیش نشستو دستاشو روی سینهم جمع کرد چشم

ناخودآگاه به سمت بازوهایش رفت . کی میشه سرمو بذار رو این سنگه ای عضلانی و اروم بگ یرم و تموم شه هرچی

فکروخ یال تو ذهنمه؟ عابد - گفتم غذاتو بخوری نه منو

- روتو کم کن ا

عابد - عجب تو زل زدی به من دوساعته من روم زیاده؟

- دوسدارم چشا مال خودمه عابد - پس داشتی نگاه میکردی؟

خندم گرفتم بود اونم غریزه شیطنتش فعال شده بود

- خی لی پرویی بخدا

بابرو اشاره کرد به بشقابمو گفت: بحثو عوض نکن تا شامتو تا اخر نخوری از اینجا میری م

کلافه نفسمو بیرون دادمو یه قاشق از غذامو با حرص وارد دهنم کردم با بدترین حالت ممکن میجویدمش

همینطور بعدی و بعدی اونم دست به سینه نگاهم میکرد تا اینکه اخرین دونه از برنجم خوردم

- تموم شد

خم شدو فاصلمونو به صفر رسوندو پیشونیم و بوسیدو گفت: منم یرم حساب کنم . بیرون نرو جلوی در وردی

منتظرم بمون تا ب یام

سری به معنی مثبت تکون دادمو اون راهی شد منم بعد از برداشتن گوشیک یفم به طرف در رفتمو منتظر شدم تا

بیاد

یه ده دقیقه ای طول کشید تا بیاد

- چقدر طولش دادی؟

همونطور که راهنم اییم میکردو از در خارج میشدیم گفت: یکم شلوغ بود . عیده ناسلامت ی . بریم یه چرخی این

اطراف بزن یمو بعد بریم یه آرامش روحی از خواجه بگ یریم

ذوقی به دلم نشست. این اولین بار بود که میخواستم برم اونجا اونم با عابد واقعا حال خوبی داشتم .

چشمام روی ش پیرینی های محلی که خودشون بهش میگفتن یوخه اما من به اسم کاک م یشناختمش که خیلی خوشمزه بود همینطور مسقطی و حلوا کاسه ای رنگینک حلوا خارک و و و. انگار بهم چشمک میزدن. بی هوا سمتشون کشیده شدمو از هرکدوم از شیرینی ها تقریبا یه بسته گرفتم.

عابد - بهتره اینارو تا فردا ظهر بخوری

- چطور؟

عابد - چون که فردا باید برگردی پیش بقیه

ناخودآگاه دلم گرفت. نمیشد به روم ن یاره حالا.

- چی فکر کردی همشو میخورم عابد - خودت تنهایی؟

- پس چی؟ حتی یکصدم ثانیه هم تو ذهنت نچرخه که داری این شیرینی هارو میخوری ا آروم تو گلو خندیدو گفت:

میگمت حالا

دهن کجی کردم به سمت بقیه صنایع رفتم غرفه بعدی غرفه عرقیجات بود که هم هشون توی کوزه های شیشه ای بودن از همه بیشتر فکر کنم نعنا بود که بااون رنگ سبزسید یش تو چشم م یزد.

کلافکرکنم از وقتی عابد رو دیدم عاشق رنگ سبز شدم. عاشقم دیگه. بیخ یال نعناها شدم اما انگار عابد خوشش اومده بود دق یقا از همون نعنائی که میخواستم. صنایع دس تی بعدی که توی غرفه کناری بود چیزی به اسم گبه بود که چیز ی ازش نمیدونستم فقط از عابد تا حدودی شنیدم که این صنایع دستی در اصل برای عشایر لر بوده که با بیلاق قشلاق کردنشون کم کم مردم اینجا هم ازشون یاد میگیرن.

هی من میگم این گل پسر استاد همه چی دونه

غرفه ها پر بود از صنایع دستی دیگه بوریا با فی نقره کاری گلیم کاشی هفت رنگ و کلی وسایل دیگه که خیلی جالب بودنو چشمگیر بالاخره وقت رفتن با این جمله عابد فرارسید.

عابد - خب بریم که دیگه حافظیه داره چشمک میزنه

با ذوق دستمو خواستم بالا بیاورم به هم بزدم که دستم محکم خورد به عابد و از اونجایی حواسش نبود دستش یکم به جلو پرید. خندید و گفت: چته دختراروم

با خجالت جواب دادم

- ببخشید. یکم ذوق زده شدم.

عابد- این یکم بود؟

- خبه توم حالا انگار دستم شمشیر بود دستش قطع شده افتاده اون وسط داره بال بال میزنه

خندید و به سمت ماشین رفتیم و سای ل رو پشت گذاشتیم و سره جامون جا گرفتیم. ننشسته خیلی خشن به سمتم اومد شوکه فقط نگاهش م یکردم و اون خیلی راحت از شل بودن من استفاده می کرد و به کارش ادامه میداد

ارامشی که به سراسر وجودم تزریق میشد تضاد جالبی با خشونت رفتاری عابد داشت. از تک به تک کارهایی که میکرد خوشحالی به بند بند وجودم سرازیر میشد. دلم میخواست همراهیش کنم ولی بازم مثل همیشه این خجالت مانع میشد. سرشو کمی عقب برد و لای هنوز کامل بهم چسبیده بود صورتش با دستاش قاب گرفت با لبخندی که واقعا برام شیرین بود پرسید: مقصودتیه که امروز خیلی خوشگل شدی

لبو جویدم از ذوق بود یا از حیا میدونم

عابد - نکن اونجوری

سرمو پایین انداختم موهای روی صورتمو همونطور که دستش بغل صورتم بود با شصتش کنار زد و برای حسن ختام این لحظه عالی که داشتم به پیشونیم بوسه ای زد و کنار کشید. دلم نم یخواست دستی به صورتم بزدم یا حتی تکونشون بدم جایگاه خاطره ای ناب از عابدم بود. به راه افتاد ساکت بودم خودمم نمیدونستم چرا اما دلم میخواست فقط توی سکوت کنارش بشینم ایندفعه برخلاف مقصد قبلیمون که بر ای رسیدن بهش کلی تو ترافیک مونده بودیم اصلا به شلوغی خیابون نخوردیم خیلی زود رسیدیم. با ذوقی وصف نشدنی از ماشین پیاده شدم. به پیشنهاد عابد اول سر مزار سعدی رفتیم و بعد به حافظیه.....

شلوغ نبود اما عاری از جمعیت هم نبود. فاتحه ای خوندمو چشم به مزار دوختم صدای اشنای زیر گوشم پیچ زد:
حافظ و فالش

نگاهش کردم پاکتی که نمیدونم از کجا آورده بود اما مطمئنا توش فال بود رو ازش گرفتم و به ارومی بازش کردم. چشمم
به بیت اول که خورد دلم لرزید

"الایا ایها الساقی ادرکاسا وناوله ا"

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها"

دیگه ادامه ندادم. ناخواسته بغض کرده بودمو دلشوره مضحکی به سراغم اومده بود. چم شده بود یهو؟ فقط با یه
بیت؟ اصلا ببینم حافظ مگه همین یه شعرو گفته که هرکی تا م یخواد فال بگیره همین میاد برایش؟ ب یخودی
اعصابم خورد شده بود عابدم مدام دستم مینداختو هی میخوند: اخم نکن ن میاد اخم به اون دو چشات

دلم میخواست سره اونم بکوبم به طاق پسره لوس مسخره

با صدای پیچ پیچ ارومی گوشام تیز شد. درست تشخ یص دادم صدای عابد بود

عابد- نه بابا حالش الان خوبه همینجا کنارم خوابیده اره بقران قلبم داشت م یومد تو دهنم اره اره حتما برای
فردا واسهش بلی ط گرفتم میاد رشت اره دیگ تو حدودا ۲ بعد از ظهر فرودگاه باش

.... نه

حوصل هم دیگه داشت سر میرفت چشمامو باز کردم که نیم نگاهی بهم انداخت دستی تو موهاش کشیدو با
مخاطبش حرف زد: من دیگه باید برم اره ... نه خداحافظ گوشیتو دستش چرخوندو رو به من گفت: ساعت
خواب خانم؟

- ببخشید خیلی خسته بودم عابد - نه نم یبخشم

- بدرک

با حرص از ماشین پیاده شدمو درو به هم کو بیدک که صدای خند هس همونطور که از ماشین پیاده میشد اومد

.....

عابد - کجا کجا؟

- وای یعنی چی؟ دارم م یرم بخوابم دیگه

عابد - اون همه شیری نی رو که نمیتونی ببری خونه اقا جون

- خب؟

عابد - فرداهم باید بری گلافه

دوباره گفتم: خبیب؟؟ عابد -

باید الان بخوری

لبخند پرازش یطنتی رو لبش نشست و ادامه داد: اگه نمیتونی من حاضریم از خود گذشتگی کنم ا

اخمامو تو هم کردم و گفتم: ن خیر خودم میتونم بخورم مگه چهارتا دونه ش یرینی چقدر سن گینه؟ کجا

گذاشتیشون؟

خودشو پرت کرد روی کاناپه جلوی تلوزیون و با دست اشاره ای به م ی ز کنار پنجره کرد. چشم چرخوندمو به سمت نایلونهای خرید رفتم تقریباً ده تا نایلون پراز شیری نی بود خدایا من کی اینهمه ش یرینی خریده بودم نگاهم خودکار به سمت عابد برگشت. هنوزم لبخند داشت. کم ن یاوردمو همه نایلونارو برداشتم رفتم جلوش نشستم. حتی از نگاه کردن به اون همه شیری نی هم دلم زده میشد چه برسه به خوردنشون. عجب غلطی کردم. همونطور هیرون به اون حجم از غلط کردنام خ یره بودم عابد - چیشد پشیمون شدی؟

- نخ یر

عابد - پس چرا نمیخوری؟

- دارم فکر م یکنم مزه کدومش بهتر بود اول همونو بخورم

معلوم بود باور نکرده خندهش گرفته بود ولی به روی خودش نیاورد. دستشوزد زیر چون هس منتظر بهم نگاه کر



- چرا اینجوری نگاهم میک نی ؟

عابد - دوستدارم بب اینم چجوری م یخوری ؟ - دلم

نمیخواه اصلا جلوی تو چیزی بخورم عابد - اع؟ زرنگی م

یخواهی بری بریزیشون بیرون؟

پس ذهنمو خونده بود. مسخره . چ یکا رکنم با این همه شیرینی آخه؟ هنوزم داشت نگام م یکرد . چشم ازش گرفتم و اولین بسته از شیری نی هارو باز کردم هنوز نخورده حالم داشت بد میشد . مزه یوخه ها که زیر زبونم رفت دلم قنچ رفت برای اینهمه خوشمزگی تا ته این بسته رو خوردمو بسته بع دی و بعدی ولی مگه چقدر جا دارم آخه . اونم که لبخند از رو لباش پاک نمیشد عابد - نکن دختر. لجبازی نکن فکر قندخونت باش سر لجبازی با پرویی جواب دادم

- خی لی خوشمز هس ح یف که نمیتونی بخوری

با چشمایی ریز شده نگاهم کرد تا بفهمه حرفام دروغه یا راست؟؟؟ منم کم نمیآوردمو با ولع خاصی میخوردم فکر کنم بن ایلون سوم یا چهارم رسیده بودم که حس میکردم معدهم دارم میسوزه . نم یرم خیلی کاره

عابد - میم یری م یمونی رو دستم نکن دختر

معدهم میسوخت کم نمیآورد م

- وا خب از اینا دوستدارم عابد - از کدوما ؟

معدهم میسوخت کم نمیآورد م -

ش یرینی هارو میگم دیگه

عابد - اع؟ منم ش یرینم دیگه بیا منم بخور

معدهم میسوخت کم نمیآوردم

- پرو نشو دیگه. اصلا صبر کن بب ینم من دهنم به جنبو جوشه تو چرا نمیری بخواب ی؟ عابد - دارم لجبازیه خانمو

تماشا م یکن م معدهم میسوخت کم نمیآورد م

- اصلا هم لجبازی نیست . خیلی خوشمز هس

دست زیر چونهش زدو بازم توی اون نور کم به من خ یره شد اخ که معدهم میسوخت
نایلونها از زیر دستم کشیده شد عابد اخم کرده نگاهم کرد

عابد- پاشوب بینم دوروز بامن بودی میخوای خودتو سر یه لجبازی به کشتن بدی؟

- هی میگه لجبازی. لجبازی چیه؟ اینارو... .

پرید وسط حرفمو گفت: یبار دیگه بگی اینارو دوستدارم من میدونم بات و خیلی

جدی این حرفشوزد ولی مگه من ترسی داشتم

- اینارو دوستدارم خ ب

چشمهای ریز شد هش خبر از خشونت درونش میداد از جاش پاشد به تبع یت از اون منم از جام بلند شدم اولین قدمو

به سمتم برداشت سرم گی ج میرفت معدهم به جوشش رسیده بود یه قدم عقب رفتم قدمهای کندمون اون به طرف

من و من برای فرار از اون تندتر شد تا جایی که واقعا داشت عین دیوونه ها دور خونه دنبالم مید وید عابد - جرات دار

ی وایسا

- جرات دارم ولی عقلم هنوز سره جاشه

همونطور در حال دو بییدن بودیم که صحنه تکراری همه رمانها و داستانهای عاشقانه برای منم رقم خورد بهم رسید

تعالدمو از دست دادم اما قبل از اینکه اون منو بگ یره من برای جلوگیری از افتادن به یقهش چنگ انداختم که

باهم نقش برزمین شدیم . کمرم خورد شد صدای اخ بلندم پ یچ ید توی خونه اما انگار اون، جاش راحت بود. چشمامو با درد باز کردم خیره به صورتم بود . قیاف همو نمیدیدم اما میدونم که قرمز شدم اینو از گرمای گونه هام فه میدم ن میدونم چقدر به هم نگاه کردیم که صدای زنگ واحد زده شد...

- آقای محترم یکم ارومتر بخدا این خانم ما م ریضه اعصاب روانش ریخته به هم با این سرو صدا ها ا مظلومانه سرمو پایین انداخته بودمو پای راستمو تکون میدادم . همونطور که به زمین خیره شده بودم دستامو رو سین هم جمع کرده بودم.

عابد - بله اقا حق با شماست

بعد سرشو برد نزدیک گوش مرده و یه چ یزی دره گوشش گفتو سرشو عقب کشید . مرده هم خندهش گرفته بود یه سری تکون دادو بایه خداحاف ظی خوشحالمون کرد . عابد درو بستو به سمتم اومد مشکوک پرسیدم: چی بهش گفتی ا تیشش یدفعه گلستان شد؟ عابد ق یافه ای گرفت و گفت: مردونهس جوجه به درد شما نمیخور ه

با حرص نگاهش کردم از کنارم رد شد . پشت سرش دهن کجی کردم ولی انگار پشت سرش چشم داشت. بدون اینکه برگرده گفت:

- دهن کجی اصلا کاره خوبی نیستا

- همین که هست

یهو چرخید سمت سره جاش ایستادو یه دستشو توی جیبش کردو با چشمهای ریز شد هس بهم زل زد... الهی من فدای اون ژستت ...

- انگار سرت به تنت زیادی کرده

فقط نگاهش کردم .ن میدونم فکر کنم از اون حالتش ترسیدم که چ یزی نگفتم ... چند لحظه ای همونطوری نگاهم کرد

- چیه ادم ندیدی؟

اخمش پررنگ تر شد و به راه افتاد تا رسید بهم چشمامو بستم ... که یهو حس کردم دستاش دورم حلقه شد. اروم چشم باز کردم که دیدم تو بغلشم سرمو باشک و تردید بالا بردم و به صورتش نگاه کردم

عابد - فرشته ندید م

شیطنتم گل کرد و گفتم: فرشته کیه؟ من هالهم

تو گلو خندید و سرمو به بازوش چسبوند . حرکت دستاش روی موهام بود که مانور میداد تو دلم بلوایی به پاشد پر شدم از هرچی حس بود سرخوشی، آرامش. آرامش. آرامش.

کف دستمو بی هوا روی بازوهای تنومند و عضله ایش گذاشتم و می به سمت پایی ن کش یدم. نفس عمیق ی کشید . صدای بمش توی گوشم پی چ ید: تا حالا بهت گفته بودم ؟ بگو بگو وای خدا میخواد بگه دوسم داره؟ بگو عابد بگ و

- چیو ؟

عابد - اینکه....

مشتاق نگاهش کردم . مکشش اذیتم م یکرد. چرا نمیگفت پس ؟

- اینکه؟؟

عابد - اینکه خیلی خوبی

بادم خالی شد گوشه لبم کج شد بازم نگفته بود ولی اون انگار اصلا حواسش به ق یافهم نبود که بفهمه چقدر مشتاقم برای ش نیدن اون یه جمله و حالا که بازهم نگفته بود تمام خوشیم عذا کرده . همونطور که بازهم سرمو توی بازوش پنهون م یکردم زیر لب یه ممنون گفتم.

انگاره مید به مزاجم خوش نیومد حرفش ، که همونطور که دست چپش دورم حلقه بود با دست راستش چونهمو گرفتو سرمو عقب برد

- چیزی شده ؟

به نشونه نفی سری تکون دادمعا بد - اما

نگاهت یه چیز دیگه میگه

دلم نیومد حال خوبشو به هم بزخم لبخندی زدمو باش یطنت یکی از جمله های عادلون نقل کرد

- مگه نگام رادیو هستش که چیزی بگه ؟

دست از سر چون هم برداشت. بینیمو کشیدو گفت: شیطونی نکن برو بخواب تا کاری دستت ندادم خندهم

گرفت از این بی پرواییش. ازش جدا شدمو به سمت اتاق خواب روونه شدم که صداشو از پشت سرم شنیدم:

عابد- ولی فکر نکن یادم رفته اتفاقای قبل از اومدن همسایه پایی نی روها

خندیدمو بدون نگاه کردن بهش وارد اتاق شدمو مستقیم روی تخت افتادمو یادم اومد که چقدر اغوشش گرمو

ارامش دهنده بود.



عادل- خيله خب ديگه بسه توم ن ميخواد انقدر زانوی غم بغل بگ یری چند روزه ديگه ميا د

سرمو برگردوندمو فقط بهش نگاه کردم . چه کار ديگه ای اصن ازم برمیومد؟ واقعا با اینکه فقط چند ساعت از اینکه

ازش دور شدم گذشته ولی انگار قدریه قرن ندیدن دلم براش تنگ شده عادل- دوباره به ویلای مصادق خوش اومد

ی.

لبخندی زدمو با حفظ ظاهر وارد ویلا شدم . هنوز پامو تو ساختموم نذاشته بودم یه جسم سخت خورد بهم

صدای ما نیا زیر گوشم پی چی د مانیا- کجایی تو دختر اخه؟

سرشو عقب آوردو محکم گونهمو بوسید و دوباره بغلم کرد و ادامه داد:

واقعا دلم برات تنگ شده بودا . خدای خیل ی بهت وابسته شدم تو این چند روزه بعد انگار یه

چیزی یه و به ذهنش رسیده باشه ازم با تسریع جدا شد و پرسید:

- راستی حال یسنا چگونه؟ بهتر شد؟

- وای دختر اروم بگی... خوبم یسنا هم خوبه . در ضمن منم دلم برات تنگ شده بود لبخندی زدو گفت: خوب

خداروشکر که خوبه بری همیشه بقیه

به دنبال این حرف به سالنی که معمولا هم یسه اونجا جمع میشدن رفتیم بعد از سلام احوالپرسیو پرسیدن حال

یسنا بازم حرفهای معمولی شروع شد اصلا حواسم به حرفاشون نبود

سقلمه ای به پهلوام خورد به رها که کنارم نشسته بودو دشتشو به پهلوام زده بود باگی یچی تمام نگاه کردم

رها- ها؟ نظرت چیه؟ با

گی یچی پرسیدم

- نظرم؟ رها- اره دیگه -درمورده چی؟

مانیا قبل از من جواب داد: نخیر نم یایم

بعد رو کرد به منو گفت: رها وریما میخوان برن یه مهمونی مختلط میگن که شما هم بیاین

- نه اصلا من از این مهمونیا خوشم نیامد

رها پوزخندی زدو گفت: بین باکی یا فام یلش دیم . دوتا مادر بزرگ

ریما - بیخیال ابجی اینا هنوز تو زمان املها موندن . پاشو بریم خودمون

- شما هرچی دلتون میخواد میتونید اسمشو بذارید ولی من ترجیح میدم جایی که چندتا ادم از خود بیخود ریختن بی هی

چ قیدو بندی باهم میرقصن پامو هم ندارم

یه ایشی گفتنو گذاشتن رفتن با رفتن اونا تقریب ا چند دقیقه طول کشید که برگتراهم پراکنده شدن و فقط اقاچونو منو مان یا موندیم.

مانیا- به جون خودم اینا دست از سرمون نم یدارن یه بوهای از حس عابد نسبت به تو بردن دارن یه نقشه هایی میکشن تورو بدبخت کنن . هاله دیوونه نشی به حرفشون گوش بدی ا صدای مردونه اقاچون تو فضا پ یچی د:

- حق با مان یاست. به موقعش براشون خواب های خوبی دیدم

رنگ از روم پرید ما نیا با تته پته بی حواس جواب داد: س...سلام اقاچون

اخم ریزی روی پیشو نی بلندش نشستو رو به من گفت: خوشحالم که همنشینت مانیاست . این نشون دهنده اینه که تربیتت درست بوده با ید احسنت گفت به لاله

تشکری کردم . که اروم تر ادامه داد: دخترای عاطفه بی بندو باری رو به سرحدش رسوندن مانیا با ترس و

خجالت پرسى د:

- آقاچون... شما همه چیو شنیدین ؟

یه جورى تر سیده بود که خود به خود این حال به منم سرایت کرد . وای نکنه حرف های مانیا رو شنیده باشه درمورده منو عابد

اقاچون- اگر غیر از اینکه گفت به حرف رهاو ریما گوش ندی چ یز دیگه ای هم هست میشنوم مانیا سریع

هول کرده جواب داد: نه نه هیچ چیز دیگه ای نیست اقاچون- پس ق ضیه حس عابد به تو چیه ؟

مانیا - منظورم این بود که جدیدا عابد با هاله خیلی خوب شده رفتارش گفتم دوباره اینا سنگ نندازن وسط. اخه قبلا خیلی اذیتش م یکرد

اقاچون موشکافانه پرسید: برای چی اذیتش میکرد ؟

مانیا با حالت خنده داری گفت: مریض بود اقاچون ... مریض

اقاجون- پس چی شده حالا خوب شدن باهم؟ مانیا -

حتما سرش به سنگ خورده دیگه

اقاجون سری تکون دادو گفت: من باید به حساب اون دوتا برسم بعدا درمورد قضیه عابدو هاله حرف میزنی م

اقاجون رفت و مادوتا شل شدیم سرجامون مانیا-

به خیر گذشتا. ...

مانیا ه مینجوری داشت حرف میرد اما من داشتم به این فکر م یکردم که عابد چرا از وق تی که از پیشش برگشتم باهام حرف نزده حتی یه پ یام . اون به عادل هم زنگ زد حتی به عالیه خانم پس چرا به من زنگ نزد؟ درگیری ذهنی جدید هم پیدا شد خداروشک ر مانیا- کجایی تو؟ حواست هست چی گفتم اصلا؟

یهو ج یغ مانیا رفت هوا

مانیا - اصلا گوش می دی من چی میگم؟

- وا چته چرا اینجوری میک نی؟

مانیا - حب دوساعته دارم باهات حرف م یزنم زل زدی به صفحه گوشی ت

- ببخشید. چی میگف تی حالا؟

چپکی نگاهم کرد که یکم مظلومتر از قبل گفتم بگو خب

مانیا - هی چی داشتم میگفتم که اگه اقاچون بفهمه که دروغ گفتیم حسابمون بت کرام الکاتبین ه

- وا چه دروغی؟

مانیا - درمورده تو و عابد دیگه

- اون ک چی یزی نبود ی ه دروغ ریز اومدیم اینبار نوبت عادل بود که یهویی سر برسه

عادل- د نه دیگه . مصادقو نمیشناسی که . باهمون ریز اومدناهم مشکل داره . اصلا اعتقاد داره اصلش

همونجاست که شروع میشه

- باز تو سروکل هت پیدا شد؟

عادل- م یدونی دیگه به من میگن عادل فرصت طلب

- چه ربطی داره؟

عادل- عابد سه روز دیگ میاد

- خب که چی؟

عادل- باید قبل از اومدنش اینکار انجام بشه

- کدوم کار چی داری میگی؟ مث ادم حرف بزن ببینم

عادل- ادم که هستم منظورم از کار آوردن کلیدای ساختمون پشتیه

تا اومدم حرفی بزنم که مانیا تقریبا با داد گفت: چی!!!!؟ اما اون کلیدا همیشه دست اقاگونه

عادل - نوچ نوچ اشتباه نکن دستش نیست . یعنی کلیدای اص لی دستش نیست . کلید صندوقی که کلید ساختمون

پشتی داخلشه همیشه توی جیب اقاگونه مانیا - خب حالا همون

- صبر کن مان یا. اصلا این کلیدا برای چیه؟ به چه دردت میخوره؟

عادل- یکم شخصیه ولی یکم شو میگم. مربوط به عابده یه اتفاقی افتاده که اگه تا قبل از برگشتش درستش نکنم

مجبوره تن به کاری بده که دوست نداره

مشکوک تر از قبل پر سیدم: منظورتو متوجه نمیشم. کی براش پاپوش دوخته؟ اصلا چه پاپوشی؟ عادل قیافه جدی به خودش گرفتو گفت: فقط سه روز وقت داری ن اون کلیدارو بیارین وگرنه هم عابد توی دردر میوفته هم من به اقاجون میگم که دروغ گف تین ما نیا خوب میدونه عواقب دروغ گفتن به مصادق چی ه

گنگ نگاهم بین ما نیا و عادل که در حال دور شدن از ما بود گذشت. باید چ یکار میکردم؟ چه اتفاقی برای عابد افتاده؟ نگاهم به مانیا افتاد یهو ذهنم پر کشید سمت حرفها و خواهش رادان. باینکه هنوز از فکر عابدو اتفاق ممکن الوقوعش بیرون نیومده بودم اما راجب این قضیه باید حرف میزدم با مان ی ا

- مانی ا مانیا- جانم؟

- آگه ... یه پسر خوبه مهربونه خوش تیپه جنتمن بخواد بیاد خاستگاریت چی جوابشو می دی؟ مانیا با مسخره بازی

جواب داد: اوووه حالا کی هست این آقای خوشبخت

- دارم جدی میگم

مانیا هم باین جمله من جدی شدو گفت: آخه دلت خوشه ها من مگر اینکه همین گدای سرکوجهمون عاشقم بشه وگرنه همچ ی ن شانس نداری که خوبو خوشتیپو مهربونو جنتمن سراغمو بگیر ه

- حالا تو یه درصد فکر کن که گرفته

یکم فکر کردو بعد از ی ه مکث گفت: خب تو بگو کی هست؟ آشناست؟

- یدفعه ای بگم یا مقدمه چینی کنم؟ مانیا - یدفعه بگو خلاص شم

بدون حتی صدم ثانیه تعلل گفتم: رادان

لبخند از رو لباش محو شد اب دهنشو قورت داد و با اخم ریزی سرشو پایین انداخت

مانیا - من ب یخیال اون شدم بهتر دیگه درموردش حرف نز نیم

جالب شد . پس از قبل یه ماجرای بوده توی سکوت به نیمرخش خیره شدم تا خودش حرف بزنه و بگه از اتفاقی که من ازش بی خبر بودم

مانیا-.... شاید مامانم به روی خودش نیاره اما میونهی خوشی با عمه عاطفه نداره

- چه ربطی داره؟ مگه خانواده هاتون میخوان باهم ازدواج کنن؟ مانیا - نه ولی میخوان وصلت کنن که ه - خب دل یل

نه گفتن مامانت چیه؟ مانیا - قصه‌هاش مفصل ه

- شب دراز استو قلندر بیدار

مانیا - همه چی مربوط به همون مهمونی مسخره میشه

- مهمونی؟!!!!

مانیا سری تکون دادو شروع کرد به تعریف کردن:

اره یه مهمونی توی یه خونه ب یرون شهر . مثل خیلی از دخترهای دیگه عاشق مهمونیم یعنی بودم . بخاطر همینم برای رفتن به اون مهمونی نحس کلی اصرار کردم.

مامانم هربار بیشتر از قبل مخالفت میکرد تا اینکه رها و ریما خودشون با مامانم حرف زدن نمیدونم اون شب اونا توی اتاق چی به مامانم گفتن که راضی شد و لی این راضی شدن ...

اهی کشیدو ادامه داد:

- خلی خوشحال بودم . درسته که نصفه عمرمو ایران نبودم اما خدارو شاهد میگ یرم مه همونجاهم باهیچ پسری دم خور نشدم . قبل از اینکه پامو توی سالن بذارم فکر میکردم یه مهمونی دخترن هس یعنی رها ای نا اینجوری گفتن برا همینم ب مامانم گفتم ک ساعت ده بیاد دنبالم اما هم ینکه درو باز کردم بوی گندو کثافت نوشیدنی و سیگار باون دود غلیظ به حلقم خورد باورم نمیشد که یه دختر

۱۵ ساله بتونه هم چین جاهایی بره بدتر از اون کارای بود که اون دوتا انجام میدادن حتی وقتی که مامانم اومد حرفهایی بهش زد که من حتی الانم روم ن میشه بگم اون تعطیلات شد بدترین

تعطیلات عمرم . این فقط یه چشمه از هنرای این دوتا خواهر بود مزاح متلفنیا به هم زدن رابطه منو خانوادم بی اعتماد شدن مانی همه اینا باعث شده که دیگه مامانم طرف این خانواده نره یبار هم خاله اسما بحث منو رادان رو پیش ک شید ولی مامانم مخالفت کرد خیلیم عصبانی شد. قسم خورد که هیچوقت اونارو نبخشه

- شاید دل یل اینهمه بدیشون لجبازی با رادان بوده

قبل از اینکه مان یا حرف بزنه گو شیم تو دستم لرزید . نگاهی به صفحهش انداختم یه پیام از طرف عابد بود سریع بازش کرد. چشمام از متن پ یام خشک شدو ماتم برد

عابد " من متاسفم ولی باید بگم منو تو دیگه نمیتونیم ادامه بدیم من یکی دیگرو دوسدارم "

مانیا به پهلو ضربه ای زد که با هزار بدبختی دوباره حواسمو بهش دادم اما خدا میدونه ت وی دلم چی میگذره

مانیا - داشتم میگفتم دقیقا عمه اسماهم ه مینو گفت اما گوش مامانم بدهکار به این حرفا نبوده و نیست

به زور سعی به درک کردن مانیا داشتم

- این که چی لی بده . ولی خب اخرش چی؟ مانیا- اخره چی؟

- اینهایی که گفتم نظرو حرفهای مامانم بود خودت چی؟ حرف دل خودت چیه؟ مانیا - نمیدونم بخدا

- ولی رادان که نباید به پای اونا بسوزه از اون که بدی ندیدی .

ساکت شدو سر به زیر انداخت پرسیدم: دوستداری؟

باهمون سر به زیر افتاده و صدایی پایین تر از حد معمول گفت: خودش میدونه که دارم ولی خانوادم بی حوصله در عین اینکه از جوابش خوشحال بودم گفتم

- پس مبارکه دیگه خانواده هاتونم راضی میشن

اینو گفتمو مانیا فقط به لبخندی اکتفا کرد از جام بلند شدم مان یا هم انگار غرق در رویای مرد ارزوهایش با اون پرستیژ خاص مختص به خودش بود . به حیاط پراز گلو گیاه رفتم عصبی بودم دل یل عصبانیتمم کسی بود که مطمئنم منو به بازی گرفته بود از همون اول ... میدونستم کوچیک شده خورده شده خارو خفیف شده اما زنگ زدم بهش . یه بار

دوباره سه بار اما هر بار فقط صدای ضبط شده ای تو یگو شم پی چید: "دستگاه مشترک مورد نظر در دسترس ن
میباشد "

مغزم از زور فکر کردن داشت میترکید یعنی کیو دوسداشت؟ خداکنه غریبه باشه اگه یکی از دخترهای اشنای اینجا
باشه چی؟ فکرم به هرسو پرواز میکرد حتی به مان یا . داشتم دیوونه میشدم حالم اصلا تعری فی نداشت فقط قدم
میزدم توی هر ثانیه چی شده بود توی اون چند ساعتی که نبودم؟ یعنی اونقدر بودم
خاله اسما- کی بود عالیه؟

عالیه خانم با ذوق جواب داد: عابدم بود خواهر نمیدونم چرا ایندفعه انقدر دل تنگش شدم

از شنیدن دوباره اسمش توی دلم دلوله ای به پاشد. به عالیه خانم زنگ زده پس من چی؟ من؟؟؟ هه اونکه گفته ی کی
دیگرو دوسداره برای چی بای د با من حرف بزنه.... صدای مانیا زیر گوشم پ یچی د مانیا - ب یا تو اتاق عادل کارمون
داره. ..

عادل- اهکی تازه یه روزم اضافه بهتون وقت دادم امروز فرداست که عابد برگرده و بازهم ذهنم

باش نیدنش پرشد از خاطره ه ای تو خالی

- بخدا هر چی فکر میکنم عاقلم به جایی نمیرسه یعنی فقط کلید اولی رو نمیدونم چیکار کنم؟ عادل- به من مربوط

ن یست

اخمامو توهم کشیدمو بدون نگاه به عادل گفتم:

اصلا به من چه مشکل تو و داداشته

عادل- در دسرش دامن شمارو هم میگیره بعدشم من تا امروز به عهدم وفا کردم و هر وقت اقا جون صداتون زده یجوری
پ یچوندمش اگه کنار بکشین منم میدونم چطوری رفتار کنم عواقبش با خودتون.

۱۲ امشب آخرین ساع تیه که میتونین ک لیدو بیاری ن

- مهم نیست بذار هرکار میکنه کن ه

مانیا - میفه می چی م یگی؟ تو چت شده اصلا؟ بعد رو کرد به

عادلو ادامه داد: باشه . یکار یش میکنی م

بدون حرف از اتاق عادل بیرون رفتمو مستقیم به اتاق خودم رفتم دلم میخواست تنها باشم . دوباره فکرش شد جایگزینش داشتم دیوونه میشدم از دوریش از این اتفاقی که یهویی دامنمو گرفته بود یعنی چه اتفاقی افتاده بود کاش جواب میداد کاش....

با تقه ای که به در خورد سرم به سمت در چرخید و پشت بندش مانیا توی چهار چوب در ظاهر شد بدون مقدمه

گفت: بنظرت چی توی اون ساختمونه ؟ بی حوصله جواب دادم: نمیدون م

مانیا مشکوک نگاهم کردو پرسید: تو این چند روزه چت شده؟ خی لی تو خودت ی

- چیزی ن یست

مانیا لبخندش یطونی زدو گفت: اره بابا چیز ی نیست فقط دلت واسه اقاتون یذره شده

توی دلم به کلمه آقای ی که گفته بود قهقهه زدم قهقهه ای که دل خودمو به درد آورد بذارهمینطور فکر کنه لبخند بی هدفی

ش کشید زدم که مانیا بازم بحثو پی

مانیا - میاد حالا غصه نخور باید یه فکری به حال کل یدکنیم . وای که چقدر کنجکاو شدم دل به

دلش دادم: چرا اونجا کسی زندگی نم یکنه؟

مانیا - زندگی م یکردن. همه قبلا اونجا بودن بعد از فوت مادربزرگ بابا بزرگ اون ساختمونو با کل وسایلش دست

نخورده گذاشتو گفت که اینجارو بسازن بعدم اومد اینجا دیگه هم نداشت کسی اونجا بره

- یعنی تو این چندوقت کسی اونجا نرفته؟ کمی فکر کردو گفت

مانیا - چرا چرا فقط پارسال عید که اومده بودیم اینجا رها و عابد بعد از چند ساعت ریما رفت اونجا مغزم بازم پر

شد از سوال: چرا؟

مانیا - نمیدونم یعنی هیچکس نمیدونه منم اتفاقی دیدم به هیچکس نگفتم نمیخواستم در دسر درست کنم.

- خب این قضیه چه ربطی به عادل داره؟

مانیا - نمیدونم اون حقی پارسال با ما اینجا هم نیومد. ولی حس میکنم ما چرا مربوط به همون شبه مغزم فقط

جواب میخواستم حالا منم از مانی اکنجکاو تر شده بودم مخصوصا اینکه یه سر این طناب به عابد مرسید. از فکری

که برای برداشتن کلید تو ذهنم نقش بست رو لبام لبخندی اومد.



- راهشو پیدا کردیم. فقط عادل- فقط چی؟

- تو باید یجوری اقا جونو ببری بیرون

عادل- کلید تو جیبشه اونوقت من ببرمش بیرون؟ ببینم چیز میزی میزین؟

- اونو بر میداریم بعدش

عادل- میدونم ک اون جایی نمیره

مانیا- عیادت زری خانم ک میره عادل

نگاهی بهمون کردو سری به نشونه تفهیم

تکون داد. باشک پرسیدم:

- هنوزم نمیخواهی بگی توی اون خونه چیه؟ جدی شدو مثل همیشه بحث رو پیچون د عادل-میخوام لباس عوض

کنم

مانیا به نیم نگاه کشداری به من انداختو جوری که زیربون عادل رو بکشه پرسید:

- مربوط به قضیه پارسال رها و ریما همیشه؟ عادل- برید بایرون تا زنگ نزدم ۱۱۰

- اصلا زنگ بزنی تا جوابمونو ندی نمیری م عادل چشماشو ریز کردو تهدیدوارگفت:

نمیرین نه؟

دوتا بیباهم سری به نشونه نفی تکون دادیم عادل-

خیله خب باش خودتون خواستین

یدفعه داد زد: حاج مصادق خان بیا هاله ایناکارت دارن

اینو که شنیدیم دوتای ی پریدیم بایرون راه اشپزخونه رو درپیش گرفتیم مانیا-

حالادیکه به درصدم شک ندارم که همه چی مربوط به اون قضیسه

- چطور؟

مانیا- اگه برای اون شب نبود قطعاً میگفت ولی پ یچوند و این یه نی هس ت لیوان ابو

روی میز گذاشتوگفت

مانیا- تو همین جا بمون من میرم بالا منتظر اقا جون

- میخوای منم بپام؟

مانیا- نه اگه تو بپام گریم نمیگه یره دیگه نمیتونم خودمو لوس کنم الکی بندازم تو بغلش خودمو تو بمون من م یرم

باشه ای گفتمو همونجا روی صندلی نشستم نیم ساعتی گذشت که عادلو ما نیا باهم وارد اشپزخونه شدن. سریع از جا پریدمو پر استرس پرسیدم:

- چیشد؟

مانیا بشک نی زد وگفت : مانیارو دست کم گرف تی؟

نیشش باز بود که اقاجون با اخم هایی در هم وارد شد. عرق سردی روی پیشونیه ما نیا نشست من که کلا هنگ کردم

صدای بمش یکم عصبی بود

اقاجون- ما نی ا

مانیا با ترس اب دهنشو قورت دادوگفت: بله اقاجون

قلبم انقدر تند میزد ک صداشو شک نداشتم ک بقیه هم دارن میشنون ولی مثل همیشه عادل ناچی شد

عادل- وای حاج ممصادق دیر شد بجنین دیگه. الان وقت ملاقات تموم میشه

شونه های اقاجونوگرفتو حین رفتن یه چشمکم به ما زد مانیا تکیهشو به دیوار زد و یه نفس راحت کشیدیم رادان عصبی اومد .. و من درگیر این سوال امروز چرا هیچ کس اعصاب نداره ؟ واقعا چخبره تو این خونه ؟ حال پریشونشو که دیدم نتونستم حرفی نزن م

- چیزی شده؟

دندوناشو رو هم فشردوگفت: آدمتون میکنم

منو مانیا نگاهی به هم کردیمو باهم ش وکه از حرفش پرسیدیم: با مایی ؟

انگار تازه متوجه حضور ما شد .کیف پولشو از روی کا بینت برداشتو همزمان یه " نه" گفتو عصبی تر از قبل بیرون رفت صدای فریادهای مانی رو شنیدم

- رادان توروخدا صب ر کن ، رادانان

به دنبال سرو صداها به سالن کشیده شدی م رادان در حال خارج شدن از ساختمون بودو مانی هم سعی در منصرف کردنش داشت اما بی فایده بود . خاله اسما هم ک با این جنجال به جنع ما پیوسته بود شالشو روی سرش درست کرد و با تعجب و دلهره پرسید: چیشده؟

- ماهم نمیدو نیم یدفعه رادان اومد تو اشپزخونه ک یفشو برداشتو عصبی رفت ب یرون و قبلشم گفت ادمتون میکنم

چون دیدم خاله مشکوک نگاهم کرد س ریع گفتم: البته گفت که منظورش من نه یع نی ما نبودیم خاله سری

تکون داد و با گفتن " اینکه م یرم لباسای آدمینو بشورم " مارو ترک کرد

بهتری ن فرصت بودو خونه خلوت باید سریع سراغ صندوقچه و کلی د میرفتیم دست و پام با دیدن اتاق لرزی د

- هنینجا جلوی در بمون اگه خاله اومد یه جور ی بهم خبر بده

باشه ای گفتو من با استرس وارد اتاق شدم خیلی سریع صندوقچه رو پیدا کردم . صدای مانیا اوم د

- زود باش دیگه چی کار میک نی ؟

- مانیا ؟

سرشو از لای در داخل آوردو گفت: بله ؟

- کدوم یکیشه؟

مانیا- همون راستیه

کلیدو گذاشتم توج یبمو در صندوقچه رو قفل کردم و کمدو بستمو از اتاق بیرون رفتم مانیا-

میگم بهتره یه کلید از روش بزنیم سر کوچه یه ک لید سازی هست



عادل روی مبل کنار اقا جون لم دادو گفت:

- بابا ما خسته کوفته از ب یرون اومدیم یه چایی چیز ی

مانیا رفت جای ب یاره و عادل ادامه داد: نمیدونم چه حکمتیه من ه بیج کاری ن میکنم هم بیشه خستهم تازه وقتم کم میارم . خودمم دلم نم یخواست به دن یا ب یاما دیگه انقدر این دوتا التماس کردن به خدا که اومدم تازه انقدر بعد از اومدنم عصبی بودم که تا دوسال باه ی چ کس حرف نمیزد م

خنده بی صدایی زدم که صدای تلفن عادل بلند شد . از جاش بلند شدو مشغول حرف زدن که یهو صدای یا ابوالفضل گفتن بلندش همه توجه هارو جلب کرد همه سرو پا گوش بود یمو کس ی حرفی نمیزد

عادل - "باشه باشه الان میریم . تو کجایی؟ ...خیله خب منتظرتم خداحافظ"

خاله اسما پیش قدم شدو با نگران ترین حال تی که تا حالا ازش دیده بودم پرسید: چی شده؟

عادل دستی توی موهاش کشیدو کلافه جواب داد: آماده شید بریم بیمارستان ... عابد الان زنگ زدو گفت رادان تصادف کرده و اصلا حالش خوب نیست. عابدم تو راهه داره میاد

همه بود که توی خونه به پاشد ه رک سی با تندترین سرعتش مشغول آماده شدن بودو طولی نکشید که خودمونو جلوی در اتاق عمل پ یدا کردیم . خاله عاطفه فقط خودشو به درو دیوار میزد و اشک بود که از چشم های درشتش سرازیر میشد عادل سعی میکرد اروم باشه اما ن م یتونست رو به مانی با لحن عص بی که سعی در کنترلش داشت پرسید: تو همه جیو میدونی مته ادم توضیح بده چرا اینجوری شده ؟

مانی نگاه نگرانشو روی ادم هابی که فقط گ ریه و دعا کارشون بود چرخوندو گفت: اینجا جاش نیست

بازوی مانی رو گرفتو با تحکم گفت : م یریم بیرون

باهم از انتهای سالن خارج شدن ما نیا روی صندلی نشسته بود و فقط اشک م یریخت و انگار برایش مهم نبود داداشش برداشت بدی از این زاری ها کنه . اشک همه روون بود به جز دوتا خواهری که فقط اسما خواهر بودن . تو عمرم خواهر به این سنگدلی ندیده بودم . چطور م مکنه برادرشون روی تخت بیمارستان باشه و این دوتا راحت سرشون توی موبایلشون باشه ؟!!!!

باباعلی- اروم باش رسول . انشالله که طور ی همیشه

اقامحمد- ع لی راست میگه برایش دعا کن ت وکلت به خدا باشه

اقا رسول آشوب تر از قبل با ناله جواب داد: پسرم از دستم بره چه غلطی کنم ؟

اینو که گفت صدای خاله بالاتر رفت همون لحظه چشم هام ته راه رویه آشنا بی معرفت رو دید سریع رو ازش گرفتمو همونطور که به اروم کردن ما نیا مشغول بودم زیرچشم می حواسم بهش بود.

قدم هاشو با دیدن ما تند کرد و با شتاب بعد از سلام کردنش پرسید: خيله وقته تو اتاق عمله ؟ باباعلی-

چهار پنج ساعتی هست . تو چرا انقدر دیر اومدی ؟ عابد- ماش ینم تو راه خراب شد علاف اون شدم

باباعلی دیگه چیزی نگفت عابدهم تکیه اشو به دیوار پشتش زد سرشو چرخوندو چشم هاش توی چشمهام قفل ش

د

سریع سرمو پایین انداختم دلم نمیخواست ت بهش نگاه کنم . ولی نمیدونم چرا حس میکردم منو که نگاه کرد خندش گرفته بود . عادلد ما نی هم اومدن صورت عادل قرمز شده بود از اخم هایی که داشت حدس زدم این قرمز ی از عصبانیتته . دوتاشون به عابد سلامی کردنو کنارش ایستادن .

مانی برای همه ماجرای تصادف خوبی لی ساده شرح داد اینجور که گفت انگار رادان داشته از خ یابون رد میشده و یه ماشین غ یر عمد بهش میزنه ولی از قیافه هاشونو نگاه های گاهو بیگاهشون به دوتا خواهر سنگدل قضیه رویه جور دیگه توی ذهن من جا م یانداخت . مخصوصا که حال قبل از تصادف رادان رو هم دیدم ...

حال هی چ کس خوب نبود اقا چون که هزار بار عرض راهرو رو طی کرد و از بقیه هم فقط گریه و شیون و دعا بلند میشد . طفلی مانیا که به حق افتاده بود از جاش بلندش کردم و به طرف نماز خونه بردمش که ی کم استراحت کنه هنوز پامونو توی نماز خونه نذاشته بودیم که صدای عابد از پشت سرم شنیدم

عابد- هاله ... وایسا کارت دارم

اب دهنمو قورت دادمو نگاهی به ما نیا انداختم با اشاره سر بهم فهموند که خودش میره . منتظر شدم که بره داخل اروم برگشتم دستاش توی جیب شلوارش بود سلامی کردم ناخواسته شالمو یکم جلوتر کشیدمو سراپا بین منتظر حرفاش شدم عابد- خوبی؟

اخ که دلم خواست با این حرفش بزنم تو دهنش که خون بالا بیاره پسره پروگند زده به هرچی زندگی بوده الان هنوز میپرسه خوبی؟! با تن دی و اخم نگاهش کردم خنده خسته ای زدو گفت: خيله خب چرا میزنی حالا؟ بابت اون پیام ناراحتی؟

چیزی نگفتم که ادامه داد: نخیر مثل ای ن که خیلی عصبانی هستی مجبورم توضیح بدم تا سرمو جدان کردی . یه سو تفاهم کوچولو بود واقعیتش اینه که اون پیامو به ساناز میخواست م بدم که اشتباه به تو دادمو اونقدر اعصابم قاطی بود که متوجه نشدم بعدشم که سیم کارتمو عوض کردم تا دیگه بهم زنگ نزنه شبش فهمیدم که چه اشتباهی کردم اونم خودم نفه میدم عادل بهم گفت.

باتعجب گفتم: عادل از کجا ...

نداشت حرفمو تموم کنم گفت: عدله دیگه...

نمیدونم چرا اما باور کردم چاره ای نداشتم حداقل برای آرامش خودمم شده بود باید باور می کردم ناخودآگاه لبخند زدم اونم زد ولی عمیق تر . دستشو سمت صورتم آوردو اروم با پشت دست روی گونهم کشیدو گفت: مگه همیشه تورو...

یهو دستشو کشیدو جلوی دهنش گرفت صاف ایستادو یه سرفه مصلحتی کرد ...

رد نگاهشو گرفتمو پشت سرم نگاه کردم اقا جونو دیدم یخ زدم . یعنی دیده؟

اقا جون- هاله ما نیارو بگو بیادم یریم خونه . عابد تو هم برو پیش ع لیا امشب شما بمونید اینجابهام چشمی

گفت یمو هرکدوم دنبال اجرای فرمان اقا جون رفتیم



اقاجون با اخم هایی در هم یه چیزی زیر لب گفتو سوار ماشین شد . عادل هم بی معط لی راه افتاد.

اقاجون- خون من تورگاش نیست اگه بعد از خوب شدنش اونارو آدم ن کنه . تقصیر اینام نی رسول بی غ یرت شده
مردی و مردونگی پاک یادش رفته عادل- اقاچون لطفا اروم باشین

اما مگه با این حالو تو این شرایط به حرف کسی توجه می کرد مدام داشت خودخوری میکرد

اقاجون- انگار کورن نمی بینن الگو تو این فک و فامیلم داریم کم نیستن که . آبرو برا من نداشتن .
خودسر شدن شدن یه ننگ برا همه

عادل- آقاچون بسه با این حرفا چیزی درست نمیشه باید یه راه حل درست پیدا کنی م

اقاجون- راه حل؟ کدوم راه حل؟ مگه عاطفه میذاره به اون دوتا چشم سفیدنا زکتر از گل بگی؟ کاری نمیشه
کرد

عادل خی لی مطمئن به خیابون خیره شدو قاطع جواب داد: چرا میشه .

تا اقاچون اومد سوا لی بپرسه عادل پرید وسطو گفت: فقط الان چیزی نپرسید به وقتش بهتون میگم تازه به این دقت

کردم که عادل وقتی عص بی میشه چقدر با ادب میشه://....

یکی یکی واردخونه شدیم هی چکس حال انجام دادن کاری رو نداشت حس کردم الان وقت دلداری دادن به رها
و ریماست اخه بگی نگی یکم ناراحت بودن . با ما نیا به اتاقشون رفتیم ولی همین ک اومدیم حرفی بزنیم عادل بی
مقدمه درو باز کردو رو به رها اروم اما عصبی گفت: شما دوتا پاشین راه بیوف تین

رها حق به جانب ابروشو بالا انداختو گفت: چرا باید جایی باتو بیام؟

عادل به طرفش رفت رها که توقع این حرکت رو نداشت یکه ای خورد عادل عصبی خودش رو به رها رسوند
بازوشو گرفتو بلندش کرد با دندونهایی کلید شده غرید: میای. یعنی باید بیای. بایدب یای تا بهت ثابت کنم با این
بچه بازی نمیتونی خودتو قالب تن اون بپجاری کنی

من که از حرفاش هیچی نمیفهمیدم سه تایی با غرغرای رها و ترس ریمما از اتاق خارج شدن دوست نداشتم توی اون اتاق بمونم پشت سرشون منم از اتاق بیرون رفتم. عجیب وسوسه شدم که بدونم چه خبر شده داشتم دیوونه میشدم. توی افکار خودم بودم که مانیا دستمو کشیدوگفت:

- رفتن ساختمونپیش تی منم عین تو دارم از فضولی دق میکنم. بیا بریم

دنبالش راه افتادم بدون اینکه به این فکر کنم آگه عادل ببینه مارو، همونجا خف همون میکنه ه دوتایی از ساختمون بیرون رفتیم به سمت ساختمون پشتی پاتند کردیم. قلبم تند تند میزد دستامو از استرسم حکم توهم قفل کرده بودم. بی صدا توکل ساختمون دنبالشون گشتیم تا اینکه بالاخره صداشونو از یه اتاق توی طبقه دوم شنیدیم خی لی آهسته پشت در ایستادیم. صدای عادل رو شنیدم

عادل- واقعا فکر کردین خی لی زرنگین؟ هرچقدرم که این یارو شبیه به عابد باشه بازم راحت میشه تشخیص داد که اون نیست بعدم باهوش کی دیدی عابد روی دستش خالکوبی به این بزرگیو مزخرفی داشته باشه؟ فقط خودتونو مضحکه کردین بای ن نقشهتون. برا جفتتون متاسفم روبه رها کردوگفت: تویه احمق واقعی هس تی با این کارات هم ابروی خانوادتوم بیریه هم این بچه رو دنبال خودت میکشونی تولجن هم از دست کارای شمادوتا اون رادان بیچاره افتاده رو تخت بیمارستان. تو چطور دختری هستی که یکم شرم و حیا نداری؟ واقعا می ارزید که یه شب تو بغل اون بیشرف باشی تا به عابد برسی؟ تو چطور دختری هستی که خودتو حراج می یذاری بخاطر پول

صدای اعتراض رها در اومد: حرف دهننتو بف...

هنوز حرفشو تموم نشده بود صدای سیلی پ یچید تو اتاق از جام پریدم واقعا با این صدا. از لای در نگاهشون کردم صورت رها کج بود و دستش روی صورتش عادل تهدیدوار انگشت سابهشو جلوی صورتشون تکون دادوگفت: شما دوتا مایه ننگین یبار دیگه گند بالا بیارین با من طرفی ن رها پروتر از قبل گفت: اصلا تو چیکاره ای؟ من خانواده دارم اینو که گفت سیلی دومم نوش جان کرد

عادل - آگه خانوادت افسارتو میدادن دست رادان میشد بیگی خانواده بالا سرت بوده. د آگه خانواده داشتی که...

دستی تو موهاش کشید و گفت: لا اله الا الله... بگو ببینم چقدر پول گرفتی که هاله و مانیارو هم بکشید تو این کارا

دهنم باز مونده بود. دلم نمیخواست جواب این سوالو بشنوم برا همینم قبل از ای نکه حرفی از دهن رها در بیاد به سمت پله ها روون شدم که بازم صدای عربده عادل رو شنیدم: مگ با تون یستم

ولی این آخرین جمله ای بود که ازشون شنیدم. نمیخواستم بفهمم که از نظر اونا من چقدر ارزش دارم. یعنی ابروی منو با چقدر پول عوض کردن؟ اونا که مش کل مالی نداشتن.

تو ف کر بودم بی اخ تیار قدم برمیداشتم. یع نی بخاطر ای نکه با عابد باشه تن به همچ یین کارایی داده؟ واقعا انقدر دوستداره؟ آگه دوستداشت که حاضر نمیشد با کس دیگه باشه. صدای عالیه خانم منو از ف کر ب یرون کشید: هاله دخترم... عادلون ندیدی؟

- نه چطور مگه؟

عالیه خانم - هم یین الان عابد زنگ زد گفت رادان به هوش اومده مانیبا

ذوق پرسید: واقعا عمه جون راست م یگین؟ عالیه خانم - آره عزیز دلم من

میرم عادلون پیدا کنم

عالیه خانم که رفت مانیارو کرد به منو گفت: شنیدی هاله؟ رادان به هوش اومده. رادانم به هوش اومده

با شوق و فراموشی اتفاقات چند دقیقه قبل لبخندی زدمو گفتم: خدارو ش کر

به سمت اتاقم رفتم امشب که نم یرفتن ب بیمارستان رفتم استراحت کنم تا فردا سرحال با بقیه راهی بیمارستان بشم. نیم ساعتی نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود با تر دید نگاهی به صفحهش کردم ب یخیالش

شدم ولی انگار اون بیخ یال نبود دوباره زنگ خورد دستمو دراز کردم گوشو برداشتم جواب دادم: بله؟

صدای آشنای عابدت وی گوشم پیچی د: بیا تو حیاط

- ا...

نداشت حرف برنم گو شیو قطع کرد بلند شدمو از پنجره نگاهی به پ این کردم . توی حیاط ایستاده بود . کی برگشته بود خونه . شالمو سر کردم از در اتاق ب بیرون رفتم همش مواظب بودم کسی منو نبینه دستام میلرزید کلی ذوق داشتم بب بینمش . مگه الان وقت ناز کردنم نبود ؟ پس چرا دارم میرم ؟ یه لحظه منصرف شدم ولی دلم را ضی نشد ن بینمش که . در ورودی و باز کردم چرخید سمتم اروم به سمتش قدم برداشتم . بدجور نگاهم می کرد . بالاخره بهش رسیدم سرمو پا بین انداختمو سلام کردم جوابمو نداد سرمو بالا اوردمو متعجب بهش نگاه کردم که دیدم با یه لبخند داره نگاهم میکنه

- چیه؟

عابد- تو جدیداً زیاد با ناز راه میبری یا چشم ای من دوسداره اینجوری ببینه؟

نمیدونم از خنده بودی ا خجالت بود یا هر چیز دیگه که سرمو پایین انداختم اما نتونستم مانع خنده ریزم بشم . عابد سرشو یکم پا بین آورد تا صورتمو ببینه دستاشو تو جیب شلوارش کرده بود سرشو یکم به چپ و راست برد و گفت:

عابد - ای جان الان مثلاً خجالت کشیدی؟

جوابشو ندادم یه چند تا تیکه دیگه هم پرورد ولی باز هم ساکت موندم . گوشو صاف کردو گفت : من که یبار ازت عذر خواهی کردم بخاطر اتفاقی که افتاد...

ولی من بخاطر این نبود که جوابشون میدادم . نمیدونم بخاطر چی بود ولی دلیلش اینم نبود . ولش کن حالا که میخواد اینجوری ف کر کنه بذارف کر کنه یکمم عذاب وجدان بگیره عابد- هاله... هاله خانم....

ای بابا

دستی تو موهاش کشیدو روشو برگردوندو گفت : تو عمرمون منت دختر نکشیده بودیم که ش کر خدا این نعمتم نصیبمون شد

دوباره چرخید سمتم دستاشو توی بغلش جمع کرد و گفت: میشه از خر خوشگله شیطون پیاده شی؟! سرمو اوردم بالا بهش نگاه کردم یه ابرو بالا انداخت و گفت: نههههه مثل اینکه کم کم داری رام میشی

بگذار مجنونت باش م

به اعتراض لب باز کردم

- مگه من حیوونم که رام بشم؟

دستاشو به نشونه تموم شدن چندبار به هم زد و گفت: خب دیگه تموم شد رام شدی دست مشت

شدمو بردم بالا و تهدیدوار گفتم: میزما

با بازوی ستبر جلوم محکم وقرص ایستاد و دستشو به بازوش کوبیدوگفت : بزن ببینم ضعیفه خندهم گرفتمو

سرمو به نشونه تاسف ت کون دادمو یه بچه پرون صییش کردم عابد - افرین همیشه همینطوری

بخند . ح تی اگه من دیگه نبودم

هنگ بهش زل زدم منظورش از این حرف چی بود؟ !!! فکرمو به زبون اوردم : منظورت چیه ؟ یعنی چی حتی اگه

نبودی ؟

دستشو دور شون هم حلقه کرد دستشو پس زدمو دوباره پرسیدم : گفتم منظورت از حرفی که زدی چی بود ؟

اخم هام تو هم بود قلبم رو هزار داشت م یزد ولی این ری ل کس انگار قصد جواب دادن نداشت.

مشت زدم به بازوش و گفتم : چرا حرف ن میزنی ؟ افرین چند روز دور بودی دلتو زدم اره ؟

خندهشو کنترل کرد حرصم گرفته بود دلم میخواستم کفشام و از پهنا کنم تو اون چشماش.

نفسام تند شده بود قفسم به شدت بالا و پ این میرفت... فقط زل زده بودم بهش و منتظر جوابش یهو با خنده

که سعی در کنترلش داشت گفت: چیییییه؟!!!!

باتعجب نگاهش کردم که به معنای واقعی ه کلمه از خنده ت رکید وگفت : تا تو باشی دیگه منو بی جواب نذار

ی نخوای منت کش یمو بی نیم ب یا بریم اونجا بشی نیم ببینم چیکارا کردی من نبودم ...

ولی حرصم یخوری خیلی با مزه میش یا

تو اون لحظه فقط میخواستم خفش کنم این تنها ف کری بود که تو ذهنم بود . دستمو کشیدو

گفت : بیا بریم دیگه از قدیم گفتن چیزی که عوض داره گله نداره خوشگل خانم.

کنار استخر نشس تیم هوا خیلی خوب بود . بوی بهار مشاممو پر کرده بود به این هوا بودن عابد رو هم اضافه کردم شاد بودم .

عابد- هوا خیلی خوبه ها

- اتفاقا الان داشتم به همین ف کرمی کردم

لبخندی زدو گفت : اصلا انگار امشب همه چی خوبه

لبخندی زدمو جوا بی ندادم . یا شایدم دلم م یخواست فقط اون حرف بزنه و من تمام وجودم پر بشه از آرامش

عابد- انگار تو این دنیا نیستیا

- چطور؟

عابد - کم حرف شدی. همش میری تو ف ک ر

با همون لبخند جواب دادم: نه اتفاقا همین جا م

دستشو دور بازو هام حلقه کرد و به رو به روش نگاه کرد لب به اعتراض باز کردم : عابد نکن زشته یکی میاد

بیرون میبینه ها اخم ریزی کردو جواب داد: خب ب یاد....

نگاهش کردم ولی اعتنایی به نگاهم ن کرد . این دو کلمه چه مع نی میتونست داشته باشه ؟ یعنی براش مهم نیست که کسی مارو باهم ب بینه ؟ بیشتر از قبل رفتم تو فکر ولی اون لب باز کرده بودو از تمام این چند روز م یگفت یه لحظه دیدم ساکت شدو صدایی ازش نم یاد نگاهی بهش کردم که با لبایی کج که نشونه نارضایت یش بود گفت : دیگه داره بهم بر میخوره ها . پیش م نی من دارم حرف م یزنم بعد همش تو ف ک ری ؟ اتفاقا افتاده ؟ چیزی شده ؟ سری تکون دادمو گفتم: نه نه ببخ شید دیگه تکرار ن میشه.

بعدم سعی کردم بحثو عوض کنم : خی لی خوشحالم که رادان به هوش اومده

عابد - بااین که بحثو عوض کردی ولی اره منم خیلی خوشحالم رادان باید زنده م یموند اونارو ادم می کرد

یکم ازش فاصله گرفتمو به نیمرخش نگاه کردم پرسیدم: کیارو؟

دستشو از دورم برداشت دوتا دستشو از پشت روی زمین گذاشت و به یه نقطه نامعلوم خیره شد:

چقدر خست هم خیلی خوابم میاد ک لی رانندگی کردم

- الان مثلا بحثو عوض کردی ؟

سرشو به طرفم کج کردو با خنده گفت: اره

تکیه اشو از دستاش گرفتمو سرشو روی بازوم گذاشتیه چند لحظه گذشت از جاش بلند شد گفت: ن خیر
نمیشه کنار تو باشم بخوابم پاشو بریم بخوابیم واقعا خستهم

- چرا نمیشه؟

عابد - چون زیادی

- زیادی؟

عابد- من میرم بخوابم. شبت ب خیر مواظب خودتم باش. خوب بخوابی

رفتو من ح یرون موندم که چی میخواست بگه ؟ چرا اخه؟ چرا هنوز نگفته دوسم داره ؟ گفتن این یه جمله انقدر
سخته؟

مانی- زود باشین بابا یه نیم ساعت دیگه وقت ع یادته

از دیشب تا حالا ک سی از خوشحالی یه لحظه هم خواب نرفته باورن کردنیه که باون ضربه ای که میگن به
سرش خورده همون شب اول بعد از عمل به هوش اومده . اونم با اون عمل سخ تی که داشته واقعا جای ش کر
داره

- رنگ قرمز م پیوشی دلبری کنی؟

مانیا- هاله تو که نمیدونی وق تی ش نیدم تصادف کرده تازه فهمیدم چقدر دوسم دارم

- عزیزم

عادل صدای اعتراضشو مٹ همیشه باشوخ ی به گوشمون رسوند: زودباشین دیگه ، دوباره بیهوش میشه ها

همگی از ساختمون بیرون رفتیم منو عادل عابد مانیا و مانی با یه ماشین رف تیم .

عادل- حالا این بار هزارم انقدر ارای ش کن ، اصلا روایت داریم م یکن با اونایی که زیاد ارایش میکنن
نه دوست بشین نه ازدواج کنین چون اونو با قیافه خودشونم کنارن میان چه برسه به شما خوشحال بودیمو این
شوخیای عادل هم صدای انرژئی ناشی از شادیمونو با خنده توفضا پخش کرد.

خنده ما که تموم شد دوباره بحث ارایشو وسط کشی د: والا بخدا . تو اروپا دختر میاد بیرون با یکم ارایش

ولی تو ایران ارایش میاد بیرون با یکم دختر. ...

بازم خندیدمو بعد از اینکه اروم گرفتیم عابد زد زیر خنده متعجب نگاهش کردیم که عادل پرسید :

چیہ؟!!!

عابد - ت کراریه ولی

خنده دار عادل- چی جوکام؟

عابد - نه قیافت

ترکیدیم از خنده بالاخره یکی به این عادلم تیکه پروند عادل-

داشتیم عابدخان؟!

عابد- شما چشمای

عادل یه بادی به غیغب انداختو دوباره شوخیاشو از سر گرفت تا رسیدن به بیمارستان واقعا فقط خنده بود که
رو لبامون جا داشت... .

در اتاق رادان که رسیدیم بقبه زودتر از ما جمع شده بودن ولی انگار کسی داخل نرفته بود

بگذار مجنونت باش م

عابد- چرا نرف تین تو؟ وقت ملاقاته ک ه

آقاجون نیم نگاهی به من انداختو رو به عابد جواب داد: میگه میخواد هاله رو اول ببینه

سنگینی نگاه هاشونو میدیدم مخصوصا خانواده رادان عابد یه ریزه اخم داشت . با تعجب گفتم:
من؟؟!!!!

عابد- مگه نشنیدی؟ بله تو

عادل- تو مطمئنی گفت هاله؟ شاید گفته خاله

آقاجون - نخ یرگفت م یخوام اب جیمو بب ینم گفتم کدومشون گفت هاله

نگاهی به عابد کردم یه نفس راحت کشید انگار. زندایی مهتاب که کنارم ایستاده بود آرام گفت:

خدانکنه تو مثل اب جی هاش باش ی

عابد - بیا برو تو منتظرته

نگاهی به همه کردم و سرمو انداختم پ ایین و در اتاق زدمو وارد شدم : سلام

روشو برگردوندو بالبخند به من نگاهی کردو گفت: سلام ابجی گم . میشه درو ببندی؟ دروبستم

اشاره کرد بشینم به دنبال حرفش روی صندلی کنار تختش نشستم

- بهتری؟

لبخندی زدوگفت: آره بهترم

- بامن کاری داش تی؟

یه چند لحظه م کث کرد به رو به روش نگاه کردو گفت: ن میخواستم جلوی بقیه بهشون چیزی بگم بالاخره یه

زمان ی به اسم خواهربودن برام . لطفا خیلی محترمانه ازشون بخواه که نه الان بیان تو نه هیچوقت دیگه حتی یه

کلمه باهام حرف بزنی

-آخه رادان جان اینطوری که همیشه . بقیه درموردتون چی میگن؟

رادان- مردم بگن این خواهر برادرا باهم م شکل دارن بهتره تا ای نکه بگن بااینکه م یدونه خواهراش چه گندی زدن بازم با بیغ یرتی تمام هواشونو داره . هاله خواهش کردم ازت اینارو به تو گفتم چون تو از عابد ارومتری آگه به اون میگفتم یه جور دیگه میگفت ت نم یخوام جلو بقی هم بیارن

- آخه اونا اینهمه راهو اومدن که تورو ببینن . تو میگی نیا بقیه نفهمن که ازشون خواستی نیا پس بقیه بگم این دوتا کجا رفتن؟

باصدایی که غییر ارا دی کمی بالا رفته بود و چندتا قطره های اشکی که از چشمش بیرون پریدن گفت: فقط بگو برن اصلا جلو همه بگو که بفهمن مگه من غیرت نداشتم که اینکارو باهام کردن منو جلو اون پسره عوضی.....

بقیه حرفشو خورد س اکت شد ارومتر که شد گفت: بگو برن . بقیه هم بغرست تویی زحمت

به سمت دررفتم من که از دلش خبر نداشتم شاید اتفاقی افتاده که طاقتش تاق شده دستم به دستگیره نرسیده

گفت: ببخش که داد زدم با لبخندی جواب دادم: مهم نیست فدا سرت

درو که باز کردم همه مشتاقانه نگاهم می کردن باباع لی پیشقدم شد: چی کارت داشت بابا؟ خدایا

حالا چطوری بهشون بگم؟ همه منتظر نگاهم میکردن هووووف باباع ی- بگو دیگه بابا؟

نگاهی به همه کردم سرمو انداختم پایین . خداجونم معذرت میخوام . آروم گفتم: گفت... نمیخواد رهاو ریمارو....

بینه

بله حالا نوبت اون دوتا بود که توجه همه به سمتشون جلب بشه آقا رسول-

چرا آخه

مجبور بودم جلو بقیه بگم که آگه بعدش رفتن دلیلشون موجه باشه نه اینکه یه بلوای دیگه به پاشه

- نمیدونم این چیزیه که به من گفت

عادل- زیاد جدیش نگ یرین سرش خورده به سنگ عقل از کله اش پ ریده خاله عاطفه
نفسی از روی حرص کشیدو گفت: حالا میشه برم بچ همو بب ینم؟ بی حرف از جلوی در

عقب رفتمو همه به داخل اتاق هجوم بردن

رهاو ریما رفتن روی صندلی های تو راهرو نشستن بعد از کمی م کث دنبالشون رفتمو کنارشون نشستم . کمی
این پا و اون پا کردم تا حرف بزنم باهاشون . نم یدونم چرا اما خودمو مقصر میدونستم .

- ببخشید ولی اون ازم خواست که بگم نرید دیدنش

رها با بی تفاوتی سرشو چرخوندو گفت: اصلا واسهم مهم نیست . یدفعه دیگه میبینمش. وقتی حالش بهترش

د

سر پا بین انداختمو گفتم : ولی.... رادان گفت هیچوقت دیگه نمیخواه باهاتون ه مکلام بشه ریما- چی؟!!!

ریما یکه خورده بود بر عکس رها که اصلا براش مهم نبود . از جام بلند شد م

- من باید برم تو. فع لا

ریما سریع عکس العمل نشون داد: صب ر کن ب بین م

دوید اومد جلوم ایستاد و گفت: یع نی چی نمیخواه مارو ه یچوقت ت بب ینه؟ رها اروم

اومد کنارش ایستاد و گفت: خب نخواست که نخواست

ریما بی توجه به خواهرش منو مخاطب قرار داد: صبر کن . ببین هاله. من رها رو ن م یدونم چی تو دلش میگذره اما

من یکی داداشمو دوستدارم رها- ریما!!

ریما- رها تو ساکت

- متاسفم من هر چی باهش حرف زدم به حرفم گوش نداد که هیچ عصبیم شد . بهتون بر نخوره اما آگه شما واقعا رادانو دوسداشتین این رفتارو باهش نداشتین . یذره براش ارزش قائل میش دین کاری نمیکردین که پی ش خودش فکر کنه زندگی بدون اون برای شما راحتتره یا ای نکه به منه غریبه اعتماد کن ه

ریما- من قبول دارم اشتباه کردم میخوام جبران کنم

- پس بذاریه چند روزی بگذره آتیشش سردتر بشه بعد باهش حرف م یزنیم باشه ؟ سری به نشونه انتظاری مثبت تکون داد

ریما- بخدا من ن میخوام لاقل تو حرفامو باور کن

اشکاش آروم شروع کردن به ریختن . آروم روی صندلی نشوندمش سعی کردم دلداریش بد م - گذشته ها گذشته دیگه با غصه خوردن لحظه ها برن میگرددن که بخوای همه چیو پاک کنی به فکر آینده باش به این فکر کن که از این به بعد چطوری بای رفتار کنی ریما- هاله خواهش میکنم کمک کن

هاله شده یاری رساننده به همه و کسی نیست خودشو از بلا تکلی فی در بیاره لبخند اجباری زدم

- حتما عزیزم هرکاری بتونم می کنم

خیالم از ریما که راحت شد به طرف اتاق رادان رفتم رها رو هم خدا سر عقلش بیاره از عهده من خارجه واقعا . با این که سعی کردم بی سرو صدا برم تو اما انگار عابد منتظر اومدنم بود همون اخر کنار عابد ایستادم

عابد - شدی دایه مهربانتر از مادر

اروم حرف زد حتم دارم آگه گوشام تیز نبود محال بود بشنوم حرفاشو

- متوجه نمیشم

عابد - عادت داری واسه همه دلسوزی کنی هرکاری میخوان انجام میدی؟

- توچی میگی؟ من که سردر نم یارم

تا اومد جواب بده که یه پرستار اومد داخل و نشد که بیشتر حرف بزنه کنار مان یا نزدی ک تخت رفتم ولی
باین حال از تیر نگاه های عصبیه عابد که ن م یدونم از کجا نشات گرفته خلاصی نداشتم

پرستاره ف کر کنم از این تازه وارد ها بود چون بعد از سوراخ سوراخ کردن دست رادان بالاخره تونست رگ
رو پیدا کنه و سرمش رو وصل کنه عادل تک خنده ای زد با دستش مگس ی که مدام از بدو ورودش مزاحمش
میشد رو پس زد

عادل- بعضی مگسا هستن مثل پرستاراین که نم یتونن رگو پیدا کنن پونصد جای آدمو سوراخ میکنن هی
هردفعه یه جا میشینن . چه مرگتونه خب از یه جا ب مک دیگه

پرستاره نگاهی به عادل انداخت و با غ یض جواب داد: دست شما درد نکنه حالا دیگه مگس شدیم؟ عابد - شما که

پونصد جارو سوراخ نکردی من شمردم ۳۸۵ جا بود

همه زدن زیر خنده اما من اصلا خوشم نیومد که با دختره دهن به دهن گذاشت . اصلا چه معنی میده به اون
تیکه بندازه؟ نگاهم کرد با اخم بهش نگاه کردم که پوزخندی زد و روشو برگردوند بچه پرو عوض پشیمو نیشه
پوزخندم میزنه . پرستاره که رفت ب یرون عادل گفت: والا جوونه مردمو عین آب کش سوراخ سوراخ کرده
هنوز بهش برم یخوره .

بعد رو کرد به رادانو ادامه داد: راستی داداش فه میدم چرا انقدر زود به هوش اومدی اصلا چرا هنوز زنده ای

رادان یه ابروشو داد بالا گفت: خب ؟

عادل- آخه تو که عربی بلد نیستی . خواهررا برادرا کسی م یدونه بیا بغلم به عربی چی میشه؟ حداقل در حد
صحبتیه ای یومیه هم که شده باید بلد باشیم تو بهشت با حوریمون حرف بزنی عزیزایی که عازم جهنمن رو
انگلی سیشن کار کنن اللخصوص حاج مصادق

گوشی توی دستم لرزید نگاه به صفحه کردم اسم عابد رو گوشه خودنمایی میکرد . سر بلند کردم و اطرافمو نگاه
کردم . وا این کی رفته بود گوشو در گوشم گرفتم

بله؟

عابد- بیا تو ماشین کارت دارم

و باز هم مثل همیشه بدون اینکه منتظر جوابم بمونه قطع کرد. خواستم لج کنم نرم اما دلم راضی نشد دست مان یار و گرفتمو بایه با اجازه از در بیرون رفتیم . آگه تنها میرفتم حرف درست م یشد ولی اینطوری حداقل بهتر شد چیزی ن میگن مانیا- کجا داریم م یریم؟

ایستادمو کلافه گفتم چند دقیقه اینجا بمون باید با عابد حرف بزنم فقط مواظب باش کسی نبیندت

مانیا سری ت کون دادو گفت: باشه فقط زود برگرد

- باشه من رفتم فعلا

سری تکون دادو من به سرعت ازش دور شدم فقط تنها سوالی تو ذهنم میچرخید این بود چرا همیشه برای

دیدن عابد عجله داشتم؟!!!

از بیمارستان خارج شدم . جای ما شینشو میدونستم برای همینم بدون معطلی به سمتش رفتم . به در ماشین تکیه داده بودو دستاش رو توی بغلش جمع کرده بود سرتا پا م شکی پوشیده بود انگار عزای منو گرفته.. ولی خدایی بهش میومد اون لباسا بااون عینک آفتابی که جذابیتشو چند برابر کرده بود . هنوز متوجه حضورم نشده بود کمی جلوتر رفتم تک سرفه ای کردم که نگاهی بهم کرد و همونطور که از در طرف شاگرد جدا میشد دستشو بند دستگیره در کردو همزمان درم با زکرد. خوشم اومد از ح رکتش ولی به روی خودم ن یاوردم کما کان اخم داشتمو با همون اخم ها روی صندلی جای گرفتم . هردو ساکت بودیم انگار فقط اومده بودیم کنار هم سکوت کنیم دلم نمیخواست اغازگر بحث باشم . بالاخره بعد از چند دقیقه ای که واقعا داشت حرصم درمیومد گفت:

خب؟

- خب چی؟

عابد- دلیل این رفتارا چیه واقعا درکت نمیکنم

کدوم رفتارا؟

عابد- ه مین اخمو تخما . چته؟

حق به جانب جواب دادم

- اینو من باید پرسم

عابد- من کاری نکردم که تو بخوای منو بازخواست کنی. ف کرنمی کنم شوخی کردن با
یه پرستار که دوروز مهمون بیمارستانشو نیم زیاد مهم باش ه

باصدایی که سعی در کنترلش داشتم ولی موفق نبودم گفتم: شوخی تو با یه دختر غریبه مهم نیست اونوقت حرف
زدن من با رادانی که همه از جمله خودتو م بدونن بدون منظور بوده مهمه؟ آره؟ نفسشو با کلافگی داد بیرونو گفت:
مش کل من رادان نیست. م شکل من تویی. تویی که برای همه خودتو دایه مهربانتر از مادر می کنی

- نیستم عابد- هستی

- نیستم

عابد - هستی و به اینم فکر نمیکنی که خاله عاطفه چه برداشتی مم کنه ازت کنه

- برداشت بقیه برام مهم نیست

عابد- بهتره نظر خاله عاطفه مهم شه برات. راحت از کسی که آبروی دختراشو تو جمع م بیره نمیگذره. تو
نمیدونی نصف اون کارایی که اون دوتا احمق می کنن زیر سر خود.

پوف کلافه ای کشیدو ادامه داد: حواست به خاله عاطفه و رفتارت باشه. ن میگم با رادان حرف نزن ولی آگ چیز
ی خواست ازت که مربوط به اون دوتا بود به من بگو انجامش میدم.

عصبی بودم هنوز دلم صاف نشده بود باهاش چرا من نباید یک م اذیتش میکردم؟

اصلاً توچی کاره ای که هی امرو نهی میکنی ف کرن میکنی من خودم میتونم از پس خودم بر

بیام

انگار اونم قرار نبود ک م بیاره. با ت حکم جواب داد

عابد- من بزرگترت م

نگاهم قفل شد روی چشمهای سبزی که دیگه محافظی به اسم ع ی نک نداشت . ناخودآگاه دستم سمت دستگیره در رفت قبل از پ یاده شدن گفتم: بله آقای بزرگتر سعی میکنم نص یحتاتونو آویزه گوشم کنم
منتظر حرفی از سمت اون نشدمو دوییدم سمت ب یمارستان .



یک ماه گذشت و اندازه یک قرن بیشتر عاشقش شدم . امشب بازم یه مهمونی گرفتن به مناسبت تولد بابا ع لی رادان- یک ماهه منتظرما . تو گفتی فقط چند روز ف کر کنه

خدا روش کر که حالش خی لی زودتر از اون چیزیکه ف کر میکردیم خوب شد... ادامه داد:
خواهش م یکنم هاله بگو سریعتر تصمیم ب گیره بخدا دارم دیوونه میشم به حدی از تنهای ی رسیدم که با چوب میوفتم دنبال دختر پسرای که با همهن تو خیابون خنده ای به شو خیش زدم

- باشه امشب دوباره باهاس حرف میزنم

با لبخند ت شکر ی ازم کرد . پیش ب قیه بچه ها رفتیم. باای نکه تعدادمون زیاد بود و علاوه بر کسای که عید باهاشون بودیم کلی از بچه های دیگه هم بودن ولی بازهم عادل با حرف هاش سر همه رو گرم کرده بود

عادل- یه شعر ی چند وقت پ یش ش نیدم خدایی حیف بود برا شما نگم ش

شعله که یکی از اقوام خوش خنده بابا علی بود و از خنده واقعا رو دست همه زده بود گفت: آره آره بخون

عادل هم شروع کرد: رفته بودم س رکوچه دو عدد نان بخرم. و کمی جنس به فرموده مامان بخرم. از قضا چشم من افتاد به یک دوش یزه. قصد کردم قدحی ناز از ایشان بخرم. ناز از دلبر طنناز خریدن دارد. بهتر آن

است که از داف پر یسان بخرم. بس که ابروی تتو با مژهاش ست شده بود.

مانده بودم چه از آن سرو خرامان بخرم. لب غرق رژو گیسوی فشن را باید. شده حتی به شبی رفتن زندان بخرم. بیخ یال رص دو گشت شدم ی ک لحظه. تا اگر هم شده با چنگ و دندان بخرم. که به خود آمده دیدم به سرش شا

لی نیست. به کجام پیروم اینگونه شتابان بخرم. ن کنه دوره چهل سال عقب برگشته. یا که من آمده ام از عهد رضا خان بخرم. با تعجب و کمی دلهره گفتم بانو. بهرتان روسری اندازه روبان بخرم. گفت با لحن زنانه برو گمشو عوضی. پسره مش صفرم آمده ام نان بخرن

همه بلند بلند زدیم زیر خنده خدا بگم چیکارش نکنه با این اشعارش میون خنده نگاهم صورت مارال رو از نظر گذروند رد نگاهشو گرفتم که به عابد رسیدم با ولع تمام داشت به عابد نگاه میکرد نا خودآگاه خند هم قطع شد نفهمیدم چیشد ولی به خودم که اومد از جام بلند شده بودم که مانیا گفت: کجا؟

آروم دستمو از دستش کشیدمو بی حوصله و طوری که فقط اون بشنوه گفتم: سرم درد میکنه میرم یکم هوا بخورم مانیا- میخوای من... ..

نداشتم حرفش تموم شه سریع جواب دادم: نه ببخشید تنها راحتترم

سریع روونه پله ها شدم از طبقه اتاقها گذشتم به سمت در ورودی رفتم. داشتم از در میرفتم بیرون که الهه و سبدا و یسن ا هم که جز مهمونای امشب بودن بالاخره رسیدن با روی خوش سلام و احوالپرسی کردم مثل همیشه مهربون ازشون جواب گرفتم

- شما برید تو منم الان میام

الهه باشه ای گفت ولی سبدا با اعتراض گفت: نه چی چیو باشه؟ صبرم میکنیم تا بیای

دستی به شون هش کشیدمو با فکر به اینکه بچه ها تو این چند وقت با ما نیا هم حسابی اخت شده بودن

گفتم: ما نی ا هست برین تو طبقه آخر سمت چپ نشستن بچه ها یسن- باشه پس زود ب یا

سری تکون دادمو سه تایی به داخل ساختمون رفتنو منم بین درختها روی اولین نی م کت چوبی مه به زیبایی به شکل تنه درخت برش خورده بود نشستم . شدیداً فکرم مشغول بود . واقعا من چم شده بود؟ یعنی به این حد رسیدم که دلم ن میخواد ک سی حتی بهش نگاه کنه ؟ طاقت حرف زدن با یه دختر که خی لی وقته ازم سلب شده

بود . یهو یاد خنده هاش افتادم . اصلاً دلم نم یخواد تو جمع بخنده دیدم که چجوری آدمو هوایی میکنه با خنده هاش ... فقط یه چیز تو سرم میچرخید " عابد فقط مال منه اون شده همه زندگیم " آهی کشیدموزیر لب با یادآوری نگاه های مارال به عابد گفتم : خدایا آرامشی عطا فرما که نزنم دهن بعضیاریو سرویس کنم

اومد کنارم نشستو دستاشو دورم گره کرد و بالبخند روبه روشو نگاه کردو گفت: دلت میاد هوا به این خوبی تنهایی ازش لذت ببری؟

باتعجب بهش نگاه کردم و فقط اسمش بود که از زبونم خارج شد

- عابد! !

عابد - جونم

- تو اینجا چیکار میکنی ؟ عابد- چطور مگه ؟ - بچه ها ناراحت ..

نداشت حرفمو ادامه بدمو گفت : نگران اونا نباش عادل هست بعد همونطور

که به طرفم برم یگشت گفت : تو چرا اومدی بیرون ؟

نتونستم راستشو بگم ، بگم که چون تحمل ندارم ببینم یکی اونجوری محوت شده و داره خنده هاتو تماشا میکنه بر ای همینم به دروغ متوسل شدم

- چون سرم درد م یکرد نم یتونستم به اونا بگم که ساکت باشن که ، گفتم خودم بیام بیرون یه هوایی به سرم بخوره شاید بهتر بشم عابد- الان بهتری؟

سری تکون دادم که جواب مثبتی برای سوالش بود.

عابد- دوستات اومدن

- آره دیدمشون

یه چند لحظه خیره به چشماش نگاه کردم اونم انگار غرق شده بود . نم یدونم یهو چم شد سرمو انداختم پایین که پرسید: از من دلخوری؟

دلم میخواست بهش تشر بزنمو بگم آره خیل ی چون چیزایی رو که رفتارت نشون میده رو هیچوقت به زیون نیاوردی . به زیون نیاوردی که دوسم داری ولی رفتارت اینو بهم میگه شاید من دوسدارم اینطوری برداشت کنم باز هم راه دروغ به زیونم باز شد

- نه چرا باید دلخور باشم؟

عابد- آخه یه جور ی شدی گفتم شاید... مثل چند لحظه قبل خودش که حرفمو نیمه کاره گذاشته بود حرفشو قطع کردم و گفتم : نه چیزی نیست . بهتره بریم داخل

اجازه هیچ عکس العمل یا حرفی رو بهش ندادم سریع از جام بلند شدم و راه افتادم . باز فکرم مشغول شد . چرا عابد هیچوقت تو جمع باهام هم صحبت نمیشد؟ چرا تو جمع فقط تی که هاشو سکوتش مال من بود؟ چرا اونجا به همه ن میفهموند که منو دوسداره ؟ چند لحظه تعلل کردم...

مگه واقعا دوسم داره؟ سری تکون دادم تا از این افکار از ذهنم دور بشه . پاتند کردم دلم نمیخواست باهاش هم قدم بشم . نم یدونم چه مرگم بود انگار خودمم دوسداشتم امشب غمگین باشم دلم یه جور ی بود یه حس مزخرف که از درکش عاجز بودم و این حال داشت اشکمو در میاورد اگر که خودمو زودتر به بقیه بچه ها نم پرسوندم ... نرسیده به ورودی

عابد بهم رسید با نفس های نامنظمی که نشونه ح رکت تند پاهاش بود گفت: چته چرا انقدر تند تند راه میری؟

- چیزی نیست گفتم زودتر بریم پیش بچه ها اخم ریزی کرد

عابد- ولی بیشترش بیه فرار کردن از من بود

لبخندی زدم سعی کردم برای چند لحظه هم که شده اروم باشم

- نه عزیز من اصلا اینطوری نیست . حالاهم بیا بریم تو

نم یدونم چرا ولی حس کردم این لحن آرومم اونو هم آروم کرد . سرشو با آرامش به معنی تائید حرفم تکون داد و هردو وارد ساختمون شدیم.

به جمع بچه ها پ یوستیم که صدرا بلافاصله پرسید : ما شینت چیزیش هم شده بود؟

چون به عابد نگاه میکرد حدس زدم مخاطب حرفش اون بوده باشه منم نگاهمو به صورت عابد دوختم نیم نگاهی به من انداختو رو به صدرا گفت : ما شینم؟!

صدرا- آره دیگه خودت گفتی زنگ زدن گفتن شیشه جلو ماشینت شکسته عابد انگار که چ

یزی یادش افتاده باشه گفت : آها، نه طوریش نبود . مزاحم بود

صدرا که مطمئنا قانع نشده بود با تردید به آهان کم جونی گفت عادل تک خنده ای زدو گفت:

عجب بابا

عابد یه ریزه اخم بین ابروهاش نشوند که نشونه شروع کلافگی از بازخواست کردنش بود عابد-

چی؟

عادل- آفتاب از کدوم طرف در اومده پین وک یو دست راستشورو سر توهم کشیده؟ شروین هم

پشت عادل در اومدو پرسید : راست میگه تو اصلا معلوم هست امشب چته؟

عابد روشو برگردوند انگار میخواست کسی از چشم هاش پی به دروغش نبره . اون بخاطر اینکه بیاد بیرون پیش من به

بچه ها انگار مجبور شده دروغ بگه که یه نفر زنگ زده گفته شیشه ماشینشو شکوندن

عابد- طوری منیست

معین- دروغ نگو ضایع با اون قیافهت . میگم عابد اگه جریانی هست بگو راست و ریشش ک نیم کلافه شده

بود کمی تند ی به خرج داد: نه بابا چه خبری ، اصلا شما چرا گری دادین به من؟ یعنی میگم طوریم نیست شما هم

بی خیال شین دیگه

با این حرفش خاتمه داد به بحثو دیگه کسی پیگ یر نشد . کم کم وقت شام فرا رسید گروه گروه مهمونا به سرم

یز بزرگ می رفتن . عابد نشست و مارالم فوراً روبه روش نشست یسنا آروم در گوشم گفت: این دختره هرطوری شده

میخواود امشب کارویه سره کنه

نگاهی به مارال کردم انگار حق با یسنا بود نگاه های خیر هی مارال به عابد تمومی نداشت . دلم میخواست با دستهای خودم خفهاش کنم دختره عوضی... به عابد نگاهی کردم انگار بازم کلافه بود . حسم بهم م یگفت منتظر یه چیزی بود که چند دقیقه قبل از شروع شام انگار به مقصودش رسید . گوش یش هنوز کامل صدای زنگش بالا نیومده بود سریع از جاش بلند شد و کمی اونطرف تر مشغول حرف زدن شد ولی بازم مارالو داستان ناتمام نگاههاش . عادل از سرجاش که جل وی من بود بلند شد و جای عابد نشست با این کاراش گره های کور بین ابروه ای مارال انداخت . ح رکاتش خیلی برام مهم بود بر ای همینم ریز ترین ح رکتش رو هم زیر نظر داشتم . عابد به تلفنش خاتمه داد و رو به روی من نشست . ذوق کرده بودم یه حسی بهم م یگفت که این تلفنش الکی بوده آخه این نشستن روبه روی هم دیگه چرا باید انقدر مهم باشه برامون؟ تو دلم عروسی بود . این عروسی رو لبامم تاثر یر گذاشت لبخندی روی لبم نشست که مارال با چشم ه ای برافروخته نگاهم میکرد . یسنا هم بیخیال نبود سرشو جلو برد تا بتونه مارالو ببینه بهش پورخندی زد ولی این دعوا یه طرف دیگه هم داشت . رها ... رها زهرخندی زدو اروم گفت: خلاق هرچه لایق.

جواب این حرفش نگاه تند عابد بود . خیلی محسوس جاخورد فک رکنم انتظار هم چین رفتاری رو از عابد نداشت سریع مشغول خوردن شد که عابد هم بعد از کمی م کث خودشو با بشقاب جلوش سرگرم کرد. توجه بی نهایت آدمهای دورم حس خوبی بهم ن میده؟ جریان چیه ؟ خدا داند غذاش بی نهایت خوشمزه بود داشتم با ولع میخوردم یه لحظه سرمو بالا گرفتم که عابد رو در حالی که بهم زل زده بود دیدم از هول غذا پرید تو گلوم . سریع و خبی لی نگران یه لیوان آب برام ریخت و به طرفم گرفت با همون سرفهها متعجب بهش زل زدم با تشری که نگرانشو بیشتر به رخم ک شید گف ت: بگ یر دیگه

درهمون حال که لیوانو ازش م یگرفتم تش کری کردم و لیوانو سر کشیدم نگاهم بین سه نفر در حال رفت و آمد بود عابد، مارال، رها. توجه از صورت عابد ، تنفر از صورت اون دوتا میبارید.

عابد- خوبی؟

فقط سری به نشانه مثبت تکون دادم

عادل- چت شد یهو؟

- هی چی غذا پرید تو گلوم . ف کر کنم یکم تند خوردم . چیزی ن یست خوبم

رادانو مانی همزمانی ه خداروش کرگفتن . چشمام گرد شده بود از تعجب . درسته که بچه ها همیشه خوب بودن ولی این خوبیشون امشب یه جریانی پشتش هست . این توجه ه ای امشب نمیتونه بی دلیل باشه . سجاد تنها کسی بود که قیافه اش عین اون دوتا یعنی مارالو رها ، عصبی بود . خدایا چرا کسی نمیگه داستان

چی؟ . آروم درگوش یسنا پچ زدم: اینا امشب چشون شده؟ لبخند عری ضی زد ما نیا از اونطرفش سرشو جلوتر آوردو گفت : به اون مغز فندقی ت فشار ن یار نه ما میگیم چی شده نه تو میدونی

- یعنی چی؟

مانیا- حالا بعدا شاید فهمیدی با صدای باباعلی پچ

پچمون تموم شد باباعلی- مان یا عمون جون

چیزی لازمی داری؟

با هول و کمی خجالت جواب داد: نه نه همه چی هست ممنون با این جواب

مانیا شکم به یقین تبدیل شد که یه خبری هست



گوشیو قطع کردم . اول صبحی صدای هدیه واقعا بهم آرامش داد . مهمونی دیشب تنها اتفاقهای مهمش جواب مثبت مانیا به رادان بود و خبری که سعی میکردن از من قایم کنن ولی خاله اسما بهم گفت " قراره برام خاستگار بیاد " اونم همون پسری که دیشب خیلی چاپلوسانه دور باباعلی میچرخید . اسمش ن یماست همه میدونستن به جز خودم والبته عابد. واقعا دلیل این پنهان کاریاشون رون میدونم و این بی خبری کلافم میکرد . تحت تاثیر شنیدن صدای هدیه بعد از چند وقت ، لبخند زنان جلوی آینه قدی اتاقم ایستادم نگاهی به خودم انداختم که صدای در بلند شدو بعد از اجازه من عادل وارد شد قیافهش داد میزد که عادل همیشگی نیست و فقط تظاهر به خوشحالی میکنه . روی تخت نشست و یه لبخند زد اما غمگین عادل- خوبی؟ حسمو به زبون آوردم

- مگه میشه صدای هدیه رو کسی بشنوه و بد باشه؟

لبخند تصنعی زدو به یه "نه" بسنده کرد. باز سکوت کرد که می فکرشو جمع و جور کرد سرشو بالا آورد
من هنوز توی اینه مشغول رسیدن به خودم بودم اما زیر چشمی کاراشو دنبال می کردم عادل- راستی ... بالاخره
تموم شد سمتش چرخیدمو سوا لی نگاهش کردم

- چی تموم شد؟

عادل- عابد الان زنگ زد گفت صیغه محرمیتشون تموم شده

کلی تو دلم ذوق کردم ولی به این فکر کردم که چرا باید خوشحال یمو پنهون کنم؟ عادل که از دل رسوا
خبر داره. با این فکر لبخند به لبام دوید سرشار از خوشحالی پرسیدم: واقعا؟

سری به نشونه مثبت تکون داد ولی باز هم سر به زیر غم مهمون صورت همیشه خندونش شد.

معنی این کاراشو نمیفهمم. این چش شده؟ بعد از یه مکتب نسبتا طولانی از جاش بلند شد و به طرف در
رفت من متعجب در سکوت بهش چشم دوخته بودم درو تا نیمه باز کرد که از در بیرون بره یدفعه با یه حالت
گرفته خیلی آروم چرخیدو صدام زد: هاله؟

- بله؟

سرش پایین بود همزمان با اولین کلمه از حرفاش سرشو بالا آورد عادل- نذار

همه چی اینجوری تموم بشه. عابد هنوز چیزی نمیدونه

نمیدونم چشماش برق زد از خیزی یا من اینجوری حس کردم. سریع از اتاق بیرون رفت و من حتی فرصت
نکردم جوابی بهش بدم. چی اینجوری تموم شه؟ مگه من قراره چیزیو تموم کنم؟ یدفعه یاد حرف های دیشب
خاله اسما افتادم که امشب قرار بود برام خاستگار بیاد. یه نی عادل واسه این قضیه زانوی غم بغل کرده بود؟ آره
دیگه دیوونه اون میخواد که منو عابد به هم برسیم.

یعنی به عابد نگفتن که... می دونستم رسیدن ما به هم خواستهش هست ولی نمیدونستم انقدر برایش مهم باشه. با
همین کار به حمام رفتم یه دوش مختصر گرفتم. به اتاق برگشتم لباس پوشیدمو مرتب به بیرون رفتم
نگاهم به ساعت افتاد چشمهام با دیدن ساعت از حدقه بیرون اومد.

ساعت ۲ بعد از ظهر بود باورم نمیشد انقدر خوابیده باشم. با خجالت از پل هها پایین رفتم عابد- ساعت

خواب خانم

لحن مهربونش به دلم نشست اما از شرمندگیم کم ن کردخجول سلامی کردم.

عالیه خانم به طرفداری از من جواب داد: عی ب نداره حتما بخاطر مهمونی دیشب خسته بوده. علیک سلام دختر ناز

م

ببخشیدی زمزمه کردم که باز عابد جوابمو داد: حالا اگه قول بدی دیگه تکرار نشه م ببخشم بالبختند به ش

یظنتش پاسخ دادم: قول م یدم عابد- آفرین چه حرف گوش کن شدی

- بودم عابد- نه

بابا - به جون

شما

عابد- خيله خب باور کردم دیگه جون منو فسم خوردی یعنی حرفت راسته پشت

چشمی نازک کردم و بچه پرویی نثارش کردم

عابد - خواهش م یکنم تعریف ن کن انقدر از م ن

فقط خنده ب یصدایی کردم . ف کر کنم بخاطر خلاصی از دست ساناز خیلی خوشحاله . این خنده های

از ته دلتو با دن یا عوض ن م یکنم چه برسه به اون سیریش . اون که همه دنیای منه همه زندگیه منه توی ی

عابد- راستی عادل کجاست ؟

باباعلی- از صبح تو اتاقشه

اخم ریزی که ناشی از نگرانیش بود ب بین ابروهایش نشست . کن جکا و پرسید: عادل آدم تو اتاق نشستن

نبود . طوریش شده ؟

باباعلی- نه ف کرن میکنم اتفاقی افتاده باشه . میگه خستهام خوابم میاد البته منم ی کم تعجب کردم اما دیشب واقعا تح رکش زیاد بود . آخه یکی نیست به این بچه بگه مگه مجبور ی انقدر بالا پایین پری؟
وقتشه دیگه یه سروسامونی به زندگیتون بدین

عابد خنده خوشحالی زدوگفت: من تازه از سرو سامون در اومدا ولی حالا شما می گین یه کارش میکنم
عالیه خانم با ذوق جواب داد: خب ع یبش چ یه مادر؟ انشالله که سفید بخت بشین سه تاتون
عابد نگاهی به من انداخت لبخند رو لباش ب بیشتر شد . این حرکت عابد باعث شد باباعلی و عالییه خانم
جفتشون به من توجهشون جلب بشه ی دفعه صدای عادل که تقریبا از پل هها پایین اومده بود تو کل ساختمون پ
ی چید

عادل- بین دو دق یقه نبودم دامادمونم کردن . چ حرفا که پشت سرم ن میزنین یادم باشه دوتا می
کروفون کار بذارم بقیه نقشه هاتونم بشنوم.

کنار عابد نشست یه خیار از توی ظرف م یوه کریستالی روی م یز جلوشون برداشت . عابد چیزی در گوشش گفتو
هر دو بلند زدن زیر خنده . نگاهی به چهره هاشون انداختم غم توی چشمهای عادل خبر از ظاهری بودن شادیش م
یدادو خنده های از ته دل عابد شادی که تمام وجودش رو گرفته بود رو فریادم یزد . از ف کرا اینکه انقدر
برای عادل مهم بودم رو ابرها سی رمی کردم ولی بیشتر از من

زندگیو شادی عابد بود که براش مهم بود حاضر بود جونشو بده ولی غم و نارحتیو لحظه ای توی صورت عابد نبینه .
بعد از اینکه خنده هاشون تموم شد هر دو مشغول شنیدن بحث باباعلی و عالییه خانم شدن ولی عادل انگار تو این
لحظه نبود . یه بشکن جلو صورتش زد م

- چیه؟ تو کدوم باغ سیر میکنی؟

انگار به خودش اومده باشه گیج جواب داد: هوم؟ هی چی هی چی همینجام عابد- راست

میگه اصلا امروز یه حال دیگه داری

عالیه خانم نگران چشم به صورت پسر ته تغاریش دوختوگفت : خدا مرگم بده مادر چ یشده؟

عادل که میخواست مثل همیشه سر حال بنظر بیاد جواب داد: و ای وای وای . چرا اینطوری شدین شماها؟
طوریم نیست وجدانا . فقط دلم برای طفلی ادیسون م یسوزه باباعل ی- چیکار به اون بنده خدا داری؟

عادل- آخه اون بنده خدا اینهمه زحمت کش یده برق رو اختراع کرده که شما اینجوری به فناش بدین؟

اشاره به لام پی که ب یخودی روشن بود کرد که باباع لی گفت: راست میگه ، عالییه جرا لامپور روشن گذاشتی؟
عالیه خانم- حتما از دیشب روشن مونده الان خاموشش م میکنم

خواست از جاش بلند شه که من زودتر به سمت ک لید مربوط رفتمو گفتم: شما ب شینید من خاموش میکنم

عالیه خانم - پیرشی دختر م

عادل- این همینطوریشم رو دستمون مونده وای به حال اینکه پیرهم بشه دیگه عمرا اگه کسی بگیرد ش

عالیه خانم باغرور انگار که واقعا دختر واقعی خودش بودم گفت: ماشالله دخترم هزارو یک هنر داره . از زیبایی هم
که چ یزی کم نداره . خودم به کسی نم یدمش

عادل- نگو به کسی ن میدمش مادر من . بگو کسی نمیاد که بدم عالییه

خانم با ذوق جواب داد: نمیااااا؟ رو هوا زدن ش

عابد به وضوح یکه ای خورد و پرسشوار نگاهی به همه انداختو بعد با اخ می م حکم ک ه باز کردنش

کار آسونی نبود از عالییه خانم پرس ید: منظورتون چیه؟ یع نی چی رو هوا زدنش؟ تا عالییه خانم خواست حر

فی بزنه عادل سریع جواب داد: به واقعا چه دختری چون گفته بود عابد چ یزی نم یدونه برای عوض

کردن جو حاک مک مکش کرد م

- هندونه زیر بغلم میذار ی؟

به حالت تاسف سری تکون دادو گفت: بیا مامان خانم تحویل بگی ر . اونوقت می گی هزارتا هنر داره این مغز معیوب

هنوز نم یدونه هندونه میوه کدوم فصل از سال ه عابد عصبی غرید: بسه دیگه

بعد روبه عالییه خانم که از عصبانیت عابد هم تعجب و هم نگرانی از چشمهاش موج میزد گفت:

مامان منظورتون چی بود که گفتین... .

ولی انگار قرار بود واقعا اون چیزی ندونه چون همون لحظه گوش ی ش زنگ خورد و مجبور شد به بیرون بره . عادل بعد از اینکه از رفتنش مطمئن شد به قیاف های جدی رو به مامانش گفت: به نظرتون لازمه یه

خاستگار اومده همه رو خبر دار کن ین؟

باباعلی خی لی آروم اما قاطع گفت: دفعه آخریه که میبینم صداتو واسه مادرت بلند میک نی. بعدم تو چی م یدونی که مان میدونیم؟

جای موندن نبود حس خفگی داشتم. تا از جام بلند شدم با حرف باباع لی به ثانیه نکشی د سرجام برگشتم

باباعلی- بشین سرجات هاله... اگه ..

عادلوانگار فقط خدا آفریده بود تو حرف ب قیه پیره

عادل- بابا. بعدا در موردش مفصل حرف م یزنیم. ولی الان جلوی عابد در مورد خاستگاری امشب چیزی نگید لطف ا

باباعلی اخم کرده بود . آشوب بود . م یدونستم . این حالش بخاطر ندونستن موضوعی بود که عادل سعی داشت ازش مخفی کنه ولی بالاخره که چی ؟ آخرش که باید م یفهمی د باباعلی- چطور در مورد خاستگارهای قبلی ش همچین حرفی ن م یزدی؟

عالیه خانم زودتر جواب داد: نم یزد؟! اون اصلا نداشت من با هاله خودش قضیه رو مطرح کنم فقط به من م یگفت ردشون کن م

عادل- عابد اومد خواهش م یکنم تمومش کنید

اومدن عابد سکوت رو مهمون لباشون کرد و من باز هم بهشون خیره بودم و حرف های رو در مورد زندگیم م یشنیدم که برام تازگی داشت . عابد آروم سرجای قبلش نشست انگار که موضوع رو فراموش کرده بود و از عادل پرسید: امروز عصر وقتت آزاده؟ عادل- نه چطور

آروم در گوش عادل چ یزی پچ زد که عادل با تک میل حرف قبلش گفت : بخشکی شانسی این رادان ذلیل شده
نمیتونست از قبل خبر بده ؟ عابد- چه کار می داری که نمیتونی بیای ؟ عادل- ماجرای اون حلقه ها
که گفتم به ت

عابد سری به نشونه تا ئید تکون داد که عادل ادامه داد: واسه امروز عصر برنامه شو ریختم عابد کمی لم
دادو گفت: بی خیال خودم تنها میرم میگم که تو کار داشتی نتونس تی که بیای عادل- حالا ساعت چند
هست؟

عابد - به من گفت یک ساعت دیگه اونجا باشم ولی خب اصلش آخرشه عادل
خوشحال جواب داد: به آخرش میرسم .

بعدهم با ب شکن خورد : امشب چه شب یست شب مراد است امشب . دیگه عالیه خانم خبرهای خوش زیاده
از این به بعد عالیه خانم - مثلا چه خبری ؟

عابد - حالا به وقتش بهتون میگم عزیزم ن عادل-

نم یخواین یه نهار به ما بدین؟

عابد با گفتن من میرم آماده شم جمع روت رک کرد نگاهم به باباعلی افتاد هنوزم اخم داشت . دلم نم یخواست
این مدل پدر بودنشو ببینم . از جا میا شدمو به آشپزخونه رفتم که پشت سرمن عالیه خانم هم وارد شد . یه صندلی
از میزش نش نفره عقب کشید و منو با هدایت دست روش نشوند قیافه جدیش کمی منو ترسوندو باعث شد بدون
هیچ مخالفتی و با چشنی کمی ترس سریع بشینم . همزمان با ای نکه دستشو کمی برای نشستن من روی صندلی ر
وی شونهم فشارم میداد گفت:

بشین میخوام باهات حرف بزنم

آب دهنمو قورت دادم خیلی اروم جواب دادم: من در خدمتم

با مقدمه چینی شروع کرد: بین هاله کن میدونم که نمیتونم جای مادر خدای یامرزتو بگیرم یعنی نه تنها من
هیچ زن دیگهای نمیتونه این کارو کنه..

لبخندی زدمو دستمو روی دستهای توی هم گره خورد هاش گذاشتم

- عالیہ خانم این حرفارو نز نید من شکارو عین مامان خودم دوست داشتمو دارم شما واقعا درحکم مادری کردین هی چی واسهم کم نداشتین از وقتی که پاتوی این خونه گذاشتم جز مهر و محبت از شما چیزی ندیدم بابت این قضیه هم تا آخر عمرم مدیون شما و خانوادتون هستم . من واقعا از صمیم قلبم خوشحالم که کنار شماها دارم زندگی میکنم . خدا اگه یه مادر فداکارو بینظیرو ازم گرفت به جاش یکی عین همونو بهم داد

انگار دل نگران یش کم شده بود با لطافت جواب داد: قربونت برم من تو واقعا به چشم من همون دختری هستی که از خدا سالهاست انتظار داشتم بهم ببخشه ولی یه خواهشی ازت دارم کمی خودمو لوس کردم و گفتم: خواهش چیه؟ شما امر کنید. هرچی باشه قبوله

عالیه خانم - ازت میخوام باهام رو راست باشی به جز منو تو خانمی تو این خونه نیست میخوام هرچی هست بهم بگی

نمیدونم چرا حس میکردم یه چیزهایی فهمیده مو شکافانه پرسیدم: همیشه رو راست بودم . مگه چیزی شده؟ یهو بدون هیچ تعللی پرسید: بین تو و عابد چیزی هست؟

قلبم هری ریخت بالا رفتن حرارت بدنمو به وضوح احساس می کردم سرمو پائین انداختمو ساکت موندم بعد از ای نکه ازم جوابی نشنیدم گفت: هاله جان من یه مادرم رفتار بچه هامو نگاه کردنشونو نوع محبتشونو متوجه میشم . متوجه میشم که یه حس برادران هست یا یه علاقه قلبی که از خوش شانسیه تو شدید هم هست . من اونارو بزرگ کردم حال عابدمو میفهمم . اگه از طرف تو هم حسی هست بگو قصد من فقط کمک کردن به شما دوتا ست . من که بد شمارون میخوام . بیشتر از شنیدن دیدمو بیشتر از دیدن حس کردم آدم عاشق از دوریه معشوقش چی میکشه . میخوام ایندفعه به چشم یه مادرن به چشم یه دوست قابل اعتماد منوب بی و حرف دلت رو بهم بزی

ساکت شد اینبار باید حرف میزد عالیہ خانم ازم جواب میخواست وقت سکوت نبود . ناخودآگاه اشکام سرازیر شد طوریکه کم کم به حق افتادم انگار میدونست با گریه آروم میشم برای همینم گذاشت یه دل سیر گریه کنم بعد زبون باز کنم نمیدونم چه میشد که با شجاعت شروع کردم به حرف زدن

- شما درست حدس زدین . من دلمو باختم . خیلی وقته عالیه

خانم - عادل هم از این قضیه خبر داره؟ به آرومی پاسخ دادم:

شاید قبل از خود م

عالیه خانم - ذلیل شده پس واسه همین ن میذاشت پای هیچ خاستگاری به این خونه باز بشه . غصه نخور دخترم امشبم بسپارش به خودم. جواب علی هم خودم میدم . عابدهم نمیذارم چ یزی بفهمه لبخندی به مادرانه ه ای نابش زدم منو توی آغوشش فرو برد . دستخاشو آروم روی سرم میکشید.

نمیدونم چقدر توی اون حالت بودیم که صدای پر از ش یطمت ک میاب بابا ع لی به گوشم خورد

باباعلی - اوه اینجا رو عادل بیا بب چه خبر ه

عادل بدون فوت وقت خودشو رسوند بلند زد زیر خنده

عادل - کی از هند برگشتین حالا؟ قصه چیه؟ قراره با فداکاری کدومتون بقیه نجات پ یدا کنن؟ عادل چرت

و پرت میگفتو عالیه خانم ریشه ای رفت

عالیه خانم - ن میری پسر. هی میگم اینقدر فیلم نبین زندگ یو فیلمت قاطی شده به طرف

مامان اومدو دست دور شونهاش انداخت

عادل - قاطی شده چیه؟ شماها قاطی کردی ن. نگفتین چتونه؟ عالیه

خانم - ه یچی یکم دردو دل مادر دختری بود تموم شد

همون لحظه عابد در حالی که جمله ای رو با صدای رسا میگفت وارد آشپزخونه ش د عابد- من

دیگه دارم م یرم شب د یرم ..

حرفش با دیدن ما که آثار اشک روی صورتمون هنوز نمایان بود نصفه موند. بایه اخم ریز که اکثر موقع ها بین ابروهاش بود ادامه حرفشو اینجوری گفت: اتفاقی افتاده؟ هاله؟ چرا گریه کردی؟ عادل به سمت عابد رفت ادای عالیه خانمو در آورد و گفت: ه یچی یکم دردو دل مادر دختری بود تموم شد

عادل - آره گفتم آره به جون عم هم خیلی دستپختتون خوبه عالیه

خانم - آها این شد . حالا برو باباتو صدا کن ب یاد

عابد دستاشو روی این توی هم قفل کردو گفت : فقط بابا دیگه؟

عالیه خانم با غم جواب داد : نه مادر آخه ف کر کردم رف تی نگفتم صدات کنه بیا حالا ناهار بخور بعد برو

عابد صاف ایستاد و جواب داد: نه خوشگله من . من فعلا گرسنه ن یستم باید برم دیگه

بعد رو کرد به منو گفت : یه چند لحظه می ای شارژرت وبهم بدی

باش های بهش گفتمو بدون حرف به طرف طبقه اتاقها روونه شدم. مستقیم به اتاقم رفتم که پشت سرم اومدو در

رو هم بست چرخیدمو با ک می ترس بهش زل زدم

- چرا درو بستى ؟

همونطور که آروم آروم نزدیکم میشد گفت: با مامان چی میگفت ین که اش کت در اومده بود؟ فقط

نگاهش کردم

دستشو بالا اومد و موهامو پشت گوشم زد عابد -

من منتظرم ا

نمیدونم چرا ب یخودی ترسیده بودم ازش. با من من گفتم: عادل که گفت فقط یکم دردو دل کردیم

عابد - خب اره اونو ک به اونا گف تین. واقعیتشو میخوام بدونم

نفس عمی قی ک شیدمو جواب دادم: ه یچی فقط یکم از مادرم برام حرف زدن

سرمو انداختم پایین ق یافه غمگینی به خودم گرفتم تا بیشتر توی تات یر حرفم ک مکم کنه . نمیدونم چرا اما دلم

نمیخواس ت حقیقتشو بهش بگم . انگار حرفمو باور کرد که سرمو با دو انگشت بالا آورد پیشمون نگاهم کرد و

گفت: متاسفم . نم یخواستم ناراحتت کنم اما واقعیتش اینه ک ه رفتار همهتون از دیروز یه جور ی شده

کلافه نفسشو توی هوا پخش کرد و ادامه داد . نمیدونم شایدم من زیادی حساس شدم. بهتره بریم پ این

رفت و بعد از چند دقیقه من هم به بقیه پیوستم. اما عابد رفته بود. خوشحال بودم از ای نکه باور کرده بود اما عذاب وجدان دروغی که بهش گفتم ولم ن می کردم. یعنی دروغ هم نگفتم فقط همه چیز و نگفتم...

ناهارو بازم با سکوت غیرطبیعی عادل گذشت. دلم یجوری بود استرس داشتم اما دلگرمیم حرف های مادرانه عالییه خانم بود. بعد از خوردن نهار با اصرار زیاد ظرفارو شستم با چند تا چای پیش بقیه رفتم.

باباعلی همونطور که فنجون چای پیش رو از لب هاش جدا می کرد رو به عادل گفت که تاز داشت چایشو رو بر میداشت از تویی نی گفت: راستی عادل بالا که بودی ساناز زنگ زد گفت باهات کار داره با کن جکاوای نگاهمو بین بابا و عادل میچرخوندم.

عادل- ساناز کیه؟

باباعلی- ساناز کیه چه؟ ما چندتا ساناز داریم مگه؟ نامزد عابد

عادل گوشه لبشو کج کرد و گفت: اولاً که نامزدش تموم شد دیگه تموم شده خدارو شکر الان دیگه شده خانم فروزش

باباعلی خسته از بحث با عادل جواب داد: حالا هرچی پاشو به زنگ بزنی

تا عادل اومد اعتراضی کنه که بابا با اون ت حکم پدران هاش اشاره ای به تلفن کرد و گفت: پاشو زود باش

عادل نفسشو از سر کلافگی بیرون داد و گفت: نخیر مثل ای نکه هرکی زودتر بخنده سیب یل باباش میچرخه

خنده ای به این ضرب المثل من درآوردی بی ربطش زدم تلفن رو برداشت و مشغول صحبت شد. تمام

مکالمشون فقط تیک ههای عادل به ساناز بود نمیدونستم بخندم یا دلم به حال ساناز بسوزه واقعا که هرکی

با عادل کل کل کنه نتیجه اش فقط ضایع شدن خودش و بس!.

به تماسش خاتمه داد و سرجاش برگشت کوسن رو مبلو گذاشت تو بغلشو خی لی ل ک س یه سیب برداشت و گاز زد

د

بابا با چهره های عبوس و گرفته رو به عادل با تشریف گفت: آخه بچه تو اخلاقت به کی رفته انقدر کج خلقی؟

عادل با حاضر جوابی خیلی صریح جواب داد: از قدیم گفتن تره به تخمش میره حس نی به بابا ش بابا چ پکی نگاهش کرد که عادل فقط یه لبخند دندون نما زد...

نیم ساعتی به دیدن تلوزیون مشغول بودیم بعد هرک سی یه گوشه از کار و گرفت تا برای مهمونی امشب آماده بشیم. اصلا دلو دماغ هیچ کاریو نداشتم هرچند که عالییه خانم مدام بهم یادآوری می کرد که هوامو داره و نمیداره اتفاتی بیوفته که از عابد دور بشم. ثانیه ها دیر می گذشت یا من اینجوری حس کردم اما تا وقتی که مهمون ها بیان برای من قدیه سال گذشت. از اولی که اوامده بودن توی آشپزخونه نشسته بودم. یه نیم ساعتی میشد که اوامده بودن. سرموروی میزروی دس تهام گذاشته بودم. صدای پای که نزدیکم شد روشن یدم. سرمو بالا آوردم که عالییه خانم رو دیدم دستشو پشت کمرم گذاشتو گفت: بلندشو دخترم چ اپی رو بیار معترض و بانگرانی گفتم: وامگه قرار نشد..

نداقت حرفم رو تموم کنم میدونست چی میخوام بگم. میون حرف ناتمامم جواب داد: چرا عزیزم فقط گفتم چای رو بیار نگفتم که بله رو بده. رسم دخترم. بده اینجوری

بی میل از جام بلند شدم. چای هارو توی فنجان ریختم چادرمو مرتب کردم بعد از رفتن عالییه خانم با اندکی مکث من هم به دنبالش رفتم. با ورودم سلامی کردم که به گرمی پاسخ شنیدم. در همون ابتدای حضورم برق تحسینو توی چشمهای مادر نیما دیدم عالییه خانم با غرور گفت: اینم از دخترم!

مامان نیمه که هنوز نمیدونم اسمش چیه جواب عالییه خانم رو با تعریف و تمجید داد: ماشاالله هزار ماشاالله یه پاش خانمه واسه خودش

از لطف حاج خانم تشکری کردم چای رو یکی جلوی همه گرفتم تا به نیما رسیدم. جلوش خم شدم که همزمان در ورودی باز شد و صدای وحشتناک رعدو برق هم پیچید و عابد توی چهارچوب در نمایان شد.

خانوادگی سرجامون خشکمون زده بود انگار. عادل بی اخ تیار از جاش بلند شد و به طرف در رفت عادل-تو...تو... مگه قرار نبود پیش رادان باشی؟ پس...

عابد با چشمهای مواخذه گر به عادل نگاه کرد و گفت: اون برنامه ای که ازش حرف میزدی همین بود؟

بگذار مجنون باشم

عادل- عابد من باید...

دستشو روی بی نیش گذاشتو حرف عادلو نیم ه گذاشت . عص بی بود اما ع جیب خودشو کنترل می کرد: ه یس . برو کنار

عادل- عابد بهم اعتماد کن . گوش بده به حرفم عابد- دلعتی

بهد اعتماد کردم که این شده زندگی م

بابای نیما از جاش بلند شد و رو به دو برادر پرسید: عابد جان طوری شده پسر م؟

عابد از عادل رو گرفتو همونطور که تو چشمهای نیما خیره جواب پدرشو داد: نه چیزی نیست بابای نیم

ا- از اول مجلس منتظرتون بودیم

عابد با صدای دو رگه که مردونگی صداشو بیشتر به رخ میکشید گفت: بله متوجه شدم منتظر بودین متاسفم که معطلتون کردم ادامه بدین. بفرمایید

با دست اشاره کرد که بشینه . اون بنده خداهم روی صندل یش نشست . عابد هم به جمع پیوست مستقیم روبه روی نیما نشست . خیره چشمهای کنج کاو اما به ظاهر آروم نیما شد . عادل م که سردرگم فقط شاهدو ناظر رفتار بقیه به جای قبلش برگشت . عابد وا روی پا انداخت و آرنج دست راستشو روی دسته مبل گذاشتو کنار صورتش مشت کرد. پوزخندی کنج لبش نشست و رو به م نی که هنوز ایستاده بودم گفت: عروس خانم نمیخوانی بشینه

شاید منو خانوادم فقط متوجه تیکه پروندنش شدیم تو دلم آشوبی به پاشد حتی تصور اینکه عروس ک سی غیر از عابد بشم هم برام محال بود . با این حرفش روی صندلی نشستم که نفرتو به وضوح توی چشمهایش حس کردم. خدایا خواهش میکنم که مکن کن گردنم داشت

میشکست از سنگین سرم که همش رو به پارکت های کف خونه بود . مادر نیما انگار دلش با عذاب من همراه بود : میگم بهتر نیست این دوتا جوون رو بفرستی م یه گوشه در مورد خودشونو آیندهشون حرف بزنن البته با اجازه آقای سعیدی

عادل از کوره در رفت با اخم گفت: اصلا شما بذاری نیما میخوان باهم زندگی کنن

ولی عابد توج هی به حرفش ن کردو گفت : آره بنظرم وقتشه باهم درمورد زندگیشون رویا بسازن.
اتفاقا این لحظه مهم تو زندگیشونوز یر بارون رقم بزنی خی لی براشون ماندگار تر میشه . مگه نه آقا نیما ؟

نیمالبخندی زدو در جوابش گفت: ف کر خوب یه فقط حیف که آسمون امشب یکم زیادی خشن شده

خان مها هم که معمولا زیادی از رعدو برق میترسن وگرنه پیشنهاد خوبی بود عابد سرشو انداخت پ ایینو گفت:

آدماهم بی رحم شدن چه برسه به آسمون...

بابا که دقیق از ماجرای بین ما خبر نداشت رو به عابد گفت : بسه عابد اینا چیه میگی ؟ عابد همونطور که

سرش پا ین بود گفت: هه آره متاسفم یه لحظه حواسم پرت جای دیگه شد

گرفته بود از حالت نگاههای بی جونش میشه راحت فیه مید . رو به ن یما گفت : من زیاد حالم مساعد نیست میرم

یکم استراحت کنم مبارک باش ه

اینو گفتو دلمو به آت یش کشیدو رفت. فقط نظاره گرفتنش بودم بدون ای نکه حتی بتونم یه کلمه حرف بزمن
دلم میخواست برم جلوشو بگم که ماجرای امشب تقص ی ر من نیست بگم همه اینا تموم میشه بگم هیچ مرد دیگهای
قرار نیست وارد زندگی م بشه . التماسش کنم تا بازم عابد خودم باشه عابدی که شاید هنوز بهم نگفته دوسم داره اما
من م یدونم که داره . دلم نمیخواست از دستش بدم اونم سرق ضیهای که از اول منت فی بود . اما حیف که پایی بر
ای اینکه دنبالش برم و جراتی برای زدن حرفام نداشتم.....

نازن ین - عروس خانم نمیخواهی بلندشی

بند بند وجودم از اسم عروس تو این لحظه متنفر شد . نگاهی به خواهر نیم ا کردم از جام بلند شدم.

عزمم جزم کردم تا همین امشب همه چیو به نیما بگمو خودمو خلاص کنم تا مانع رس یدن من به تنها عشق
زندگیم نشه . به گوشه دیگهی دیگهای از سالن رفتیم . بلافاصله نشست لبخند محوی روی لباش اومد و گفت: معمولا
توی خاستگاریا برای حرف زدن درمورد تفاهمات و آینده م یرن اتاق دختر.

مثل اینکه شما قابل ندونستین منو به اتاقتون دعوت کنی د

سری تکون دادمو مصمم و خی لی قاطع گفتم: بله برای تفاهمات و حرف زدن از آینده معمولا همین کارو میکنم

اما ما باهم تفاهمی نداریم

گنگ نگاهشو به من دوخت اخم ریزی بین ابروهاش خودنمایی م یکرد . ادامه دادم: بذارید راحت تر بگم یعنی من نم یخوام که داشته باشیم . منو شما باهم آیند های نداریم نیما- من منظورتونو از این حرفها ن م یفهمم

- من چی لی واضح حرفمو زدم . جواب من به این خاستگاری منفی ه

پوزخندی زدوگفت: مگه الکیه؟ هاله خانم بنطرم شما نباید درمورد ازدواج و زندگی آیند هتون انقدر ب یتفاوت با شید

- اولاً که به خودم مربوطه آیندهم چی م یشه ثانياً ب یتفاوت ن یستم عکس ق ضییه چون خیلی برام مهمه این تصمیمو گرفتم

اخمش غل یظ تر شدو با غیض گفت: مگه من ایرادی دارم؟

- من گفتم شما عیب و ایرادی داری؟ نیما- حرفتون غیر از اینو بهم نفهموند....

با معنی بهش نگاه کردم کمی م کث کرد که مطمئناً داشت فکر م یکرد بعد چی لی آرام نامطمئن گفت: یا شایدم.... پای کس دیگ های وسطه

چیزی نگفتم که ادامه داد: پس حدسم درست بود . با این تفاسیر فکر کنم یه بازی شروع شده متعجب پر

سیدم : بازی؟!!

سری تکون دادوگفت: آره. میشه یه خواهش ازتون کنم؟

- بفرمایید

نیما- بهم یه فرصت ب دید که ثابت کنم منم میتونم شمارو خوشبخت کنم یا ای نکه حتی از اون گزینه مناسب تری برای شما هستم

یه لحظه دوتا شونو تو ذهنم کنار هم گذاشتم ولی اصلاً قابل قیاس نبودن

- نه

نیمای من ف کرم میکنم حق دارم بدونم اون آدم کیه . بالاخره قرار بود شما شریک زندگی من بشی د حق به جانب جواب دادم: چه حقی؟ ما هر یچوقت هم چنین قرار ی باهم نداشته بودیم لاقلاً من که چیزی یاد من میداد .

آقا نیمای بهتره دنبال یه دختره دیگه واسه زندگیتون بگردید نیمای- اما این بی انصاف یه - کجا ش بی انصافیه؟

نیمای در حالیکه سعی می کرد عصبانیتشو کنترل کنه گفت: همی ن که شما بدون ای نکه شناختی از من داشته باشی این دارین ردم میکنی

- من اسم اینو بی انصافی نمیدارم . ای نکه آدم پایبند به کسی باشه که از اول هم خواسته و نخواد به کسی غییر از اون حتی ف کر کنه اسمش وفاداریه

از جام بلند شدم و رو به نیمای که هنوز نشسته بود گفتم بهتره دنبال یه دختره دیگه باشی کلافه دستی توی

موهایش ک شیدو گفتم: اما من امشب با هزار امید پا توی این خونه گذاشتم

- نمیگم متاسفم چون از تصمیم مطمئنم ولی نباید انقدر امیدوار میبودید. بهتره بیشتر از این خانوادتونو منتظر نذارید

از جاش بلند شد و بی حرف دوشادوش هم به سمت جمع بزرگترامون پیوستیم. مادر نیمای که از وقتی که داشتیم میومدیم هم چشمش به ما بود ، بار سیدنمون سریع با ذوق پرسید: خب؟ ن تیجه؟

همه انگار منتظر یه کلمه از طرف ما بودن. ن میدونستم چجوری بای د بهشون بگم . انگار اون اعتماد به نفسی که منو جل وی نیمای به یه آدم بلبل زیون تبدیل کرده بود ، دیگه وجود نداشت. یه چند لحظه ساکت بودم که انگار اونا به این فکر کردن که س کوت علامت رضاست به دنبال این ت فکرشون شروع کردن به دست زدن یه آن به خودم اومدم اگه حرفی نم یزدم م مکن بود برام عروسی هم بگیرن. همی توانمو جمع کردم تا بتونم حرف بزنم

- صبر کنی

همه از تعجب ساکت شدن که پدر نیمای پرسید: چی یزی شده دخترم؟ سر به

زیر و با صدایی که می لرزید جواب دادم: راستش...

یه نفس ع میق ک شیدمو چشممو تو چشم پدر نیما دوختم و گفتم: جواب من من فیه و با گفتن کلمه " ببخشید" جمع رو ترک کردم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم . خدا یا شکرت بالاخره تموم شد . به طبقه اتاقها که رس یدم به جای اینکه به اتاق خودم برم در شیشه ای که به گلخونه وسط طبقه که سقفش رو به آسمون باز بودو اتاقها به صورت دایره ای دورش قرار داشتند رو باز کردم و وارد شدم روی صندلی راک ی که بابا علی نزدیک به چند تا صندلی راحت اونها گذاشته بود نشستم . چشممو بستم . هیچ صدایی نم ی شنیدم همه چی آرومه آروم بود . خیلی ساکت . تق ریا همیشه گفت از نیایی که چند لحظه پیش داخلش بودم رها شدم . حدود نیم ساعتی گذشته بود که در باز شد سرمو کمی چرخوندم تا بتونم عادل که سمت راستم بود رو ببینم . خوشحالی از صورتش م بیارید دستش رو دستگیره در بود هنوز: اینجایی؟ از در فاصله گرفتم به سمتم قدم برداشت و ادا مه داد: بابا دختر تو دیگه کی هستی؟ وای هاله نم دیدونی اون لحظه که ساکت بودیو همه دست م یزدن چه حالی شد م

لبخندی به این برادرانه های کم نظیرش زدمو گفتم: حالا که خداروش کر همه چی تموم شد سری

به تایید حرفم تکون دادو جواب داد: آره خدارو شکر تموم شد ولی یه مشکلی هست از کلمه مش

کل اخم ریز ب یهنگامی بین ابرو هام نشست . گنگ نگاهش کردم و گفتم: چه مشکلی؟

اشاره ای به در اتاق عابد کردو گفت: قراره پدرمون رو در ب یاره

-هنوز بهش نگفتی؟

سری به نشانه ن فی بالا انداختو باقی یافه بامزهای گفت: راستش هنوز جرات نکردم برم سمت اتاقش. علیو عالیو هم

که عمراگ بتونن نزدی کش بشن

چیکی نگاهش کردم و گفتم: منظورت همون پدر مادرتو دیگه؟

تک خندهای زد که با یادآوری دوباره عابد، با عجز گفتم: حالا باید چیکار کنیم؟

عادل- فعلا یه امشب رو به حال خودش بذارش فردا که آرومتر شد باهاش حرف م یزنیم

سری تکون دادم که از جاش بلند شدو گفت: توم برو تو اتاق یکم استراحت کن . گفتم کسی مزاحمت نشه .

بلندشو ابجی گل م

به دنبال حرفش با ت شکری به اتاقم رفتم . روی مبل نشستمو بازم فکرم پ رکشید به فردا که قرار بود با عابد روب هرو بشم. سرجام روی همون مبل به پهلو دراز ک شیدم تا شاید با خوابیدن از فکر دور بشم ولی انگار خوا بی نداشتم . تصمیم گرفتم یه کتاب بردارمو بخونم . تقریبا داشتم خوب پیش میرفتم و ذهنمو از همه چیز به جز محتوای کتاب خالی م یکردم که صدای به ارتعاش در اومدن تارهای گیتاز اف کارمو در هم ریخت . کن جکا و کتابو نصفه روی میزرها کردم و پشت پنجره رفتم

عابد روی پله ها نشسته بودو گیتارشو توی دستاش جمع کرده بود چون فاصله زیاد نبود خیلی واضح صدای جذاب گیرا و البته بلندشوم یش نیدم . آروم دستاشو روی تارها ح رکت دادو آهنگ بی تو از امین رست می روخوند:

بذار اسمم روی اسم تو بمونه....

نذار این جدایی دستمو بخونه.....

نذار این روزای خوبمون تموم شه....

نمیخوام که زندگیم بی تو حروم شه...

دل من هیچکسو غی رتو نم یخواد....

با دل هی چکی به جز تو راه نم یاد....

اخه تو عشقمی جز تو کیو دارم. ..

که شبا سر روی شون ههاش بذارم...

بی تو تموم دن یام ...

بی تو حروم رویام...

این دل بی تو می میره...

حس کردم صدایش کمی لرزید . چند لحظه مکث کرد و دوباره ادامه داد تا آخر اهنگش فقط زومش بودم هرچند که فقط از پشت م دیدمش... اهنگش تموم شد اما هنوز نشسته بود خواستم برم عقب که باز صدایش بلند شد و اینبار اهنگ عکسهای دونفره علی لهراس بی بود که صدایشو به گوشم رسوند:

هرچند خی لی دیره... .

چشمام ولی خیره... .

قفله رو دستگیره که بیای... .

واسه دل که تنگه... .

شوخیشم قشنگه که بیای... .

..... اهنگش که تموم شد گیتارشو کنارش گذاشتو دستاشو دیدم که به سمت صورتش برد. حضور کسیو کنارم

حس کردم . برگشتمو عالیه خانمو دیدم. معطل نکردمو خودمو به آغوشش سپردم.

با صدای بلند گریه کردم . از گریه من اون طفلی هم به گریه افتاد. یا شاید برای این گریه می کرد که م

یدونست با ای ن پنهان کاری که از عابد کردیم چه راه سختی برای به دست آوردن دوباره دلش دارم. آروم

موهامو نوازش کردوگفت: امشب خیلی دلش گرفته بین یمو کمی بالا کشیدمو گفتم: م یدونم و اینا هممش تق

صیر من ه عالیه خانم- نه عزیزم، تقصیر قضاوتهای زود و ناب هجای اونم هست

از عالیه خانم جداشدمو نگاهی به عابد که هنوز در همون حالت بود کردم که عالیه خانم گفت: برو عزیزم . برو

باهش حرف بزن

- آخه... .

دوباره با تاکیدو لبخند گفت: برو عزیزم

با تردیدو دودلی از اتاق بیرون رفتم . خدایا که مکم کن . کم کن بتونم حرفامو بزنم تا پایانی باشه

برای این جدایی . در دلم این دعا هارو می کردم غافل از ای نکه مشکل بزرگتری سر راه رسیدنمون به هم قرار

میگرفت که این اتفاق در برابرش تقریبا هیچ بود. به حیاط رفتم و آروم پشت سرش با اختلاف چندتا پله ایستادم با

سری که به زیر افتاده بود گفتم: خیلی ... قشنگ بود چیزی نگفت که بعد از یه م کث نسبتا طولانی گفتم: عابد من ...

یهو از جاش بلند شد که به اجبار و ناخودآگاه حرفم قطع شد. گیتارشو برداشتو بدون اینکه نگاهم کنه به طرف در ورودی ساختمون رفت. س ریع برگشتمو به عابدی که از کنارم گذشته بودو نزدیک به در بود گفتم: صبر کن خواهش م میکنم

اما اون بتفاوتبه حرفم راه خودشو داشت م یرفت . دویدمو جلوش ایستادم. از هرطرفی که میخواست بره مانعش شدم. کلافه و در حالیکه هنوزم یه نیم نگاه بهم ن کرده بود گفتم: برو کنار بغضم

ت رکیدو اش کام سرازیر شد. میون گریه گفتم: تا به حرفام گوش ندی نمیذارم بری عابد- دیگه کاری باهات ندارم چون قراره بشی زن مردم . از سر راهم برو کنار با عجز گفتم: اشتباه میکنی بخدا داری اشتباه م

یکنی

پورخندی زدو دستی گوشه لبش کشیدو گفتم: هه جالبه. اشتباه میکنم؟

- اصلا اینجوری که تو فکر میکنی نیست به حرفم گوش بدید دفعه

عصبی شدو با فریاد گفتم:

عابد- به حرفات گوش بدم؟ چی م یخوای بگی؟ اصلا چی داری که بگی؟ م یخوای بگی که تو خلوتتون به هم چی گفتین؟ واسه آیندهتون چه نقشه هایی کشی دین؟ آیندهای که من هرشب براش رویا م بیافتم؟ تو آشغال نغمیدی، نفه میدی اونجا مثل سگ داشتی واسهت جون م میدادمو تو با ذوق به صدای دست و تبریکاشون گوش میدادی

یکم که آرومتر شد، گفتم: هه یچوقت ف کرشونم یکردم یه روزی اینطوری بهت بگم دوست

دارم، عاشقتم. آره منه خر عین دیوون هها عاشقت بودم. جونمو واسهت م میدادم . شبو روزم همش تو تو تو . چقدر شاد بودم از اینکه خانم خونم قرار بود تو بشی(پوزخندی زدو با چشاش سرتاپامو نگاه کرد) هاله خانم. هه ولی م یدونی چیه؟ دیگه تموم شد. دیگه عابد دی وجود نداره که عاشق باش ه گوم از بغض و گریه درد میکرد به زحمت با چونههای لرزون لب زدم: عابد من ...

ولی بازم نداشت، نداشت که حرف بزنامو بهش بگم که داره اشتباه میکنه . باعصابی تی که کمپیش میومد ازش ببینم ولی امشب فقط همین رویه رو پیش گرفته بود و بافریادی صعودی گفت: توچی؟ خوشحالی که لهم کردی؟ خوشحالی که صدای شکستنمو باگوشات شنیدی؟ خوشحالی که نابودم کردی؟

خوشحالی که پرپریم کردی؟

- بقران بهش.. ..

اما بازم جمل همو ناموم گذاشت

عابد- خفه شو هاله. حالم ازت بهم م یخوره . خیلی پستی

پسم زدو از کنارم رد شد و پشت سرش با کمی داد گفتم : بهش جواب من فی دادم .بخدا راست میگم

دوباره ایستادو نگاهی بهم کردو یه پوزخندی زدو گفت: جدیدا واسه جواب منفی دست میزننو تبریک م یکن؟ آفرین دروغم که بلدی بگی. بس کن هاله دیگه تموم شد. مبارکت باش ه

بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنام رفت. روی زمین بی اخت یار نشستم.دوباره بارون شروع کرد به باریدن بلند زدم زیر گریه. انقدر گریه کردم زیر بارون که احساس کردم حیاط دور سرم چرخیدو کم کم پ لکام سنگین شد و دیگه چیزی نغهمیدم



"بیاین چشماشو باز کرد" اولین جمل های بود که شنیدم چشمام سنگین بود ولی بازم به زور بازشونکردم .

دستش روی سرم ک شید و گفت : حالت خوبه دخترم؟ هاله جان مادر خوبی؟

با این جمله های عالیه خانم بابا و عابد و عادل هم اومدن نزدیک تختم . لبام بی رمق بود. ته گلوم یه مزه تلخی و گس حس می کردم. تشنگیم باعث شد اولین چیزی که گفتم آب بود.باباعلی بدون لحظ های معطلی سریع یه لیوان آب بهم داد . تشکری کردم اما انقدر صدام آروم بود که فکر کنم فقط خودمو شن یدم. تا نصفه لیوان آبهارو خوردم باباعلی- بهتری ؟

به زحمت لب زد: آره بابایی خوب م

نگاهم به چهره های گرفته و ناراحت عادل و عابد افتاد . نگاهش شرمنده بود عادل- هاله
میگم خوابت بود هها الکی خودتو به ب یحالی زدی به زور خندیدم: ای نکارا فقط از تو

بر میاد عادل- بالاخره تواناییه که هر کس نداره

یه نگاهی به عابد که به من خیره بود کرد و گفت: بهتره ما بریم تو یکم استراحت کن باباعلی- آره

بریم . خانم بریم تا نماز مون قضا نشده

اون دوتا که رفتن عادل هم با کمی م کث پشتشون روون شد. فقط عابد توی اتاق موند.

روموازش برگردوندم . حالا نوبت منه یکم خودمو واسهش لوس کنم یکم ی با خودش کلنجار رفت تا بالاخره
تونست حرفشو بزنه

عابد- دکترت م یگفت اتفاق زیاد بدی نیوفتاده و خیلی زود حالت خوب میشه. فقط بای د استراحت کنی.....
دو روزه چیزی نخوردی . چی میخوری واسهت بیارم؟

- گرسنه نیستم ، میخوام تنها باشم الکی گفتم . خداکنه نره

عابد- خب ، راستش...

یه چند لحظه های سکوت کرد و گفت: باشه اگه تو اینطوری میخوای میرم

تا دم در رفت دوباره برگشت . آخیش گفتم نکنه راست راستی بره. نفس عمیق کشید سرش پایین بود

عابد- من... بابت حرف ای که اونشب بهت زدم متاسفم. بخدا خبر نداشتم قضیه چیه با سردی

همونطور که به روبهروم چشم دوخته بودم گفتم: احتیاجی نیست قسم بخوری با سرتقی

گفت: تو باید بهم حق بدی یه ابرومو بالا دادمو با تمسخر گفتم: باید؟

مقاومتر از قبل جواب داد: آره باید چون از چیزی خبر نداشتم م

- ولی میتونستی به حرفهام گوش بدی

با پشیمونی گفت: حالم خیلی بد بود عصبان بودم

تمام سرزنشهای عالمو ریختم تو چشمهامو بهش نگاه کردم که فقط آرام و سر به زیر گفت: من متاسفم

- تاسفت چه فایده داره؟ توف کر کردی من ک یام؟ ها؟ یه آدمی که میتونی هرچی بهش بگیو چون دوست داره دم نزنه؟ مگه من چقدر تحمل دارم؟ بابا منم آدمم. کاش فقط هم ینوم یفهمیدی لحنش مهربون شده بود: حالا که طوری نشده میتونیم هم هجیو از صفر شروع کنیم
حالا که نازم خریدار داره دقت ناز کردنه. ازش رو گرفتمو گفتم: فکر نکن دیگه بتونم بدجوری دلم ازت گرفته. تنهام بذار
یه چند لحظهای خیره نگاهم کرد. سرشو انداخت پایین و آرام گفت: حق داری ازم دلخور باشی....
نمیتونم به زور نگهت دارم هرچی تو بخوای

صداشم یلرزید. یعنی واقعا بغض کرده؟! خیلی آرام به طرف در قدم برم یداشت انگار که منتظر بود. یا قرآن چی کارکنم؟ هی دیوونه وایسا. باتوم. نرو جون مادرت دیگه. گومو صاف کردم

- عابد

سریع برگشت به جای اون من گردنم درد گرفت عابد -

جان عابد؟

- قول میدی.... همیشه پیشم باشیو اذیتم نکنی؟

باش یطنت لبخندی زدو گفت: قول نمیدم ولی چون تویی سعی میکنم باختم

نگاهی بهش کردم و به سمتش براق شدم: بروب یرون

خندهای با تمام وجود زدو گفت: خیره خب بابا شوخی کردم. قول میدم تا همیشه مال هم باشیم.

هیچوقت اذیت نکنم

به چشمهایش نگاه کردم واقعی بودن حرفشو چشمهایش بهم فهموند. لبخندی زدم که گفت: قربونت برم من خانم - خدا نکن ه

عابد- خدا نکنه که خانم بشی؟ اون که صد البته

با حرص اسمشو صدا زدم که گفت: شوخی کردم بابا بی جنبه ای بابا اخماتو باز کن دیگه....
هاله خانم؟..... خانم ی؟..... با شمام.... چیه زیر لفظی م یخوای؟....

یه قدم به طرف در رفتو گفت: م یرما.... برم؟...

دید محلش ن میدم منصرف شد: ای بابا شوخی کردم به جون هاله . قهر نکن دیگه . م یمیرم ا آروم لب زدم:

خدا نکنه

عابد- همون، مگه ای نکه ب یمیرم زیون باز کن ی

- انقدر اینو نگو

لبخندش یطونی زد: باشه ، ناراحت میش ی ؟

- کم خودتو تحویل ب گی ر

خندید از ته دل. تقهای به در خورد . دوتامون به سمت در برگشتیم.

یهو مان یا و یسنا و هدیه سبدا و الهه اومدن داخل. ای جانم چه دوستهای پیگ یری داشتونم

یدونستم. دورهم کرده بودنونا نیا و یسنا رسماً افتاده بودن رو هیکلیم.

یسنا- چطوری آب جی ؟

- خوبم ممنون که اومدین

مانیا اشک چشمشو گرفتو گفت: الهی بم یرم چی شده بودی تو اخه؟

- ای وای خدانکنه . طوریم نیست فدات شم سبدا- خدابگم باعث و بان یش رو چیکار کن ه..؟

عابد یدفعه از جا پرید و رو به سبدا گفت: ای بابا سبدا خانم من اینجا ایستادم ا

سبدا از خجالت سرخ شد. الهه ریس های رفت و گفت: شما بودی؟ کاپیتان چیکار به این آب جی ما داشتی؟

عابد چ پکی نگاهش کرد و گفت: نه پس شما بودی الهه-

حالا ق ضیه چی بوده؟

یدفعه عادل پرید داخل. مثلا قرار بود استراحت کنم. عین بچه ها گفت: من بگم؟ من بگم؟

همه از ح رکاتش به خنده افتادن. اونم شروع کرد ادای منو عابد رو درآوردن.... تعریف کردنش تموم شده بود اما هنوز خنده بچهها تموم نشده بود. عادل نگاهی به هدیه که درحال خندیدن بود کرد و گفت: ای جانم خندههار و

هدیه نیم نگاهی پر از شرم بهش انداختو بلافاصله خند هشو قطع کرد و سر به زیر انداخت که عادل معترض

گفت: ای بابا تازه داشتیم م یرفتیم توروپا و لذت میبردیم ا



(یک هفته بعد)

عابد - هنوزم بخاطر اونشب و حال بدی که بعدش تو داشتی احساس گناه م میکنم

آروم روی نی مکت نشستمو به روبهرو خیره شدمو گفتم: اشتباه م میکنی.... شاید هر کس دیگه ام جای تو بود ه مین فکرو م یکرد

عابد - نه همه مثل من انقدر زود قضاوت ن م یکن ن

-ای بابا این حرفارو نزن آدم تو عصبانیت م مکنه خیلی کارا کنه مهم نیست

نگاه ممتدشو روی صورتتم حس م یکردم. رومو برگردوندمو بهش نگاه کردم که خی لی آروم و با احساس گفت: حال ه

- بله؟

اخم ریزی بین ابروهایش نشست و گفت: آدم برای بله گفتن زیاد دارم از تو فقط جانم با ید بشنوم خندیدم به این فانتری ای مغزش.

- خب حالا جانم بگ و

عابد - خواستم بگم منو ببخش خیلی اذیت کردم

- این حرفارو وزن تو کاری نکردی که بخاطرش احساس گناه کنی. منم کاراتو حقیقتی پذیره به دل نگرفتم قسم میخورم.

بالبخندی که چهره مردونه شو زیباتر می کرد و در حالیکه به چشمهام خیره بود گفت: دوستدارم اون لحظه

فقط به چشمهای خیره بودم قدرت تکون خوردن یا حتی لب باز کردن هم نداشتم.

انگار یه ن یروپی منو تو همین حالت نگه داشته. خدایا من چم شده؟ بیشتر به چشمهای دقیق شدم شاید جای هیچ شوخی توی صورتش نبود و این یعنی نهایت یک رویای عاشقانه. رویایی که خیلی وقته منتظر دیدنش بودم. با همون لبخند هنوز بهم خیره بود پیشو پیشو به پیشونیم چسبوند چشمهامو بستم تا او دم لب باز کنم گفت: هیس! هی چی نگو، میخوام چند لحظه ای هم اینطور باشم.

به اجبار سکوت کردم. بعد از یه سکوت تقریباً طولانی آروم توی همون حالت قبلی با آرامش لب از لب باز کرد: چه آرامشی داره کنار تو بودن

-عابد....

عابد - هیس! نم یخوام این لذتو از دست بدم یکی از بهترین لحظه های زندگی میمه.... کا ش حرفمو واقعا میفهمیدی.... قلبمو درک می کردی

نفسشو به شدت بیرون داد و همزمان باای نکه سرشو آروم به چپ و راست تکون میداد گفت:
هاله...هاله...

دوباره یه جا آروم گرفتو ادامه داد: عطر دیوونهم میکنه.... وجودت آروم می کنه باش یطنت

پریدم وسط حرفشو گفتم: دستت اذیت میکنه

اخه دستش پشت گردنم بود که باعث شده بود سرم کمی به جلو مایل شده باشه. لبخندش پررنگ تر شد و گفت: این تخس بودن تو دوستدارم. جسارتی که هیچوقت از دست ن میدی همی همیش ازت یه عزیز دل ساخته...

با بی قراری و یکم بلند گفت: هووووو دیوونتم هاله انگار زده

بود به سرش واقعا: /

- آره واقعا دیوونهای

عابد- تو دیوون هم کردی. هر اتفاقی هم که بیوفته تو باز هم مال خودمی. محاله، محاله هاله ازت بگذرم. همش با خودم فکر میکنم اگه توی اون سفر آخری که داشتی و باهات بودم، اگه اون قدر با شجاعت و جسارت جوابمون میدادی، باز مکن بود تا این حد عاشقت بشم؟

سرمو عقب کشیدم. متعجب پرسیدم: صبر کن ببینم اولین احساس نسبت به من از لحظه اولی بود که منو دیدی؟ درست میگم؟

یکم ازم فاصله گرفتم و سرشو به منی مکت تکیه داد و به آسمون خیره شد و بدون اینکه جواب سوالمو بده ادامهی حرف خودشو از سر گرفت: یا اگه اون روز به حرف منصور ی گوش میدادیو دنبال یه کار دیگه میرفتی دیگه هیچوقت نمیتونستم پیدات کنم (نگاه معنی داری بهم کرد) چون آدرس خونتونم اشتباه بهم دادی) به حالت قبلش برگشت لبمو جویدم (یا اگه بابا علی اون روزن میومد تو شرکتو اون حرفارو ن میزدو واسه مادرت اون اتفاق نم یافتاد چقدر قرار بود از هم دور بشی م؟ شاید به راحتی که الان باهات حرف میزنم نمیتونستم باهات حرف بزوم

یه آهی کشید و دستهاشو روی سینه ستبر و عضلهایش جمع کرد. چشمهای سبزشو بست.

عابد- چقدر همه چیز فرق می کرد

کلا دیگه فکر کنم رفت تو روی ا

عابد- اونوقت باید که ل شهر و دنبال دختر می گشتم که از لحظه های که دیدمش شب و روز نداشتم. فکرو از روزهام و خواب رو از شبهام گرفته بود و کم کم همه زندگیم شده بود. قلبم اگه هزار پاهم داشت باز نمیتونست از یاد اون چشمها فرار کنه ولی حالا شبها مین اتاق کنایم هر موقع دلم بخواد میتونم ببینمش. باهاش وقت

بگذروم . کنارم باشه ، کنارش باشم . دیگه احتیاجی نیست کل شهر و دنبال یه دختر شیطونو جذابو خوشگل بگردم تا با وجودش قلبم آروم بگیره

سرشو از نی مکت جدا کرد . تک خند های زدو گفت: میگم... خوبه که هستیا . وگرنه چقدر دردم میکشیدم

بخاطرت و

بالبخندی سرمو پایین انداختم که بلند خندیدو دستشو دور شون هم انداخت

عابد - این روزا رو خی لی دوسدارم . روزایی که منتظری هرچی زودتر تموم بشه تا به یه زیر سقفی دوتایی برسیم .

خی لی حال خوبیه که دارم ت

عمراگه فکرشو میکردم عابد تا این حد بتونه با احساس حرف بزنه . خدایا تنها چیزی که میتونم بگم اینه ازت ممنونم . فکر کنم نوبت منه که یه سخنرا نی داشته باشم .

_ آره روزهای قشنگیه . میدونی راستش خی لی منتظر شنیدن این حرفها از تو بودم . حرفهایی که آگه حتی یک صدم درصد هم واقعیت نداشته باشه ولی باز هم میتونم باهش رویا بسازم و اون لحظهای که این حرفها رو بهم میزدی رو واسه خودم ازش یه خاطره به یاد موندنی بسازم کلافه اسمو ضدا زد . با تعجب جواب دادم: وا چیه؟ عابد- کی؟ پس کی اخه؟

- چی کی؟

عابد- کی قراره زیر یه سقف بریم؟

- چرا یدفعه اینجوری شدی؟

کلافه تر از قبل بود و سعی می کرد من هم دلیل این کلافگی رو بفهمم برای همین هم توضیح داد:

ببین هاله من دیگه واقعا نمیتونم تحمل کنم . فکر میکنم این چند مدت واقعا کافی بود برای شناخت

همدیگه . من تورو میخوام دلیلی هم نمیبینم لیشترا از این صبر کنیم . من میخوام بیشتر از این، این قضیه رو

کشش بدم

چشمهام از تعجب گرد ولی حس قویتر رو دلم داشت که از خبر خوشی که شنیده بود جشنی درونش به پا شده بود. با تعجب اسمش روزمزه کردم عابد - چیه خب؟ بخدا دارم راست میگم مشکوک پرسیدم: نکنه

اتفاقی افتاده؟

عابد- چه اتفاقی جز ای نکه واقعا دیوونت شده باشم میتونه من رو به این کار مجبور کنه؟ ... واقعا هاله همهی زندگی می. بخاطر به دست آوردنت هرکاری میکنم هرکاری. حاضرم همه زندگیم رو بدم ولی یه ثانیه بیشتر داشته باشمت. فقط یه کلمه، یه جمله، بهم بگو که من رو میخوای. دیگه تموم

منتظر به چشمهام خیره بود و گو شهاشوت یز کرده بود تا یه کلمه از بین ل بهام بیرون پیره. این دیوونه نمیدونه که آرزوی قلبی من. سرمو انداختم پایینو با یه شرم و حیا یی که نمیدونم از کجا اومد، گفتم: من ... تو رو با تمام وجودم میخوام

خدایا چه صحنه هایی که امروز ندارم. همینطور که بهم خیره بود با آرامش کامل سرشو بهم نزدیک کرد.....

از هم جدا شدیم شک نداشتم که گونهام رنگ گرفته. سرمو به زیر انداختم عابد-

ناراحت شدی؟

با صدایی که بخاطر خجالت انگار از ته چاه در میومد "نه" بی جونی گفتم مرموزانه

نگاهم کرد و گفت: اما قیافت چیز دیگهای میگه یکم تن صدامو بالاتر آوردم و

گفتم: مگه قیافه هم حرف میزنه؟

عابد- از تو آره. بیشتر از زبونت. اگه ناراحت نشدی پس چرا اینقدر توهمی؟ چیزی

نگفتم که یدفعه بلند زد زیرخنده و گفت: پس خجالت کشیدی

دوباره خندید که با حرص "زهرمار"ی نثارش کردم. همونطور که از جاش بلند میشد گفت: ای جونم خجالتی هم هستی پس. ای خدا چی میشد زودتر میفهمیدم

- مثلاً چی میشد اگه میفهمیدی؟ شروع کرد به قدم زدن

بگذار مجنونت باش م

عابد- تو کار بزرگترت فضولی نکن بچ ه

با حرص نگاهش کردم. هوایی که داشت رو به تاریکی م یرفت توجهشو جلب کرد عابد- دیگه

هوا داره تاریک میشه . بهتره بری م

با این حرفش راهمونو به سمت خروجی پارک عوض کردیم عابد-

چیزی ن میخوری؟

- میل ندارم

باش یطنت گفت: او هوع میل نداری؟

چپکی نگاهش کردم و گفتم: مسخره ن کن عابد-

مزاح کردم

- حالا هر چی عابد- کاچی

تو ذهنم وول خورد جوابی که باب میلش بود . بده ماچی . ولی اینو که الان داد. خخخخ.

لبخندی از این جوابم روی لبم اومد . دستاشو بلند کرد و گفت : خدایا من چیزی ازت ن م یخوام فقط اینو شفا بده

با حرص اسمشو جیغ زدمو دنبالش تا دم ما شین دویدم. رفت طرف در سمت راننده، دقیقا روبه روی من با حرص

گفتم: منو شفا بده؟ حرات داری وایسا تا نشونت بد م عابد- من که کاری نکردم - تورو خدایا یا یه کاری

هم کن

عابد- ای بابا من چیزی نگفتم که خودت الکی با خودت ف کر میک نی م یخندی

- خب...خب.. ..

عاجز شدم از جواب دادن. نم یتونستم بگم چی ف کردم چرخ خورد که برای هم ینم ترجیح دادم فقط حرص بخورم

از خنده داشت منفجر میشد ولی جلوی خودشو گرفت . با صدای بلندی از خنده ای که داشت روی صورتش نمایان میشد گفتم: خب حتما دلیل داشتم عابد- و دلیلش؟

جواب خودشو به خودش برگردوندم

- فضولی تو کار ب قیه؟

خندید و گفت: از دست تو . سوارشو بریم دیوونه

- دیوونه خودت یعابد- سوارشو شلاف ه

پشت چشمی نازک کردم سوار شدم . به طرف خونه به آرومی حرکت م یکرد . مثلا قهر بودم به همین دلیل

اصلا باهاش حرف نزدیم . بالبخند مظلومانهای گفت: قهری مثلا؟ رومو برگردوندم که گفت: باشه پس قهری آره؟

ساکت موندم

عابد با حرص جواب داد: خيله خب خودت خواستی.

پاشو تا آخر روی پدال گاز فشار داد. اولش ن میت رسیدم اما کم کم از طرز رانندگیو از بین ماشی نها رد شدنش

داشتم از ترس به خودم م یلرزیدم . با جیغ گفتم: توروخدا آروم. عابد د باتخ سی پرسید: قهری آره؟

ترس کل وجودمو گرفته بود سعی می کردم آروم ش کنم، جواب دادم: نه بخدا نیستم. یواش عابد- بگو

غلط کردم

- باشه باشه غلط کردم. مواظب باش

انگار همین یه جمله آرومیش می کرد که سریع سرعتشو کمتر کرد و گفت: چه حالی داد با غیض

گفتم: خی لی دیوونهای عابد خیل ی

خندید با حالت حرص درآری گفت : من دیوونه توم خانم ی

حرص از سرو صورتتم میبارید رومو برگردوندم. دستامو توی سینهام جمع کردم بلند شروع کردم باخودم حرف

زدن: پسرهی روانی میخواد به کشتنم بده هنوزم میگی دیوونتم، کله شق عابد- شنیدم چی گفتی

صدام ناخودآگاه کمی بالا رفت: خب بشنوی که چی؟

یدفعه زد رو ترمز و من در بهت فقط نگاهش می کردم واقعا این پسر به تختهش کمها. دست چپش رو روی قسمت بالای فرمون گذاشت و کلافه اون دستش رو توی موهای خوش فرمش کشید و چشماشو روی هم فشرد و لباشو داخل دهانش برد و همزمان هم لباش به حالت اول برگشت هم چشمهاش باز شد. دستشو به جیبی بین یقه و موهاش نگهداشته بود. اخماشو تو هم فرو کرد و یکم اونطرفتر از صورتمو نگاه کرد. آرام و خیالی شمرده گفت: بامن... کل کل...

نکن... سرب هسر... نذار... بار آخرت هم باشه سر من داد میزنای آرام

نگاهشو روم زوم کردو گفت: فهمیدی چی گفتم؟

منم که حسابی ش و که بودم فقط عین یه بگم چی؟ نگاهش می کردم. یدفعه داد زد: مگه کری پرسیدم فهمیدی؟

دیگه با این فریادش واقعا قدرتت کلم ازم سلب شد با چشمهایی گرد شده از تعجب و ترس آرام به نشونهی تائید حرفهاش سرمو تکون دادم. سر جاش به حالت معمول نشست و با گفتن "خوبه" ح رکت کرد. خدایا این مدلیش رو دیگه ندیده بودم. شنیده بودم که میگن آدم دو شخصیتی هم وجود داره ولی نه دیگه اینجوری که به این سرعت تغیر حالت بده و دوباره برگرده به حالت قبل.

اصلا مگه من چی گفتم بهش که اینطوری رفتار میکنه؟ ... خب... خب مگه من چی کارشم؟ بعدم بالاخره مرد و دوست نداره یه جنس مخالف سرش داد بزنه. اونم کسی مثل عابد... به خودم که نمیتونم دروغ بگم خیالی ناراحت شدم از رفتارش. توت فکراتم غلت میزد. بالاخره به خونه رسیدیم دستم تکیه گاه سرم بود که درو باز کرد و نگاهی بهم کرد و گفت: نمیخوای پیاده شی؟

به خودم اومدم و بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم. به داخل ساختمون رفتم. چون هیچ کس خونه نبود سریع پلههارو بالا رفتم و در اتاق رو باز کردم رفتم داخل و حرص چند لحظه پیشو سردر خالی کردم. م حکم به هم کویدمش که صدای داد عابد بلند شد: چته؟ در رو آرام هم ببندی بسته میشه

با زبون درازی جواب دادم: دوستدارم اینجوری ببندمش. اتاق خودمه به تو ربطی نداره

یه بار دیگه در رو باز کردم دوباره م حکم به هم کوبیدمش. خوب میدونستم که قرار از دستش به عنوان هر کاره ای که هستم کتک بخورم. چون هم سرش داد زد هم واقعا صدای این در رو اعصابش بود. صدای پاهاشو میشنیدم که بحالت دو داره به اتاق نزدیک میشه. ترسیدم و تا قبل از اینکه دستش به در بخوره سریع در رو قفل کردم. تا دستمو برداشتم دستگیره تگونهاش شدیدی خورد. معلوم بود که خیلی کفری شده از دستم. یه لگد به در زد و گفت: لعنتی... جرات داری درو باز کن. درو باز کن بین چیکارت می کنم. صداتو واسه من میبری بالا آره؟ حالیت میکنم. من بابا علیت نیستم که نازتو بخرم آدمت می کنم. پسره پرو هنوز هیچی نشده واسه من خطونشون میکشه. به خودم جرات دادم و در رو باز کردم و گفتم: که چی؟ درو باز کردم میخوای چی کار کنی؟ جرات داری دست به من بزنی بین چیکار میکنم. هنوز منو نشناختی

دعوی الکی پیش اومده بود که نمیدونم چرا دلم میخواست ادامش بدم تا سرحد عصبانیتش رو بدونم.

عابد- بهت گفتم با اعصاب من بازی نکن پرو

شدم حیا رو خوردم یه آبم روش

- مثلاً اگه بازی کنم چه غلطی میکنی؟

به طرفم اومد تا دستشو آورد بالا که صدای عادل از پشت سرش اومد من که فقط چشمامو از ترس بستم

عادل- عابد! باکمی مکتب به طرف صدا برگشتیم که ادامه داد:

چیکار میکنی؟ عصبی دستت توی موهاش کشید و تقریباً با فریاد گفت: دختره ی سرتق...بقیه حرفش رو نزد و به جاش با گفتن جمله لا اله الا الله چشماشو بست. سعی کرد آرامش از دست رفتش رو به دست بیاره. عادل کم اکان با تعجب به هردومون نگاه میکرد بالاخره با کلافگی لب باز کرد و گفت: میگید اینجا چه خبره یا نه؟ عابد همینطور زیر لب میگریه و قدم میزد عابد-- دختره احمق سر من داد میزنه. آدمت میکنم. هنوز منو نشناختی. عادل-- مثل این که شما دوتا نمیخواین حرف بزنین باز شوخیش گل کرد و گفت: اقا ویدیو چکدوتایی به سمتش نگاه کردیم. عابد با عصبانیت منو با خنده. عابد که خنده منو دیده بود با حرص گفت: چیه؟ نیشتم باز شد؟ باز هم زیون درازم فعال شد-- به تو ربطی نداره دندوناشو روی هم فشرده و گفت: هاله دهنتمو ببندی یا نه؟

خیلی دلت میخواد امروز به بلای سرته بیارم؟-- هیچ غلطی نمیتونی کنی اینو گفتم چشمه‌هاش عصبی شد و صورتش سرخ سرخ. یه آن نفهمیدم چیش دکه پریدم تو اتاق و در رو سریع قفل کردم؟! محکم به در میکوبید. من هم فقط دستامو روی گوشهام گذاشته بودمو چشمهامو بسته بودم. واقعا ترسیدم.

یا حسین ایندیگه کیه؟ اینجوری بخواهیم پیش بریم که همون روز اول مجبور میشم برای خودم کف بدوزم.... ولی عاشق این تندیو بداخلاقیشم.... اصلا اون چه حقی داره رو من دست بلند کنه؟ من که زنش نیستم... فکرهای مسخرهم تو سرم میچرخید که صدای تو به گوشم رسید: امروز رو درستی تلافی میکنم. حالا ببین کی گفتم بهت عادل-- عابد بسه دیگه صدای

هی چکدومشون بیومد. تا وقت شام از اتاق بیرون نرفتم که باعث تعجب عالیه خانم و بابا علی هم شده بود. روی صندلی چرخون جلوی کامپیوترم نشسته بودمو خودمو الکی مشغول کرده بودم که صدای در که توسط کسی داشت صدا میداد به گوشم رسید و پشت بندش صدای آشنایی -- آجی. نمیای واسه شام؟ خوابی؟ نه این صدای عادل نبود.... وای رادان. سریع به طرف در دویدم. در باز کردم بالبخند سلامی کردم. رادان-- سلام خانم خانما. معلومه کجایی؟-- تو اتاق دیگه. شما کی اومدین که من متوجه نشدم؟ چشمه‌هاشو ریز کردو گفت: همون موقعه ای که خانم تو خواب ناز تشریف داشتن. بدو بریم شام بخوریم-- چشم تو برو منم الاذ میامبا تعجب یک قدمی عصب رفت و نگاهم کرد-- چیه؟ رادان-- باین لباسها خوابیده بودی؟ نگاهی به سرتا پام انداختم هنوز مانتو و شلوار بیرون تنم بود. لبخند مسخرهای زدمو گفتم: آره خی لی خسته بودم همینطور ی خوابم بردآهانی گفتم و خواسته که زودتر برم پایین. از پلهها که پایین رفتم در رو بستمو جلوی آینه قدی ایستادمو به خودم نگاهی کردم. از

قیافه خودم خندهام گرفتم. زدم زیر خنده-- آخه دختر این چه قیافه‌هاییه واسه خودت درست کردی؟ باین حرفم خندهام تشدید شد و بیشتر از قبل خنده از لبهامش لیک شد. از کمدم یه دست لباس آبی فیروزهای بیرون آوردمو تن کردم. یه شال سفید هم سرم کردم. با مرتب کردن خودم رو به آینه گفتم: آفرین حالا شدی همون هالهای که باید باشی یا ز در اتاق بیرون اومدم قبل از ر

داخل اتاقش نبود؛ چون هر وقت که بود یه موزیک ملتیم میذاشت بخاطر تقویت اعصابش تا همیشه خونسرد و آروم باش البته شغلش اینجوری ایجاب میکرد ولی خوب الان خبری از اون موزیک ملایم معروفش نبود. شانس رو میبینی؟ حالا دیوونه نشه ی دفعه جلوی بقیه کاری کنه؟ نه آخه چی کار میتونه کنه؟ منم فکری می‌کنم. ولی خودمو نیما بدجور از ترسیدم. به خودم خندهام گرفت سری به چپ و راست تکون دادمو از پلهها روون شدم. خی لی آروم سلام کردم که به گرمی جواب شنیدم. عالیه خانم رو توی جمع ندیدم پس بنا به

حدسم به آشپزخونه به دنبال عاليه خانم رفتم. حدسم درست بود. به من میگن هاله حس ششم. چه لقبایی از خودم در میارم. از پشت بغلش کردم

- چطوری مامان ی؟

لبخندی روی لبهای مهربونش نشست و گفت: قربون دختر خوابالودم برم من اله ی

شرمزده ازش جداشدمو عین بچها دستامو تو هم گره زدمو سر به زیر جواب دادم: خدا نکنه، ببخشی دکه تا این موقع خوابیدم شما تنها بودین

عاليه خانم- نه عزیزم من ۳۰ ساله دست تنها به استقبال مهمونام م یرم

- خب الان آمادهام چیکار کنم؟

عاليه خانم- چ یز دیگهای نیست عزیزم همه چی آمادهاس فقط مونده چیدن می ز

- خب اینو دیگه من انجام میدم شما بری د

تا اومد مخالفت کنه که سریع گفتم: نه و آخه و ولی نداری م

بازوهاشو گرفتم خیل ی آروم بالبخند از آشپزخونه بیرون بردم ش عالیه

خانم - امان از دست تو دخت ر

نیشمو باز کردم و گفتم: چی کار کنیم دیگه؟ بفرمای د

نمیدونم چرا ولی عاشق سفره آراییم خی لی باحوصله و از روی دقت شروع کردم به چیدن میز و چند لحظه بعد... ..

عاليه خانم - وای محشر شده دخترم

رادان - الحق که آب جی خودمی عادل باز در شوخی رو باز کرد: هی من میگم به کی رفته انقدر زشت شده نگو به تو رفته

صدای خنده توی خونه پی چید. خلاصه که هر کش یه تعریفی کردو نشست روی صندل یش به جزرها و ریما که با غرغر کردن روی صندل یهاشون آروم گرفتن. منتظر بودم آخرین نفر یه عابد هم یه چیزی بگه اما خیال ی خونسرد و بدون هی چ حرف و توج هی به من نشست.

خاله عاطفه: کلاس رفتی؟

عالیه خانم پیشدستی کردو با غرور جواب داد: نه ماشالله دخترم از هر انگشتش یه هنر میریزه
رها پوزخندی زدو گفت: خاله جون شما که از اولش باهاش نبودین و آشنایتون به زور به یک سال میرسه از کجا م یدونین که نرفته باشه؟!

باباعلی سریع جواب داد: شاید عالیه جان از اول باهاش نبوده ولی من که بودم. ن خیر هاله این چیزا رو خیلی دوست داره. ایناهم که م ببینید ذوق هنری خودش ه

عادل هم تیر آخر رو رد و گفت: ابجیم به من رفته مخش خوب کار میکنه مثل بعضیها نیست که اینهمه کلاس بره بازم چیزی بلد نباشه

دقیقا منظورش رها و ریما بودن. دلم میخواست عابد هن چیزی م یگفت اما خیالی خونسرد با سالادش مشغول بود. نگاهم به عابد افتاد تیکه کاهویی رو با چنگال توی دهنش میداشت در حالیکه هنوز اون پوزخند مسخره روی لبهاش بود. عادل ادامه داد: اهان مثل این م یمونهامکانات دارن استعداد ندارن

خندههای زیر زبانی همه و حرص رها، ریما و خاله عاطفه. آقا رسول شوهر خاله عاطفه خندههای زدو گفت: دستت درد نکنه دخترم

شرمزده از این همه تعارف جواب دادم: خواهش م یکنم. لازم به این همه تعریف نیست.

رها که هنوز از حرفهای عادل در حال حرص خوردن بود، از کوره در رفت و گفت: خیره خب بسه دیگه میشه اینقدر تعارف تیکه پاره نکنین؟ ای بابا شام از دهن افتاد.

با این حرفش اگرچه همه ساکت شدن اما اخمهای همه رو توی کشید.

شام که تموم شد؛ یکی یکی از سر میز بلند شدن که خاله عاطفه رو به دخترهاش گفت: حالا نوبت شماست

ریماینگ پرسى د: كه چيكار كنيم ؟

خاله عاطفه- شستن ظر فها با شم ا

خيلي گستاخانه جواب داد: مگه ما اومديم كلفتى؟ همه ما اينجا مهمونيم. جديدا جاي مهمون و ميزبان عوض شده؟

رها هم با غر ادامه داد: اصلا من نميدونم خاله جون براي اين خونه به اين بزرگي چرا چندتا خدمتكار ن ميگيره ؟

من يدونم خاله عاطفه چي در گوششون گفت كه سريع يه چشمي گفتنو با قيافه اي كه صدو هشتاد درجه تخ يير كرده بود بلند شدن كه ظر فها رو جمع كن ن

- نه نميخواه خودم م يرم شما زحمت نكشي د

رها با غيظ بشقابو از دستم گرفت و گفت: نه هاله خانم شما زحمت نكشي بهتره. ميترسم تا فردا دوباره از ظرف شستنت هم تعريف كن ن

خندهام گرفته بود و لي جلوي خودمو گرفتم كه عاليه خانم گفت: هاله جان عزيزم تو ميوههارو بير تو حياط بابا اينا رفتن اونج ا

چشمي گفتم. ظرف م يوه كه آماده كرده بود رو برداشتم و به حياط رفتم پسرها دور هم نشسته بودند و بساط قليونشون به راه بود و آقا رسول و بابا علي هم در مورد كارخونه و اينجور چيزا حرف ميزدن. ظرف رو كنار بابا ع لي اينا گذاشتم و به رادان اينا هم اشاره كردم بيان كم كم همه جمع شدن آخرين نفرها و ريمما بودن از ظرف شستن بالاخره فارغ شده بودن. عابد حساب ي تو خودش بود. همه متوجه حالش بودن و لي تنها كسي كه لب باز كرد و حرف زد عمو رسول بود .

آقا رسول - عموجان چته؟ توهمي ؟

عابد كه تا الان روش يه سمت ديگه بود با حرف عمو رسول بهش نگاه كرد و باگ ي جى پرسيد: چي؟ با من بودين ؟

عمو رسول لبخندي زد و گفت: بله با شما بودم. طوري شده ؟

یکم م کث کردو با نفس عمی قی که س عی میکرد اعتماد به نفسش رو تشدید کنه گفت:

بذارید تا همه اینجا هستید یه موضوعی رو بگم... راستش میدونم خیلی وقت نیست که ه با ساناز به هم زدم اما..... میخوام ازدواج کنم. فکر کردم امشب بهترین فرصت باشه که هم هی سو تفاه مهایی که ب بین این دوتا خانواده

بود برطرف شه

برق شادی رو توی چشمهای رها به وضوح دیدم.... یهو با تصور ای ن که سر لجبازی بخواد واقعا از رها خاستگاری کنه عین برق گرفته ها نگاهش کردم. خاله عاطفه با خوشحالی گفت: آره پسرم بهتری ن فرصته که از حال و هوای اون دختره هم بیرون بیای. والا از خدا که پنهون ن یستاز شما چه پنهون ما خم اگه تا الان چیزی نگفتیم بخاطر یه همچین شبی بود. ما که حرفی نداریم.

عابد لبخندی زدو گفت: بهتره تا منظورمو تا قبل از ای نکه بیشتر از این باعث کج فیه می نشدم واضح بگم

بعد رو کرد به آقا رسول و ادامه داد: عموجان... بین من و عادل با دخترهای شما هیچ عشق و علاقهای وجود

نداره

آخ که زدی تو خال. ای جونم قیافه هارو... چشمهام ستاره بارون شد. رها با دهنی بازو پر از تعجب تقریبا داد زد:

عابد؟!

ب یتوجه به حرف رها، رو به آقا رسول ادامه داد: نم یخوام بیشتر از این توی فامیل پشت سر دختراتون حرف

درست بشه که اگه کسی هم بخواد پاپیش بذاره بخاطر ما این کارو نکنه. بهتره که این قضیه همین جا

تموم شه تا ای نکه بهجاهای باریک بکشه

رها که معلوم بود حرف عابد رو فقط یه شوخی ب یمزه برداشت کرده بود گفت: اصلا شوخی قشنگی نبود

عابد

اما عابد بازهم توج هی ن کردو ادامه حرفشو از سر گرفت: اما مسئله مهمتری که هست و میخوام

ازش... یعنی بخاطرش از پدر و مادرم اجازه بگ یرم ...

خاله عاطفه عصبی پرید وسط حرفشو گفت: صبر کن ب بینم پس با کی م یخوای ازدواج کنی ؟ عابد یه

نگاهی بهم انداخت که همه سرها چرخید سمت من. ای خدا خفت نکنه...

خاله عاطفه همونقدر که عص بی بود تعجب هم کرده بود با صدایی که ناخودآگاه بلند شده بود گفت: چی؟
نفهمیدم. هاله؟

عابد سری به نشوونهی مثبت ت کون دادو گفت: بله. هاله

رادان زودتر از همه به حرف اومد و گفت: م ی دونستم. واقعا که خی لی به هم میان. هی چکس جز تو لیاقتشو
نداشت داداش. واقعا عالی بود. مبارک ه خاله عاطفه: چی چیو مبارکه؟ چی داری م یگی تو؟
ریما اروم زمزمه کرد: هه زکی. بفرما مامان خانم الکی دو ساعته ظرف م یشستی م

خاک عالم دو ساعته ظرف می شستیم؟! بخاطر این دوتا ظرف م یشستن؟ خدایا اینا دیگه کین؟!
خاله عاطفه با حرص نگاهی بهم کرد و گفت: هه واقعا که خواهر میبی نی؟ عالیه
خانم- چیو؟

خاله عاطفه - مار تو آستینت پروروندی

عالیه خانم که حوصلش از حرفهای خاله سر رفته بود گفت: عاطفه بس کن. ما یه بار یه اشتباهی کردیمو برای
عابد و زندگیش تصمیم گرفتیم. این بچه هم حالا بخاطر هرچی که بوده احترام یا اینکه خودش م یخواستنه فرق نم
یکنه مهم اینه که چند سال جوونیشو سر تصمیم الکی و بی فکر ما هدر داد هر کسی خودش بهتر م یدونه چطور
ی باید زندگی کنه صلاح مملکت خوش خسروان دانند حتما اون چیزی که توی زندگیش کم بوده رو تو هاله
دیده که انتخابش کرده نه من نه علی ن م یخوایم مانع خوشبختی بیج هممون بشیم عابد و عادل هم دیگه حالا انقدر
تو این اجتماع چرخ زدن که طبع آدم رو بشناسن. تنها کاری که از دست ما برم یاد دعا کردن برای عاقبت بخیر
ی و کمک کردن به خوشبختیشون با همسر دلخواه آیندشونه همی ن خاله با غیض رو برگردوندو گفت: نخیر
مثل اینکه مخ توروهم سوراخ کردن

بعد با حالت عصبانیت و حرص رو به کرد به آقا رسول و گفت: پاشو بریم رسول. اینجا جای ما نیست. بلند
شین بچ هها

خودش به دنبال حرفش پیشقدم شد و زودتر از بقیه از جاش بلند شد و رها و ریما هم پشت سرش.

عمو رسول تقریباً آخرین نفر بلند شد چون اینطور که بوش میاد رادان قصد رفتن نداره . عمو رسول با شرمندگی گفت: واقعا ببخشی د من از طرف اونا معذرت میخوام بازم شرمنده که شبتون خراب شد. از همه بیشترم آقا عابد امشب شب مه می تو زندگیش بود.

عابد- نه عموجون این چه حرفیه. مقصر ما هستیم که با وجود اینهمه حرف و حدیث که پشت سرمون بود حرفی نم یزدیم که به اینجا نرسه آقا رسول - شرمند هام عمو. علی آقا با اجازه

صدای فریاد عصبی خاله عاطفه از کنار ما شنیدیم به گوش رسید: چیکار میکنی رسول؟ دو ساعته ایستادی بیچ می کنه. زود باش آقا رسول - اومدم خانم، اومدم

رو به ما خدا حافظ عجله های گفتو رفت. رادان هنوز نشسته بود. عادل نگاهش از در حیا ط گذروندید دفعه چشمش به رادان افتاد. با حالت بامزهای تعجب ساختگی روی صورتش نمایان شد و گفت: وا این کیه؟

رادان خنده های زدو جواب داد: منم منم رادانتون صفا آوردم خونتون عادل- نه

بابا؟

عادل یه چند لحظه های فکر کرد و بعد حکم به کمر عابد که کنارش نشسته بود زد و گفت: مثلاً امشب شب خاستگاریتوها. بلندش و

عابد که اخم ریزی روی صورتش نشسته بود با تعجب گفت: چی؟ عادل

صداشو نازک کرد و گفت: بریم خاستگاری دیگه پسر عزیزم عابد- بشین بیچ

ه

عادل مثل همیشه با حاضر جوابی، جواب عابدو داد: نشستم قدم بلنده. رادان پاش و

دوتایی به زور عابد رو بردن داخل و بعد از چند لحظه دوباره برگشتن و یه سلام علیک گرمی کردن واقعا انگار پدر و مادرشون اومدن خاستگاری. خیلی آروم اومدن نشستن سر جای قبلیشون. حالا این وسط گل از کجا آورده بودن خدا م بدونه. عادل که طبق انتظاری که داشتیم ادای مادر عابدو در آورد. عالی به خانم و بابا علی که فقط تمام خنده های از ته دلشون بخاطر شوخیها حرفهای عادل و رادان، فضا رو پر می کرد.

عادل-عالیه جون بهتره از این بحثا بگذریم بریم سر اصل مطلب بابا علی

که قرمز شده بود از خنده جواب داد: اصل مطلب؟!

رادان خیلی جدی جواب داد: بله دیگه آقای سعیدی. اصل مطلب اینه که نگاه دخترتون چنان چنگی به دل پاره پاره و شرحه شرحه پسرمون زده که شب و روز حرف دخترتون رو م یزنه.

عابد که از خنده زیاد به ماهیچههای شکمش فشار اومده بود، به دستشو روی شکمش گذاشتو بازم به اداهای این مثلا خانواده خندید. عادل همونطور که صدای نازکش رو حفظ کرده بود.

اشارهای به دست عابد کردو گفت: ولی فکر کنم خیلی چنگشو محکم انداخته دل پسرم درد گرفته.

مشاهده میک نید دیگه

با این حرفش بازهم صدای خنده جمع شادمون بلند شد. عادل اینبار با یه قیافه با حجب و حیا گفت:

واه عروسم عروس ای قدیم بلندشو دختر چندتا چایی ب یار نشسته پرو پرو تو جمع ما، نیششم باز میکنه هی. حیف... حیف که به دلش عین وحش یا چنگ انداختی قلب و روح پسرمو گرفتی و گرنه قبل ازدواج سه طلاقتون می کردم. بلندشو چاییتو ب یار باز نشسته برو بر منو نگاه میکن ه

عالیه خانم با خنده اشارههای بهم زد که برم چای بیارم. از جام بلند شدمو راه آشپزخونه رو در پیش گرفتم چندتا چای ریختم و سینی رو برداشتم و به حیاط رفتم. تورو خدا ببین هی چیم به آدمها نرفته اینم از خاستگاریم.... ولی اصلا مهم نیست... مامانی دلم برات تنگ شده. مامانی م یبینی من به آرزو هام رسیدم. مامان ببین عابدم امشب ازم خاستگاری کرد. مامان قول بده واسه خوشبختی و آرامشمون دعا کنی....

آخرین نفر چای رو جلوی عابد گرفتم که با اخم برداشت. و اینم یه چیزیش م یشهها. یعنی چی یه چیزیش میشه؟ خب خره معلومه بخاطر دعوای امروز بود دیگه. پس غلط کرد اون که ه باهام قهره میاد خاستگاری. هه خاستگار ی؟ چه خاستگاری شده واقعا. کاش امشب پدر و مادر خودم پیشم بودن ولی مطمئنم بابایی که ازش فقط یه عکس دیدمو یه قبر و مادری که حتی وقتی جسمش ناتوان شد با روحش برام مادری کرد امشب دارن منو میب ینن و اوناهم خوشحالن. باباع ل ی و عالیه خانم خیلی در حقم خوبی کردن که امشب به جای ای نکه حتی به

شوخی جز خانواده عابد باشن کنار من موندن. عابد خیلی جدی و آرام نشسته بود. یدفعه یه چیزی در گوش عادل گفت که عادل هم شروع کرد به حرف زدن: حاج آقا راستش میخواستم یه چیزی بگم باباعل ی- بفرم ای د

عادل- والا نمیدونم چطوری بگم؟... راستش میخواد با دخترتون حرف بزنه

ای فدای بدم من..... اع هاله؟ این چه طرز حرف زدنیه؟ لب گزیدم بخاطر اراجی فی که تو ذهنم ردیف میشد.

بابا دیگه واقعا انگار مراسم خاستگاری رسمی بود باباعل ی- هاله جان دخترم بلند شو و

نگاهی به جمع منتظر کردم و از جام بلند شدم. عابدم پشت سرم بلند شد و به آخر حیاط رفتیم اما با این که از

جمع دور بودیم باز هم صدای خندههای بی محاباشون به گوشم میرسید.

شرط میندم این خندهها بخاطر مزه پرونیهای دو عنصر متحرک یعنی رادان و عادل بود. دستاشو کرد توی جیب

شلوارشو به یه نقطه نامعلوم خیره شد و ساکت بود.... واقعا دیگه داشت حوصله هام سر میرفت. بخاطر ه

مینم لب باز کردم و گفتم: مثل این که میخواستی باهام حرف بزنی؟ در همون حالت. خیلی خونسرد و حق

به جانب گفت: نه من حرفی ندارم

- پس چرا گفتین....

عابد بی تفاوت جواب داد: هم بخاطر ای نکه رسمو به جا آورده باشیم همم بخاطر ای نکه گفتم شاید تو حرفی

داشته باشی که بخوای بزنی

بچه پرو خیلی دیگه خودشو تحویل گرفته ش یطونه میگه برم بگم نه و جلو همه کنفش کنما.

دندونامو به هم فشار دادم و با حرص جواب دادم: نخیر حرفی نیست بریم.

تا خواستم راه بیوفتم که گفت: فقط یه چیزی زیویادت باشه پشتم بهش

بود. ایستادم و یذره سرمو چرخوندم اما نمیدیدمش

- میشنوم

عابد - دیدی که بدجور سر حرفام میمونم. گفتم امشب ازت جلو همه خاستگاری می کنم و کردم. الانم

بهت میگم کار امروزت رو تلا فی میکنم.... پس حتما میکنم

جان؟! این الان منو تهدید کرد؟ برگشتمو نگاهش کردم و با یه لبخند تحقیر آمیز گفتم: آخی تموم خلاقیتت ه مینه؟ با حرف تهدیدم ک نی؟

اونم کم نیاورد و از من پروتر یه پوزخند زدو گفت: عم لیشم نشونت میدم. منتظر اونم باش. اون جالبتر ه

و همونطور که دستاش تو جیبش بود یه تنه بهم زد و از کنارم رد شد و رفت. در حالیکه از حرص و تعجب بین خنده و گریه مونده بودم. با حرص نفسمو بریده بریده بیرون دادمو گفتم: این با من بود؟! (دستم روی پیشونیم رو لمس کرد) وای خدا

بخاطر ای نکه بیشتر از این صایع نشم جلوی بقیه، دویدم و شونه به شونه اش حرکت کردم که اونم یه پوزخند از همون همیشه گشایش زدو چ یزی نگفت. تقریبا دیگ ه به این پوزخندهای مسخر هاش عادت کردم. کنار بق یه رسیدیم همه منتظر جواب بودن که عابد با روی باز یه لبخند زد و گفت:

حله؟

سکوت ما باعث شد صدای کل کشیدن عالیه خانم و رادان بلند بشه بعدهم دست و شادی و هلهله... اینم خاستگار یم. به همین راح تی. خدایا باورم ن میشه. یعنی از الان به بعد..... وای نه من هنوز آماد گیشو ندارم.... شعر نگو هاله الکی هم کلاس نذار. آمادگی ندارم دیگه چیه ص یغهایه؟ یا دبیرستان کل ک لهام با دوستام افتادم. همیشه جواب چه صبیغ هایه میگفتیم ماضی استمرار ی و کلی به این زیون درازیمون افتخار می کردیم که هی چکس به زیونمون نم یرسه. لبخندی از یادآوری اون روزها و دوستایی که دیگه ازشون خبر ی ندارم روی لبم نشست.....

قرار عقدمون رو برای دو هفته دیگه روز پن جشنبه تن ظیم کردن اما من دلم میخواست هم یشه عقد و عروس یمونو باهم بگ یریم که رادان هم دقیقا خواستهی من رو به زیون آورد رادان- عموع لی من میتونم یه پیشنهاد بدم؟ بابا با گشاده رویی جواب داد: بگو پسر م

رادان- میتونید قبول نکنید ولی خب این دوتا دیگه نیازی به عقد ندارن خدارو شکر دوتاشون زیر دست خودتون بودن اخلاق همدیگه هم خوب میدونن سناشونم دیگه اونقدر ی کم ن یت که بذارین یکم تجربه کسب کننو از این حرفها. بنظرم عقد و عروسی رو باهم بگ یرید تو یه شب هم این دوتا راحت م یشن هم

عادل وسط حرفش پرید و با ذوق گفت: هم زودتر نوبت من میشه عابد -

خب توهم حرف دلتو بزن دیگه

عادل هم که انگار منتظر همین یه جمله حالا از زبون ه رکسی بود سریع شروع کرد به حرف زدن و گفتن از دختری که خیلی وقته به قول خودش هوششو از کار انداخته. جالب بود برام که وقتی از هدیه حرف میزد از تمام کلماتش عشق میبارید هرچند که مثل همیشه با شوخی حرفشوزد ولی انقدری با بابا علی رفیق بود که بی هیچ خجالتی خواستهشو گفت



یسنا- واقعا؟

- آره. البته خاستگاری هدیه امشب قراره این موضوع رو هم بگیریم هرچند که عادل قبلا بهش گفت ه یسنا- آخی خوش به حالتون من همیشه دلم میخواست عروسیم با جاریم تو یه شب باشه ولی از اونجایی که منه بدبخت برادرشوهر ندارم همچین آرزویی محال ه

- مگه اصلا شوهر دار ی؟

یسنا با جدیت تمام گفت: پس مانی چیه؟ غلط می کنه منو نخواد بگیر ه

این حرفشو اینقدر بامزه زد که خند هام گرفت یه بوس روی گون هاش گذاشتم و گفتم: انشالله همه چی

همینی که شماها میخوان همیشه عزیزم یسنا- آره پس چی فکر کردی؟

مانیا که تا الان ساکت بود گفت: بله دیگه ما قربون عروس گمونم میریم.

رو به بچه ها گفتم بریم که موافقت کردنو هر سه از ماشین پیاده شدیم. انگار روحم زودتر از جسمم به سر قبر مامان رسید ه بود. پاهام شروع کرد به لرزیدن. نشستمو گلهارو روی قبر گذاشتم. با اولین پلکی که زدم اشک کام ریخت

یسنا گفت: بسه دیگه عزیزم آروم باش

- نمیتونم یسنا دلم بر ای مامانم یذره شده....

و دوباره گریه.... آروم از جام بلند شدم. و به همون آرومی به طرف مزار شهدا رفتم. با دیدن این نوشته " وحید سعید ی" روی سنگ قبر جلوم از جام دیگه ت کون نخوردم. روی زمین ولو شدم با ناله گفتم: آخه انصافت کجا رفته بود؟ چطور ی دلت اومد منو تنها رها کنین؟ خودت رفتی کم بود که مامانم بردی؟ بابا ع لی هست. وق تی هست احساس کمبود نمیکنم ولی ش نیدی میگن مهر پدر به دختر همیشه یه چیز دیگهاس. منکه دختر واقعی ش نبودم ولی شما میتونستی باشی. م یتونستی اونشب، توی خاستگا ریم باشی. با شیو برام پدری کن ی

یدفعه یه چیزی یادم افتاد که بخاطرش واقعا احساس گناه کردم و گری هام تشدید شد. ادامه دادم: بابایی منو ببخش که یه عمر شباهت عجیب تورو با خودم دیدم و حرف نزد. بابایی ببخش که یه عمر از خانوادت و خودت بی خبر بودم. بابایی م یدونم.... میدونم احمقانه زندگی کردم ولی تو ببخش. از دخرت، تنها فرزندت راضی باش. راضی باش تا آرامش داشته باشم

اینارو میگفتم و با هق هق به سنگ قبر جلوم چنگ میانداختم. یسن او مان یا که تا اون موقع عقب ایستاده بودند تا من معذب نباشم، جلو اومدن و زیر بازو هامو گرفتن. خی لی وقت باهاشون حرف نزده بودم حسا بی س بک شدم.... ما نیا در ماشینو بست و با یسنا جلو نشست.

یسنا- نگاه کن با چشمهای خوشگلت چی کار کردی فداتشم؟ تورو خدا این کارارو با خودت نکن. بخدا دو دفعه دیگه اینجوری ضجه بزنی از ب ین میری.

نگاهی به چهره اش کردم. مشخص بود اونم گریه کرده. ما نیا که اشک توی چشم مه اش بود گفت: آخه این کارا چییه؟ با این گریه کردنا که اونا برن میگردن عزیزمن.

نم یدونستم چی باید میگفتم شاید بخاطر اینکه حق با اونا بود و حرف حساب حساب جواب نداشت ولی بازم پدرو مادرمو از دست داده بودم چیز کمی نبود. تنهایی بدجور بهم فشار آورده بود با اینکه خانواده باباعلی بودن اما هیچوقت ن میتونستن جای خانواده واقعیمو بگ یرن. از وق تی که فهمیده بودم دختر ش هیدم عذاب وحدان کارایی که کرده بودم ب یخ گلومو گرفته بود. بوسیدن یه مرد مسافرت تنهایی و ... ولی با این حال ه یچوقت بدحجابی یا بی حجابی ن کردم جلوی نامحرمم البته جز خانواده جدیدم. خدایا قول میدم آدم باشم دیگه این کارارو ن کنم. ببخشید. کم کم به خومه رسیدیم اصلا دلم نمیخواد عا لیه خانم منو اینجوری با این ق یافه ببینه. یسنا ما شینو توی پارکینگ گذاشتوس و بیچ رو سمتم گرفت و گونهامو بوسید حرکاتش نشونه این بود که میخواد

بره، برای همینم با اون صدای گرفته پرسیدم: کجا؟ بریم ت و بغلم کرد و در گوشم گفت: نه عزیزم دیگه با ید برم مانی منتظره

- آها. خوش بگذره عزیزم یسنا- ممنون. بریم مان یا؟ مانیا- بریم عزیزم

بعد از خداحافظی رفتن منم به داخل ساختمون رفتم. سویچو روی میز گذاشتم. پاورچی ن پاور چین از روی پل هها داشتم بالا میرفتم که با صدای عالیه خانم مجبور شدم متوقف شم. عالیه خانم - کی برگشتی؟

بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم گفتم: سلام همین الان

آخه آدم از من ضای عتر؟ اونم معلومه با این کارم شک میکنه خب ولی نم یخواستم نگرانش کنم و این تنها راه چاره‌ام بود. صدام زد "جانم" رسای گفتم که گفت: منو نگاه کن بب ینم سریع جواب دادم: چشم لباس عوض کنم م یام خدمتتون

دوباره به راه افتادم که پشت سرم از پلهها به حالت دو بالا اومد و جلوم ایستاد. سرمو پ ایین انداختم که با سر انگشتاش سرمو بالا آورد و نگران پرسید: چی به سرت اومده؟ چی کار کردی با این چشمها

- چیزیم ن یست مامان

آره جون خودت حالا عین چی بغض کردم. باز صدام زد که با بغض نگاهش کردم و چونام لرزید و فقط یه کلمه از لبهام بیرون پری د: مامان ی

یدفعه بغلش کردم. آروم نوازشم کرد و گفت: جان مامان؟ کجا رفته بودی دختر قشنگم؟

- قبرستون

دستش از ح رکت ایستاد و دلخور گفت: وا هاله؟

هول کرده جواب دادم: ببخشید منظورم این بود که سر قبر مامان بابام بودم.

دوباره دستشو پشتش ح رکت داد و گفت: ال هی قربونت برم دخترم. گریه نکن نازنینم

بگذار مجنونت باش م

- دلم براشون... تنگ شده

عالیه خانم - اونا همیشه حواسشون به دختر نازشون هست.

توی بغلش که ع جی ب برام از همون روز اول مادرانه بود گله کردم از این که تنهام گذاشتن از بی انصاف بودنشون و اون هم مثل همیشه دلمو با حرفهاش گرم میکرد. منو از بغلش جدا کرد و گفت: برو یه دوش بگ یر تا کم کم آماده ش یم

"چشم"ی گفتم که بوسهای روی چشمهام گذاشت و گفت: قربونت برم عزیزم دیگه گریه نکن برو منم میرم یه چند تا خ رید کوچیک دارم زود برمیگردم.

دل دل میکردم که بفهمم عابد کجاست اما روم نمیشد حرفی بزنم الکی بحث بابارو پیش کشیدم

- باباع لی کجاست ؟

عالیه خانم - با عادل رفتن آرایشگاه به قول خودشون یه صفایی به خودشون بدن.

با خجالت پرسیدم: عابدهم باهاشونه ؟

لبخندی روی لبش نشوند و گفت: نه عزیزم با رادان رفتن بیرون. نگفتم که کجام یرن

- آها

عالیه خانم - خيله خب من ديگه برم.

- مواظب خودتون باشيد

عالیه خانم - حتما عزیزم توم هم ینطور. خداحافظ

با لبخند خداحافظ ظی زمزمه کردم. همونطور که مامان از ساختمون بیرون میرفت منم از روی پل هها راه رفته رو برگشتم و پ ایین اومدم. بی حال ک یفم رو روی مبل گذاشتمو خودم هم کنارش نشستم .

صدایی از بیرون اومد بنظر م یاد که عالیه خانم داره با ک سی حرف میزنه.... ول کن بابا چیکار کنم خب.

فضولم مگه؟ صدا قطع شد. انگار رفتن فکر کنم تنها شدم. بازم لب درد و دل باز کردم:

خدا جونم ماما با بامو بردی پ یش خودت م یشه منم ببری؟ خیلی دارم زجر میکش م یدفعه

باصدای که اومد حرف توی گلو موند: حتی وقتی من باشم؟

برگشتم و فقط با بهت بهش نگاه کردم البته این شوکه شدنم نشونه ترسم بود. سرمو پ اینانداختم که

عابد گفت: چت شده؟

- سلام

عابد- علیک سلام. ن م یخوای جواب منو بدی؟

- چیزی نیست

عابد- رفتی سرخ اک ماما بابات؟

یه لحظه سرمو بالا گرفتمو نگاهش کردم ولی دوباره سر به زیر گفتم: خی لی وقت بود نرفته بودم

عاب د: خب خی لی وقت باشه، قرار نیست هروقت هم که میری با این حال برگردی خونه. یه نگاه به خودت

انداختی؟ اصلا مگه من نگفتم هر موقع خواستی بری باهم بریم؟

- آخه تو ...

قشنگ فهمیدم یخوام چی بگم با عصبانیتی تقری بی گفتم: آخه من چی؟ ها؟ من ن میدارم اونجا که رفتی اونجوری زار

بزن ی؟ آخه مگه تو بچ های؟ بس کن دیگه ۶_۷ گذشته. آره مادرت بوده گیریم که کل زندگی ت باشه. پدرت

بوده عاشقش بودی و توی عمرت ندیدیش شاید بخاطر ای ن که در مورد زندگی واقعیت نفه میدی در مورد پدرت

نفهمیدی احساس گناه کنی ولی اینو بدون با ای نکارا و افسوس خوردنها نه زندگی به عقب برمیگرده نه

گذشتهای درست میشه. ف کرالانت باش. به فکر آینده

بغض داشت خفم میکرد. چه ب یرحم بود اونا همه کسم بودن و من حالا ندارمشون تو روزایی که باید م بیبودن تا

خوشبختیمو ببین. صدای عابد تو گوشم زنگ میزد. بغضم، نمیخواستم بشکنه ولی شکست. آروم به سمتم

قدم برداشت. نگاههای سنگینش رو حس می کردم. دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدام بالا نیا

رفتم حموم و یه دوش اختصاصی گرفتم و اوادم ب یرون. داشتم موهامو خشک می کردم که عادل در رو باز کرد. لب به اعتراض باز کرد م: تو باز بدون در زدن اوامدی؟ عادل: دلم خواست. تو نمیخواهی آماده باشی؟

لبخندی زدموش یطون گفتم: چرا شازده. الان میام. دامادم دامادهای قدیم. یه شرمی حیایی چیز یعادل تندتند جواب داد: چیه که بکت خروس میخونه؟ بعدشم کی به کی میگه؟ هنوز شب خاستگاریتو یادم هها بالشت و از روی تخت برداشتم به طرفش پرت کردم که ب یرون پ رید و داد زد: بابا من که داداشتم هنوز زمن ن یومده که خواهرشوهربازی در میاری

در رو بستم. لبها سهامو عوض کردم. یه کوچولو هم آرایش کردم. یه نگاهی توی آینه به خودم انداختم. یه بوس واسه خودم فرستادم. نه بابا خوشگل شدم. که یفم رو برداشتم. از اتاق ب یرون اوادم. همزمان با من عابدهم از اتاقش بیرون اومد. با تعجب به هم خیره شدیم یدفعه صدای عادل رو شنیدم که گفت: نه بابا زوجهای مردم لبها سهاشونم ست میکنن. تو یه زمان از اتاقشون بیرون میان

راست میگفتت رک یب بندی لبها سهای عابد هم مثل من بود. یه جین مشکی با یه تیشرت جذب قرمز که یه کت اسپرت مشکی خیلی جذاب هم روش پوشیده بود. خیلی باحال شده بودیم. کتون یهای قرمز و مشکی عجب تو چشم بود. دوباره نگاهی به هم کردیم و لبخند زدیم که عادل به حالت اعتراض گفت: جمعش کنید بابا نیشاشونم همزمان باز میکنن. سنگ قبر جفتتونو هماهنگ بشورم.

با ای نکه واقعا هیچ هماهنگی بین لباس پوشیدنمون بود نه ح رکاتمون، ایندفعه باهم گفتیم: عادل!

با حرص جواب داد: ای درد مرگ زهرمار چتونه شماها؟ بیاین پایین ببین م. یالا

خندیدیم و باهم از پله ها پایین رفتیم. باباع لی و عالیه خانم پایی ن منتظرمون بودن بعد از پیوستن ما به اونا، باهم از خونه ب یرون رفتیم. طولی ن کشید که جلوی خونهی هدیه از ماشین پ یاده شدیم.

خونهای که میگم منظورم همون خون هی پشت آسایشگاه بود که خودش ن یگفت. اینطور که شنیدم با یه زن تقریبا ۴۰ _ ۵۰ ساله زندگی میکنه که شوهر و بچههاشو توی زلزله از دست داده.

به هر حال زنگ رو فشار دادم و ک می عقب ایستادم. صدای هدیه توی گوشم پی چید: کیه؟ عادل حتی ه

مین الانم دست از شوخ یهاس برن میداره. شعر بچگیامونم انگار خوب بلد بود. عادل: منم منم مادرتون

غذا آوردم براتون. خب معلومه کی هستم دیگه. همون شاهزاده سوار براسب سفیدتم دیگه دختر. درو باز

کن

بفرماییدی گفت و در رو باز کرد. باباع لی نگاهی به عادل کرد و سری تکون داد بعد از عالییه خانم وارد خونه شدیم.

یه راهرو کوتاه رو طی کردیم تا به سالن پ ذیرایی رسیدیم. سمت راست آشپزخونه بود که با سالن اپن بود. سمت چپ هم یه راهرو دیگ که دوتا در رو به روی هم داخلش بود. که ف کر کنم یکی از اونا اتاق خواب و اون یکی هم سرویس بهداشتی باشه. دست از آنالیز خونه برداشتم و به تعارف هدیه و اون خان می که هم خونش بود روی زمین نشستیم. همه ساکت بودن و تقریباً کسی حرف نم یزد تا بالاخره هم خونهی هدیه لب باز کرد: بفرم ایید تورو خدا از خودتون پذیرایی کن ید. خوش اومدین

عادل ابرویی بالا انداخت و گفت: از هرچه بگذریم سخن دوست خو شتر است زهره خانم

باباعلی چشم غرهای به عادل رفت و زیر لب یه لا اله الا الله ای گفت که باعث شد عادل سزیه زیر سکوت کنه. عالییه خانم، مهربون شروع به حرف زدن کرد: خوب ی دختر گم؟ همه چی خوبه؟ دوباره عادل زیون باز کرد و گفت: به دل ن گیر منظورش همون عروس گم بود و گرنه خودشون میدونن دختر نزا اییدن

همه به خنده افتادن. باباع لی خنده مردونشو جمع کرد و گفت: بچه دو دقیقه زیون به دهن بگی ر هدیه لبخندی

زد و گفت: شکر خدا خوبم. به لطف شم ا

عالیه خانم در حالیک ه همون مهربونی قبل تو صورتش بود پرسى د: خب خدارو شکر. هدیه جان شما چقدر درس خوندى؟

هدیه سر به زیر انداخته جواب داد: من فوق دیپلم کام پیوتر دارم ولی ادامه ندادم عالییه خانم

راضی، آهانى گفت.

زهره خانم: هدیه جان عزیزم بهتره بری چای رو بیاری

هدیه آروم و سر به زری ر چادرشو مرتب کرد و به طرف آشپزخونه رفت. حالشو درکم می‌کنم سخته که شب خاستگاریت پدرو مادری نباشن که حمایت کنن. واقعا درد داره. ولی خودمون یما عجب سرنوشتی دارن این پسرای آقای علی سعیدی. جفتشون دوتا دختره یتیم رو گرفتن. عجب زندگی هایه. چندی بعد با سینی چای برگشت. یکی یکی چایهارو به ما تعارف می‌کرد. هنوز به عادل نرسیده بود که عادل گفت: اوه اوه چایی. تورو خدا چادرتو قشنگ جمع و جور کن ما پسرها شانس درستی توی این خاستگار یها نداری م چای روم پریزی یه ج ایمون. با این حرفش بازهم باعث خنده جنع شده بود. هدیه با شرم. ح یای کامل به طرف عادل رفت و جلوش خم شد عادل با ترس مصنوعی چای رو برداشت. هدیه که نشست عادل یه نفس بلند از سر آسودگی خاطر کشید و دوباره خنده... نگاهم به عابد افتاد لبخند رو لبهاش بود اما کلافگی رواج رکاتش میتونستم حدس بزنم. چشم شده بود. با حرکت سرم ازش پرسیدم چیشده؟ سری بالا انداخت که یعنی هیچی. ولی مطمئن بودم یه مشکلی هست.

زهره خانم: راستش آقای سعیدی شاید مدت زیادی نیست که هدیه روم میشناسم اما توی همین دوسال حتی یک روز هم از هم جدا نبودیم. یه جورایی مثل دختر نداشتم میمونه خوب میدونید که رابطه خونی باهم نداریم که بخوام تعریف ب یخودارش کنم ولی هدیه جان واقعا یه دختر همهچی تمومه. هم از نظر احساس و عاطفه و هم از نظر قیافه و خونه داری واقعا چیزی کم نداره. فقط تنها کمبود زندگیش، خانوادشه

بابا علی تک سرفهای کرد و گفت: در این که هدیه خانم صاحب کمالاتن هیچ شکی نیست ولی وظیفه ما هم بوده به عنوان خانواده عادل تحقیقاتی کنیم و همراهش باشیم. از رابطه عادل با هدیه خانم هم دورادور یه چیزایی جسته گریخته خبر داریم اما بنا به رسم و دوراری نکه این دوتا قبلا حرفاشون رو باهم زدن، باید یه چند تا کلمه توی خلوت بینشون ردوبدل بشه تا اتمام حجتی هم کرده باشن. عابد باش یطنت گفت: با اینهمه قرار و مدارایی که این عادل مسببشون بوده و گذاشتن فکر کنم دیگه حرفی مونده باشه

بابا خند هاش گرفت و عالیه خانم لب گزید هدیه هم که لبو شده بود.

عادل از جا پرید و گفت: نه بابا ما کجا قرار گذاشتیم؟ باید حرف بزنیم

زهره خانم خندید و گفت: خيله خب هول نكن شنيدين كه پدرتون گفتن به رسم ادب بايد چن دكلم هاى باهم حرف بز نيد به علاوه اى نكه هر دخترى تا شب خاستگارى و دقيقه نود در مورد زندگى كردن با طرفشون فكر م يكنن پس حتما هديه هم يه حرفهاى براى گفتن داره.

رو به هديه ادامه داد: بلند شو دخترم. آقا عادل رو راهنمايى كن

هديه آروم با همون شرمى كه از ابتدا حفظش كرده بود جلوتر از عادل به طرف اتاق رفت. عادل هم با ذوق پشت سرش وارد شد. با رفتن اونا بحث عاليه خانم و باباع لى با زهره خانم، از بحث اص لى دور شد. خودمو به سمت عابد كه عجيب تو ف ك ر بود كشيدمو گفتم: عابدجان عاب د: جانم

بازهم مثل هميشه قند توى دلم آب شد

- از چيزى ناراحتى؟ اتفاقى افتاده

با لبخند نگاهى بهم كرد و گفت: نه فدائى اون دل نگرانيت بشم. همه چى خوبه.

بحث و پ بچوندى و گفت: خوش ميگذره بهش امشب حسا بى هرچند كه به خاستگارى خودمون نميرسه

پشت چشمى ناز كردمو گفتم: بله يادمه كاملا قهر بودى

دستشو آورد سمت صورتى كه صدامو مصلحتى صاف كردم كه حواسش جمع موقع يت شد .

ساكت شديد و همونطور كه توى بحث مامان ايناش ركت مى كرديم منتظر عادل و هديه شديد.

تقرىبا بيشت دقيق هاى شده بود كه رفته بودن. تو اتاق كه يدفعه عادل در رو باز كردو با ترس ساختگى از

اتاق ب يرون اومد. همه متعجب نگاهش مى كرديم. عاليه خانم پرسيد: چيشد؟

هديه هم اومد و كنارش ايستاد. عادل نگاهى به هديه انداخت و آب دهندش رو صدا دار قورت داد و گفت: جواب بله

رو داد

با اين جمله همه يه نفس راحت كشيديم. خدا به هديه صبر وافر بده با اين ديوونه چطورى ميخواه زندگى كنه آخه؟

هديه لبشو به دندون گرفت و سربه زير به سرجاش برگشت. عاليه خانم نگاهى از روى تح سين به هديه انداخت و باباع

لى گفت: پس مبارك باشه. هاله بابا

اشاره‌های به ظرفش‌یری نی کرد از جام بلند شدم. ظرفش‌یرینی رو جلوی همه گرفتم و دوباره بعد از پذیرایی نشستم. عا لیه خانم گفت: به قول عابدم شما که همه کاراتونو کردین بله رو هم که گرفتیم پس فقط م یمنه مهریه که... .

دوباره عادل غنچه ل بهاش باز شد: که اونم هرچی شما بگید روی تخم چشمه‌هاش هال ه

- با اون نیشتم. بامزه عادل: خواهش میک نم

زهره خانم لبخند پهنشو جمع کرد و گفت: بنظرم بهتره مهریه دوتا عروس خانم برابر باشه .

نگاهشون روی خودم حس می کردم پس حتما موافقت منو میخوان.

- بنظر منم حق با زهره خانم هیچ فرقی بین منو هدیه جان نیست. منم با نظرشون موافق م

عالیه خانم ادامه حرفمو دست گرفت و گفت: بله بنظر منم ف کر خوبیه. مهریه هاله به خواست خودش ۱۴ سکه یه سفر حج و ۱۲۴۰۰۰ تا گل رز و سه دنگ از خون هاس. البته اگه دوست ندار ی میتونی یه پیشنهاد دیگه بدی

هدیه نگاهی به زهره خانم کرد و گفت: نه مشکلی نیست من موافقم عادل تک

سرفهای کرد و گفت: همیشه یه چیز دیگه هم من اضافه ک نم؟ زهره خانم با

شک پرسید: چی؟

عادل با پررویی تمام جواب داد: بوسه، هزار تا بوسه طلای ی

انقدر با احساس اینو گفت که طف لی هدیه آب شد از خجالت. ب قیه هم بلند زدن زیر خنده .

کم کم با مشخص شدن تاریخ سه روز دیگه یعنی پنج شنبه که همزمان با مراسم ما م یشد که واقعا باعث خوشحالی م بود که قبول کردن، به خونه برگشتیم. داشتم به اتاقم میرفتم که ه صدای عابد از پشت سرم اومد: هاله لباس عوض کردی بیا تو حیاط باهم حرف بزنیم.

چرخیدمو گفتم: درمورد چی؟

چون حالش رو یکم به هم ریخته دیدم این جواب گرفتن برام خی لی مهم بود. اما جواب درستیندادو فقط گفت:
بیا پ این حرف میزنیم

باشه ای گفتم. اما خبر نداشتم که قراره چی بشنوم!

از پلهها پایین رفتو منم به اتاقم رفتم. لبها سهامو با یه دست لباس راحتی عوض کردم و به حیاط رفتم. عابد توی د
نیای خودش گم بود و با سر پاهاش تا بی رو که داخلش نشسته بود ح رکت میداد. رفتم کنارش نشستم. هردو
ساکت بودیم بالاخره مجبور شدم سکوت بینمون رو با این جمله بشکنم: عادل خیلی خوشحاله. کاملاً از
رفتارش معلوم ه

عابد که هنوز تو ف ک ر بود همونطور که به رو به روش خیره بود و دستهایش روی سینه پهنش، جمع
کرده بود جواب داد: آره خب، هدیه دختر فو قالعادهایه. یا به قول عادل "یه هدیه عادلانه از طرف خدا برای
عادل"

لبخندی از این بازی کلمههاش روی لبم نشست. ادامه داد: البته....

سرشو به ظرفم چرخوندو همونطور که دستاشو لب هی تاب میداشت گفت: خانم من یه چ یز دیگهاس لبمو به
دندون گرفتم و سر به زیر انداختم. خنده آرومی زدو گفت: عاشق همین شرمو حیات شدم دیگه

فکر کنم اگه ادامه بده دیگه کم کم ذوب میشم. پس بحث رو اینطوری عوض کردم: امروز چند شنبه بود؟
عاب د: دوشنبه ه

و باز سکوتی که اصلاً به میلیم نبود. خودشم دیگه از این همه بیکلامی خسته شد. از روی تاب بلند شد. همچنان
نگاه پرسشگرمو بهش دوخته بودم. دستاشو کرد توی جیب شلوارشو پشت به من ایستاد. کم کم داشتم از اینهمه
به هم ریختگی و کلافگی یش میترسم. دلم میخواست یه حرفی بزنم اما با خودم ف ک ر کردم شاید حرف فهم
مانع گفتن حرف اصل یش بشه.

عابد- هاله

- جانم ؟

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد: خانوادهاشو پیدا کردم متعجب
از جام بلند شدم و گفتم: خانواده کیو پیدا کردی؟ عابد- هدیه رو

لبخند جون داری روی لبهام نشست و با ذوق گفتم: واقعاً

سری تکون داد. دستامو محکم به هم کوبیدمو گفتم: این که عالیه یه چند

لحظه صبر کردو خیالی آروم گفتم: نه زیاد

لبخند کم کم محو شد. با تعجب به عابد زل زدمو گفتم: یعنی چی نه زیاد؟ خوبه که خانوادهی واقعیش رو
میتونه شب عروسیش داشته باشه

عابد غمگین و نگران جواب داد: آره خوبه که خانواده دار شده ولی خانوادهای که لیاقت همچنین دختری رو
ندارم تعجبم از حرفهای عابد هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد. یعنی چی این حرفها آخه؟

- منظورت چیه؟

عابد- فکرم... مجبور باشم ساناز رو هم برای عروسی دعوت کنیم.

گنگ از این حرف بی ربطش گفتم: چه ربطی به ساناز داره؟

عابد حرف خودشو ادامه داد: البته آگه تا شب عروسی خانوادهی هدیه رو بهش معرفی کنیم

سردرگم گفتم: من متوجه حرفهات نمیشم. چی داری میگی؟ تو رو خدا یه جوری حرف بزن منم بفهمم

همونطور که به یه نقطه نامعلوم توی تاریکی جلوش خیره بود گفتم: این دوتا خواهر اصلاً به هم هیچ شباهتی
ندارن. منظورم هدیه و ساناز ه

چشمهام چهارتا شد. با تته پته پرسیدم: تو چی داری میگی؟ هدیه و ساناز... خواهرن؟

نفس پر حرصش رو بیرون داد و گفتم: ای کاش نبودن

اخم کردم. رومو برگردوندمو دستامو روی قفسه جمع کردم و گفتم: عابد اصلا شوخی قشنگی نبود ولی انگار

کاملا جدی بود .

عابد- خی لی وقت بود که به این قضیه ش ک کرده بودم و دنبال کارهای هدیه بودم. جوری که متوجه نیتم نشن از هر دو طرف به ک مک یکی از دوستانم آزمایش DNA گرفتم. از اون طرف هم میدونستم که ساناز به خواهر کوچیکتر داره که وقتی پنج سالش بوده، گمش کردن. شاید به ظاهر همه جارو گشتن برای پیدا کردنش ولی پیداش ن کردن. خاطرات مشت رکی که شنیده بودم از دو سر قضیه قوه شکم رو به کار انداخت تا ای نکه دیروز عصر عادل عک س بچگی هدیه رو نشونم داد همون ع کسی بود که توی خونهی ساناز اینا به عنوان دختره گم شدهی اون خانواده دیدم. فقط دعا م یکردم که نباشه که حرف عادل همه چیو تقریبا برام ثابت کرد.

نگاه منتظرمو بهش دوخته بودم. ادامه داد: تنها تضادی که ب بین اینهمه نقطه مشت رک ب بین هدیه و اون دختره گمشده خانواده ساناز بود، اسم اون بود. خواهر ساناز اسمش سحر بود و این دختری که من میشناختم هدیه. حرفی که دقیقا عادل بهم زد هم همین بود " اسم هدیه قبلا سحر بوده . بعدش که به سن قانونی رسیده اسمش رو عوض کرده تا از گذشتهاش دور بشه "

دوتا دستمو جلوی دهنم گذاشتم و با صدایی که خفه به گوش م ی رسید گفتم: باورم ن م ی شه.

یه چند لحظهای باز هم سکوت عذابآور امشب، بینمون ح اکمفرما شد تا ای نکه گفتم: حالا باید چیکار کنیم ؟

سردرگم جواب داد؛ نمیدون م

با تردید پرسیدم: عادل چی؟ عادل.... اینارو میدونه؟ سری به علامت

من فی تکون داد که گفتم: سخ تتر شد که

عابد- اگه به هدیه و خانوادهاش بگیم مسلما عروسی عادل و هدیه به هم میخوره

- واسه چی؟

عابد- با اتفاتی که ب بین من و ساناز افتاده، بنظر من دلیل م حک م یه برای رد کردن عادل

- اون ربطی به این قضیه نداره. یه دختر دیگه از اون خانواده میخواه زن یه پسر..

پرید وسط حرفم و ادامه حرفم رو خودش گفت: باز هم از ه مین خانواده بشه

سری تکون داد و ادامه داد: نه. با شناختی که من از این خانواده دارم، محاله اجازه بدن همچین اتفاقی بیوفته

- اینکه خیلی بده. خب... خب نگیم بهشون

عابد- اینطوری حق ه دیه رو ازش گرفتیم. شب خاستگاریش که خانواده نداشت یه نی هی چکس نم یدونست که داره و آگه داره کجا هستن زیاد هم مهم نبود چون جواب قطعی رو نداده بود ولی حالا ما م یدونیم مهمتر اینکه میخواد ت شکیل خانواده بده. نم یشه این حق رو ازش بگی ریم که شب عروسیش بی خانواده سر کن ه -
خب تو میگی چیکار کنیم؟

دستی توی موهاش کشید و بهم زل زد. طوریکه اصلا ل بهاش تکون ن میخوردن خی لی آروم گفت: بین پشت سرتو اصلا نگاه نکن. عادل داره میاد. همینطوری فقط بهم خیرهش و

- چی؟!

عابد- هی س

طبق فرموده آقا همونطور بهش خیره شدم و دیگه هیچ حرکتی انجام ندادم. عادل بهمون رسید کنارمون ایستاد ولی ما همچنان به هم خیره بودیم. حالا اون هی یه نگاه به من می کرد، یه نگاه به عابد. از نگاههای عادل خندهام گرفت و یدفع ه زدم زیر خنده. عابد هم ژست برنده هارو به خودش گرفت و گفت: دیدی باختی؟ ه رکی با عابد در افتاد و رفتاد

تازه فه میدم الکی م یخواسته وانمود کنه که داریم بازی م یک نیم تا عادل از حرفهامون چیزی نفهمه این نفهمی خودمو تشدید می کرد. عادل دستاش رو به حالت دعا برد بالا و گفت: خدایا.....

هیچی ولش کن شف ای اینا کار زیاد داره. عمر ما هم تموم میشه توم خسته میشی

- بی ادب

عادل- آخه دختر خوب کی به باختش اینجوری میخنده که تو دو میش باشی؟

بگذار مجنونت باش م

- بازی بود دیگه

عادل- اع؟ من فکر کردم داری عبادت میکنی

چشمکی به عابد زدو ادامه داد: هرچند دیدن روی خان داداش ما کمتر از عبادت نیست

- لوس

عادل - عابد جوابشو بده

لبخنده بامزهای زدو گفت: ای جون بده یه بوس

درحالی که توی دلم کیلو کیلو قند آب می کردن گفتم: پرروها یذره شرم و حیاندارین شماها؟

عادل ب تفاوت به من رو کرد به عابدو گفت: داداش نم یخوای شروع کنی؟ م یخوام تجربه کسب کنم.

عابد_ نه دیگه دارم انرژیمو ذخیره میکنم...

بعد با ناخناش شمرده

عابد_ سه شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه، سه شب دیگه مونده فقط. الان فعلا آزادش میدارم.

چقدر این دوتا پررو تشریف دارن. یکم خجالتم خوبه والا. پشتمو کردم بهشونو تا اومدم برم که عابد بغلم کرد.

عابد- خانم خوشگلم کجا؟

- ن کن زشت ه

عادل_ چه زشتی بابا؟ من کل این صحن هها رو دیدم. چیه نکنه میخواستین در خفا انجام بدین کاراتونو؟

عابد زد زیر خنده. لبم رو جویدم و با حرص گفتم: عابد ولم کن.

عابد- نمیشه خانمی. اصلا یه حس داغونی، داغونتر از جاذبه منو بهت وصل کرده. چه کنم؟ عادل به طعنه

گفت: حالا خداکنه فقط این حس وصلت کرده باشه نه....

این دفعه صدای خنده‌ی عابد مانع ادامه حرفش شد واقعا که این دوتا دیوونن بخدا. بزور از چنگ عابد بیرون اومدمو به طرف ساختمون دویدم و به اتاقم رفتم. مست قیم به سمت تخت رفتم و خوابیدم. یه خواب راحت.

با صدای آلارم گوشیم از خواب پریدم. چند لحظه گیج و گنگ روی تخت نشستم از حالت منگی که در اومدم به طرف سر ویسا رفتم. بعد از برگشتن مشغول بستن موهام شدم که در اتاقم صدایش بلند شد

- بفرمایید

دستگیره در چرخید و چندی بعد هدیه اومد داخل بغلش کردم و گفتم: سلام عزیزم خوبی؟ هدیه- سلام

مرسی گلم تو چطوری؟

- خوب ممنون

عادل یهو اومد داخل و گفت: بسه انقدر خانمم رو بغل نکن تموم میشه. واسه خودمم بذار.

هدیه با شرم لب به اعتراض باز کرد: وا آقا عادل؟!

عادل - نوچ ای بابا تو که منو کشتی بابا عادل، عادل. آقا نداره که... اصلا صبر کن یه دقیقه از اتاق بیرون رفت. چند لحظه بعد با شناسنامهش برگشت. من میگم این دیوونست ک سی باور نم یکنه.

عادل- ب یا بین نوشته عادل نه آقا عادل

هدیه خنده‌های کرد که عادل گفت: ای جونم. دیگه نگیا هدیه

- چشم

عادل- آفرین

صدای گرفته عابد که جلوی در اتاق ایستاده بود، توجه هممون رو جلب کرد.

عابد- بچ هها بیاین پا بین باید باهم حرف بزنیم.

پرسشوار به هم نگاه کردن و لی من م یدونستم قضیه چیه. خدایا یعنی قراره چی بشه؟ داشتیم از پلهها پایین م یرفتیم که پاهام با دیدن ساناز و خانوادش سست شد. نخ یر مثل ای نکه جدیه. وای خدایا..... آروم روی مبل نشستم کنار عابد و دقیقا روب هروی ساناز. مهمترین چیزی که میخوام بدونم اینه، عکس سالعمل ساناز. بابای ساناز

بیقرار گفت: خب آقا عابد م یشه بگی چه چی ز مهمیه که مارو تا اینجا بخاطرش کشوندی؟ عابد- باید چند لحظه صبر کنین.

بابای ساناز- چرا؟

عابد - میگم بهتون

تنها کاری که توی این دقیقههای سخت می کردیم، انتظار کشیدن بود. بعضیها با سردرگمی بعضیها هم با اضطراب عابدم که فقط چشمش به ساعت دوخته بود. باضربنی که با پاش روی زمین گرفته بود، به استرس درونش میشد پی برد. جمله رو داشتین؟ چه ادبی حرف زدما... با صدای زنگ همه از جا پریدن. عابد یه نگاهی به دور و اطرافش انداخت تک تک قیاف ههارو از نظر گذروند و به طرف در رفت و با این جمله از خونهب یرون رفت "الان میام" کی بود پشت در؟ با رفتن عابد باز صدای بابای ساناز در اومد: این کارا واسه چیه؟ اون از خون گرفتن چند روز پیش اینم از الان هدیه با تعجب نگاه ی بهش انداختو پرسید: از شما هم خون گرفتن؟ بابای ساناز- آره چطور مگه؟

و تا قبل از ای نکه جوا بی بشنوه از هدیه، عابد با یه برگه دستش اومد. البته به همراه یه مرد دیگه.

این دیگه کیه؟ تعارفش کرد که بشینه ولی خودش همچنان ایستاده بود.

باباعلی- بالاخره م یخوای بگی چیشده یا نه؟

عابد نگاه ی به اون مرد کرد و گفت: آقای احمدی، بفرم ایی د

احمدی- طبق این برگهای که دست من هست جواب آزمایش دونفری که آزمایش داده بودن مثبت

عالیه خانم - آزمایش چی؟

احمدی- DNA

عالیه خانم- یعنی چی؟ این حرفا؟ عابد مادر کی آزمایش داده؟

عابد بدون اینکه نگاهی به عالیه خانم بندازه رو کرد به هدیه و گفت: بهتون تبریک می‌گم بالاخره خانواده هاتو پیدا کردی

عادل که تا اون لحظه ساکت بود گفت: چی داری میگی؟ رو به

هدیه ادامه داد: هدیه این چی میگه؟ خانوادهت؟

ناباوری ش با سوا لهای مکرر ش کاملاً مشخص بود: خانوادهش کیه؟ یکی یه حرفی بزنه

عابد سرشو انداخت پایین و بعد از یه م کث کوتاه، رو کرد به بابای ساناز و گفت: آق ای فروزش این همون دختره گمشدتونه. سحر

خانوادگی زل زدن به هدیه، هدیه هم متعجب فقط عابد و نگاه می‌کرد. مادر ساناز (س میه خانم) از جاش بلند شد و به طرف هدیه رفت. هدیه نگاهشو به مادری که حالا بعد از چندین سال پیدا کرده بود دوخت و به طبعیت از اون ازجاش بلند شد. بازوهای هدیه رو توی دستاش گرفت.

اشکاش آروم و بی صدا از روی گون ههاش سرم بخورد و لی هدیه فقط متعجب به اون نگاه می‌کرد. بم یرم ال هی الان قشنگ معلومه تو شوکه. یدفعه همدیگه رو بغل کردن و با صدای بلند زدن زیر گریه. کاش مامان منم زنده بود. قطرههای اشک آروم از چشمم سرازیر شدن. دیگه طاقت دیدن این صحن هها رو ندارم نه اینکه حسود باشم نه فقط... فقط منم دلم مامانم می‌خواد. این بنده خداهم هر قدر بد و لی بازم مامان هدیه هست ک سی که هدیه وقتی دلش گرفت سرشو بذاره روی پاهاشو باهش حرف بزنه تا آروم بشه. یه مادر که دلسوزه بچهاش، دیر کنه نگرانشه. تب کنه میمیره واسش. اش ک از چشمش بیاد اون زار میزنه... .

یه ببخشیدی گفتمو به حیاط رفتم. حالم خیی بد بود. هی چکس نم یتونه جای مادر خود آدم باشه. مامانی کجایی دلم تنگ شده واست. قریبون خندههات برم من. مامانم مامان خوشگلم. مامانی کی میشه باز ببینمت.

- خوب دلیل این کاراتو میفهمم

چرخیدمو پشت سرمو نگاه کردم. ساناز با یه پوزخند مسخره ایستاده بود. خرامان خرامان اومد و جلوم ایستاد. سرتاپامو برانداز کرد. گفتم: منظورت چیه؟ کدوم کارا؟ ساناز- همین... گری ههاتو... یهو بی بیرون زدنتو

- خب که چی ؟

ساناز- چرا همش به کاری میک نی که تو چشم باشی ؟

- من مثل تو نیستم. از قدیم گفتن کافر همه را به کیش خود پندارد.

ساناز باز چشمش رو یهیکلم چرخوند و گفت: تعجب م یکنم از عابد. چطور قبل از عروسی هدیه اینارو گفت

- چرا نباید میگفت ؟

ساناز- حالا یا خیلی شجاع و متفکر شده که میخواد از یه راه دیگه وارد بشه، یا....

دو دل پرسید م: یا چی ؟

ساناز سرخوش جواب داد: یا اینکه خل و خنگ شده پاک زده به اون درش

اخمامو توهم کردم و غریدم: درست صحبت کن.

ساناز- اوه اوه خدای من خانم سعیدی بهش برخورد به آقاشون تو هین کرد م

- ساکت شو

ساناز- ولی م یدون چی؟ منکه به عابد جونتون نرسیدم پس داغ این رابطه رو به دل تو میدارم. - میگن سگی که پارس میکنه نمیکه یره

ساناز- این حرف قدی م یاس همونایی که میگفتن ستارهها پنجرههای اون دنیاست. میگی نه؟ حالا نگاه کن فقط صحنهای از این تئاتر عاشقان هاتون بسازم که لذت ببری بهترین تراژدی قرن رو براتون نوشتم عزیزم. فقط بشین و تماشا کن.

بعدم یه پوزخند زدو به طرف ساختمون رفت. بفرما کارم به جایی رسیده اینم دیگه منو تهدید میکنه.... واقعا اگه

بخواد منو از عابد جدا کنه چی؟ هاله به خودت تل قین نکن به دلت بد نیار.

همه چی همونه که تو میخوای. باب میمیلی به طرف ساختمون رفتم ولی دلم نم یخواس ت برم داخل همونطور جلوی در ورودی ایستاده بودم که یدفعه با صدای بلند عادل سریع به داخل رفتم.

عادل: یعنی چی این حرفا ؟

از جاش بلند شده بود و به بابای ساناز زل زده بود دوباره گفت: شما متوجه میشین چی دارین میگین؟ اون نامزد

منه

آقای فروزش - بله نامزدت بوده ولی همونطور که گفتم باین اتفاق ی که پیش اومده منظورم اینه که حالا

دیگه دختر ما محسوب میشه من و خانوادم باید برای آیندهاش تصمیم بگیریم.

عادل با عاجزی که تا حالا ندیده بودم ازش جواب داد: ولی من و هدیه همدیگه رو دوستداریم من اجازه ن میدم

اونو ازم بگیرین، هدیه. توی چیز ی بگو بهش بگو که تا آخرش پای من ایستادی.

بهشون بگو و

آقای فروزش - اون الان دیگه دختر این خانوادهاست تو هم بهتره ب بیشتر از این لجبازی نک نی چون اونطوری

اگر حتی یه درصد احتمال داشت که رضایت بدم دیگه ن میدم هدیه از جاش بلند شد و کنار عادل ایستاد و

گفت: من عادل رو دستدارم

عادل یه نفس راحت کشید. آقای فروزش با اخمهایی درهم رو به هدیه گفت: این گستاخیات و میذارم به پای ای

نکه خانواد های نداشتی که ادب کنه و بفه می چه حدو حدودایی توی یه جمع داری از این به بعد آدمت م

یکنم دختر خیره سر.

هدیه همونطور که ضایعس یه بغض وحشتناک توی گلوش داره سرشو بالا آورده و شروع کرد به حرف زدن با هر

کلم های که میگفت صدش بالاتر م یرفت: آره من یه دختر ب یسرپرستم. گستاخم.

ب یادبم. توی همی ای ن سالها تاوان ب میسئولیتی و ب یفکری شما رو پس دادم. هرکی هرچی گفت دم نزدم.

آره من خانواد های نداشتم ولی میدونی چیه؟ از این به بعد من م یخوام داشته باشم من به همین زندگیم قانعم

یکم صدشو پای نتر آورد و گفت: آقای فروزش، سمیه خانم

اشار های به ساناز کرد و گفت: و شمایی که ادعا میکنی خواهر بزرگتر منی و جزئی از خانواد های که سالهاست

ازش محرومم، سحری وجود نداره. همی اینا منو به یه اسم میشناسن. هدیه. هدیه رئوفی. یه پرستار توی خانه

سالمندان با یه حقوق کم که قانعم بهش و یه خونه ته هم ون خانه سالمندان یه هم اتاقیم دارم سنش خیلی بیشتر از

منه تو این چند سالی که پامو اونجا گذاشتم از مادر نداشتم بهتر ازم مراقبت کرده. این آقاهم نامزدمه کسی که با

وجود اینهمه زندگی دشواری که من داشتم راضی به ازدواج با من شده. خانوادهاشو مثل خونوادهی خودم میدونم

چون.... هیچ ب یا احترامی ازش ندیدم باای نکه از نظر شما به آدم بدبخت ب یچاره ب یخانواده اومدم ولی با وجود همه اینا احساس خوشبختی م یکنم. م یبی نین به همین سادگی. این زندگی منه. من ازش راضیم. هیچ احتیاجی هم به شما ندارم.

سمیه خانم با اش ک رو کرد به شوهرش و گفت: ه مینو م یخواست ی؟ که ازم جداش کن ی؟ حالا که بعد از اینهمه سال برگشته پیشمون؟

به طرف هدیه رفت و با التماس جلوش نشست و گفت: من معذرت میخوام دخترم. خواهش میکنم ازت باهامون بیا. آخه ب یانصاف تو چه میدونی ۲۰ سال دوری از دختری از پاره تنت یع نی چی؟ دختری که همه جوره آرزویی با به دنیا اومدنش واسش داش تی. تورو به اون خدایی که میپرستی تورو به جون عزیزت دله مته مادرو نشک ن

اما هدیه انگار از سنگ شده بود و صدایی ن میشنید. اما تو این لحظه شاید سیاست یا شایدم احساسات عادل بکار افتاده بود. آروم کنار سمیه خانم نشست و گفت: خانم فروزش این چه کاریه که شما م یکنین؟... هدیه

اشاره کرد که ب شینه. هدیه هم با اکراه کنار مادرش نشستو آروم نوازشش کرد که این باعث میشد گریه سمیه خانم بیشتر بشه و صدایش بلندتر. عالییه خانم پیشش رفتو گفت: سمیه جون گریه نکن دیگه. بالاخره دخترتو دیدی. من مطمئنم هدیه جونم بخاطر فشار این سالها این حرفارو زد و گرنه هیچ چیزی از شما به دل نداره

بعدم یه نگاه مهربون به هدیه انداخت و پرسید: مگه نه عروس گلم؟ هدیه-

ولی...

عالیه خانم- دیگه ولی نداره این خانم مادرته چه بخوای چه نخوای خب؟ و اینم چی یزی ن یست که بخوای به راح تی پسش بزی

سمیه خانم آروم و غمگین به ک مک هدیه و عالییه خانم روی مبل نشست. کم کم جو آروم شد و قرار شد که فردا با ارائه دادن مدارک پزشکی دنبال شناسنامه هدیه برن تا اسم و رسم هدیه به حالت اولش برگرده. باوجود آشنایی آقای فروزش با چندتا از دفاتر ثبت احوال مسلما تا زمان عقد همهچی آماده میشه. البته آقای فروزش میگه همین فرداهم م یتونه اینکارو کنه و همه چی به خیر و خوشی تموم شه و همه راحت شن دیگه. تا لحظه خداحافظی و رفتنشون کسی حرفی از جدایی عادل و هدیه نزد. اما انگار داستانهای عجب یب زندگیه من تمومی نداره و هرروز با یه موضوع جدید باید از خواب بیدارشم و قلبمو آماده هی همه نوع سختی و م شکلی کنم.

بگذار مجنونت باشم

عالیه خانم - هاله، دخترم

چشمامو آروم باز کردم و نگاهی به قورت مهربون عالیه خانم انداختم و بایه لبخند روی تخت نشستم و گفتم: سلام صبح بخیر

عالیه خانم - صبح تو هم بخیر دختر قشنگم. خوب خوابیدی؟

- آره ممنون خوب بود. فقط ساعت چنده؟

لبخندی زدو گفت: نترس دخترم دیر نشده بلند شو آماده شو باید بریم متعجب پر

سیدم: بریم؟ کجا؟

عالیه خانم - نمیدونم برای چی؟ ولی آقای فروزش همه رو خونشون دعوت کرده

بگفتند
مجنون باشم

نایس رمان

آقای فروزش؟ مربوط به هدیه و عادله؟

عالیه خانم با حال غری بی جواب داد: من میدونم عزیزم ولی ع جیب دلشورهای به دلم انداخته

راستش خودمم از دیشب همین حالو دارم و حالا باین حرف عالیه خانم بدتر هم شدم دلی بخاطر اینکه این
بدبختو هم عذاب ندم وی کمی بهش دلگرمی بدم گفتم: انشالله که خبری نیست و همه چی عالی ه

عالیه خانم - خداکنه خب دیگه دخترم بلندشو کم کم باید آماده شوی نگاهم

که به ساعت افتاد دهنم از تعجب باز موند .

- چی؟ ۱۰؟ این روزا خی لی تنبل شدم

عالیه خانم مهربون جواب داد: اشکال نداره راستش خودمم نیم ساعتی هست بیدار شدم

خنده بیصدایی کردم و از رو تخت بلند شدم رفتم یه آب به دست و صورتم زدمد موهامو شونه زدم و به طبقه پ این
رفتم. عالیه خانم داشت به حیاط م یرفت و خبری هم از بقیه نبود. بی خیال به سمت آشپزخونه رفتم که با یه میز پر
از خوردنیای خوشمزه روبه رو شدم.

بعد از خوردن صبحون های که با لب دهنم حسابی بازی کرد، رفتم جل وی تلویزیون نشستم و تا چشمم به برنامه
کودک خورد، کودک درونم فعال شد و مشتاق شدم که بعد از مدتها ببینم تا یکم حل و هوام عوض بشه. کلا غرق
برنامه شده بودم که حس کردم کسی کنارم ایستاده و داره نگاه میکنه .
چرخیدمو نگاهی به طرف راستم کردم دیدم. بله آقامون ایستاده و داره با تعجب به من نگاه میکنه.
یدفعه حالتش عوض شد و با تاسف گفت: نوچ نوچ مردم زن میگین منم بچه آوردم بزرگ کنم.

بازوق گفتم: خی لی باحاله عابد. بیا بشین توم ببین.

عابد- بلندشو دختر خجالت بکش. نشستنی کارتون م بی نی؟ دو روز دیگه میخوای بشینی پیش بچمون با اون

کارتون بی نی حتما؟

- اع لوس. مگه بده آدم بعضی وقتا کودک درونش زنده بشه؟ عابد- نه اصلا خیلی هم خوبه

با مهربونی گفت: ولی الان وقتش نیست خانمم. پاشو آماده شو با ید بریم خونه آقای فروزش

Part156

- اواراست میگی. به کلی یادم رفته بود. الان میام. زود آماده میشم.

تا بلند شدم اونم دنبالم اومد. هیچی نگفتم آخه احتمال م یدادم بره تو اتاقش، اما تا رس یدم در اتاقم دیدم منتظر ایستاده تا برم داخل برگشتمو نگاهش کردم.

- کاری داشتی؟ عابد- بروت و

- م یخوام لباس عوض کنم

شیطون شد و گفت: حب منم میخوام رو لباسای خانمم نظر بدم.

- آها که اینطور

عابد- بله دیگه حالا برو تو

رفتم داخل اتاق اونم پشت سرم اومد. رفتم طرف کمد و درش رو باز کردم بهم نزدیک شد چونشوروی شونم گذاشت و به بررسی لباسها پرداخت. منم آروم و م طی ع فقط سر جام ایستاده بودم. نتیجه بررسی یهای آقا یه مانتو آبی آسمونی و شلوار و شال سرم های بود. حق به جانب دستاشوروی بازوهاش جمع کرد و گفت: ترکیب و حال کردی؟

لبخندی زدم با ابرو به در اشاره کردم که گفت: آهایع نی باید برم بیرون؟ سری به نشونه

تایید تکون دادم که گفت: بذار بمونم قول میدم فقط نگاه کنم

تا بالشت رو از رو تخت برداشتم از اتاق پرید بیرون. طبق گفتهاش لباسامو پوشیدمو کفشای اسپرت آبی رو هم پوشیدم. از اتاق بیرون اومدم. کلی دنبالش گشتم تا بالاخره آقا رو تو سالن طبقه بالا پیدا کردم.

اینجا چیکار میکنی؟

عابد - او او خانمم دلتنگم میشه آگه یه لحظه منو نبینه.

همونطوری روی مبل پخش شد که گفتم: ای ن چه طرزشه دیگه؟ بلندشو بریم مامان خی لی وقته منتظره ه ا

عابد بی توجه به حرفم گفتم: تو چقدر بی احساسی مثلاً قشنگ پخش کردم خودمو که ب ب بی لباسامو با تو ست کردم.

نگاهی به سرتا پاش انداختم یه شلوار سرم های یه تی شرت آبی که روش یه پیراهن سرمهای بود و آستیناشم تازه بود. خندهای زدمو گفتم: تو بخدا دیوون های یهو دستمو کشیدوگفتم: من دیوونه توم دیگه عروسک م

به خودم که اومدم قشنگ روش افتاده بودم سریع از جام بلند شدم که گفتم: آقربون اون شرم حیات.

- بسه دیگه بلندشو بریم

عالیه خانم همون لحظه از پلهها بالا اومد و گفتم: معلومه شما ها کجایین؟ تا حالا ده بار زنگ زدن .

ساعت ۱۲ ش د

عابد سری تکون دادو به اعتراض گفتم: مادر من دو دقیقه هم نم یتونیم با خانممون خلوت کنیم؟ عجب روزگاری شده ا

عالیه خانم با متانت جواب داد: چرا پسر من ولی نه الان که عجله داریم برای رفتن.

دیدم خیلی ضایعس چیزی نگم اینطوری عالیه خانم پ یش خودش فکر م یکنه حتما خبری ه که ول کن نیستم و خودمم خوشم میاد. خب خوشم که میاد ولی ضایعس دیگه

- مامان راست میگه عابد. بلندشو بریم. وقت زیاده

اما اشتباهم همین بود که از همین فرص تهای مثلا کوچیک نهایت استفاده رو نبردم. بالاخره از خونه بیرون رفتیم. توی ما شین یه دلهره شدیدی داشتم که واقعا داشت دیوونم م یکرد. چشمامو روی هم گذاشتمو یه نفس عم یق کشیدم اما حالم خی لی بدتر از اونی بود که کسی بخواد حتی فک رشو کنه.

- عابدم آقای فروزش

با این جمل هی عابد سه تایی داخل رفتیم. یه خونه ویلایی بزرگ با نم ای مدرن امروز ی. زیبا بود ولی به خونه علی س عییدی خی لی مونده بود که برسه. به داخل خونه رفتیم. حاج ع لی و عادل م قبل از ما رسیده بودن و هدیه هم حالا توی جمع خانواده جد یدش بود. آقای فروزش برخلاف عابد که اون روز برای حرف زدن و گفتن ح ق یقت ک لی مقدمه چینی کرد و آروم و متین حرف م یزد، خی لی صریح و ب پیروا و حتی بدون لحظ های درنگ و تعلل حرفشو زد. نداشت عرقمون خشک بشه عجب آد میهها. تک سرفهای کرد و گفت: خيله خب آقای سعیدی بدون هیچ حرفی م یریم سر اصل مطل ب باباعل ی- انشالله که خ یره بفرم ای د

آقای فروزش - اتفاقا خیره البته فقط برای من و خانوادم.

همه قیافهها در هم رفت و پرسشوار به هم نگاه میکردن. باباع لی زودتر از همه به حرف او مد و گفت:

منظورتون چیه ؟

آقای فروزش - منظورمو الان عرض م یکنم خدمتتون همینطور که خبر دار ین هدیه یا بهتره بگم سح ر هدیه با نفرت

تمام وسط حرفش پرید و با اخم گفت: اسم من همون هدیهس

آقای فروزش نیم نگاه ی بهش کرد و ادامه داد: بله عرض م یکردم. هدیه دختره این خونوادهاس و صاحب اختیارش

منم. تا الان که خدا این فرصت رو ازم گرفته بود که واسش پدر ی کنم اما از الان به بعد م یخوام جبران کنم.

باباعل ی- من متوجه منظورتون ن م یشم آقای فروز ش

آقای فروزش - بهتون برنخوره اما من ن م یخوام دخترم دستی دست ی خودش رو بدبخت کنه .

ایندفعه عادل از کوره در رفت و گفت: م یشه واضح حرفتو توبز نین ؟

آقای فروزش - من ن م یخوام بلای ی که برادرت سر ساناز آورد حالا سر هدیه هم بیاد عابد
اخماشو تو هم کشیدو گفت: یع نی چی ی این حرفا؟ آقای فروزش - من ن م یتونم احازه بدم این

وصلت سر بگ یر ه هدیه- اما....

عادل- ما حرف زدیم قرارمونم گذاشتیم دو روز دیگه عقدمونه . من... من کلی برنامه ریختم. واسه زندگیم. این
حرفا یعنی چی؟ آقای فروزش - همین که گفتم

بابا علی س عی کرد از در خونسردی یع نی همون شیوه همیشه خودش وارد بشه : بی نید آقای فروزش دل دو تا جوون
ظرف ن یست که امروز بشکنیو فردا بهترشو بخری. من واسه احساسات پسرم ارزش قائلم. ن م یتونم زجر کشیدنشو
ب بینم. در مورد عابد و ساناز خانم باید بگم این وصلت به ص لاج هیچکدوم از اونا نبود. در ثانی راه عابد و عادل از
هم جداست. البته من نم یگم عابد من اشتباه کرده نه اصلا اینطور نیست. اما هرکس یه شیوهای برای زندگی کردن داره

آقای فروزش - فرما یش شما م تین. اما هردوتای این آقا زادهها سر سفرهی شما بزرگ شدن. بالاخره از قدیم گفتن. هه
تره به تخمش میره حسنی به باباش. وق تی شما که پدرشو نی دوست داریند که کنار جفت یه جفت دیگه هم باشه
بالاخره پسرانوم تو دست و پای شما بودن دیگه

قرمز شدن از عصبان ی ت و متورم شدن رگ گردنشو عین فتر از جا پریدن عابد تنها تو دوئان یه حتی شایدم کمتر اتفاق
افتاد. با صدایی که تقریباً شبیه به فریاد بود گفت: بزرگترین باش. احترامتونو تا یه جایی نگه م یدارم. بهتون قبلاً هم گفته
بودم بعد از خدا خانوادها هم خط قرمز من. به ه یچکس اجازه نمیدم تو هیینی بهشون کنه

انگشت اشارشو به نشونه تهدید بالا آوردو گفت: دفعه دیگه بشنوم یا ب بینم این حرفارو پشت خانواده من ردیف
کردین چه شما چه هرکس دیگهای حتی یه کلمه فقط یه کلمه حرف بزنه گردن اون آدم رو میشکونم. خودتونم
میدونین حرفای من هیچوقت تهدید نیست فقط هشدار برای جهن میه که آیندتونو میساز ه

بابا علی س عی کرد عابد رو یکم آرام کنه: عابد بابا... بسه پسر م

عالیه خانم به جانب داری از بابا رو به بابای ساناز گفت: آقای فروزش شما هم بهتره بدون ید که همسر من آگه کاری
کرده ه یچوقت پنهانی نبوده یا بخاطر دلش... وص یت نامه آقا و حید خدا ببا مرز رو جلوی همه خوندن اون علی رو
مسئول خانوادهاش دونسته بود. فکرم نم یکنم شوهرم کار اشتباهی کرده باش ه

عادل از جاش بلند شد و گفت: تو خون های که به خانوادم تو هین بشه یه ثانیه هم نمیومم. بهتره بریم این خونه ارزش موندن نداره

دیگه کسی چیزی نگفت و دنبال عادل به راه افتادیم جلوی در ورودی که رسیدیم یه لحظه برگشت و زل زد به چشمای خ یس هدیه ولی مخاطبش آقای فروزش بود. گفت: بحث اونیه که میگی دخترته و همه زندگیه منه از این خونواده جداست. تا آخرین نفس اونیه که شما قدرشو نم یدونین، میومم حتی یه لحظه هم از تصمیمی که گرفتم پا پس نم یکشم آقای فروزش - من به تو دخترن م یدم

عادل سرتق جواب داد: اون دختر سهم منه ازت میگ یرم. بهتون ثابت م یکنم که فقط کاف یه اراده کنم.

عابد ازش خواست که راه بیوفته. از خونه و بعدم از ح یاط ب یرون زدیم. همه ساکت بودن. خدایا آخه این چه گرفتاریه. بسه دیگه این خانواده یه روزن م یتونه آرامش داشته باشه؟ به خودت قسم سخته. نمیگم حال عادل درک میکنم نه ولی لاقلا این حس رو دارم که عشقتو بخوان ازت بگ یرن چه زجر ی داره.

بیچاره عادل. به داخل خونه رفتیم. حال هیچکس تعریفی نداشت بعد از رفتن به داخل خونه هرکس به اتاق خودش رفت. من که تا آخر شب از اتاق ب یرون نرفتم. آخه یجورای ی خودمو مقصر میدونم شاید اگه من وارد زندگیشون نم یشدم. الان اینجوری نم یشد. باید با عادل حرف بزمن شاید هم خودم خالی بشم هم اون آرو متر بشه. تقهای به در زدمو وارد شدم لبهی تختش نشسته بود. رفتم کنارش نشستم و بعد از کمی مکث گفتم: م یدونم همه چی تقص یر منه. اگه من وارد زندگی ساناز و عابد ن م یشدم قضی ه کلا الان فرق م یکرد. حتما الان بهترین شبای زندگیتونو پشت سر میذاشتین.

عادل من متاسفم، متاسفم واسه اتفاقاتی که بخاطر من افتاد. م یدونم من مقصرم ولی ن میدونم چطوری جبران کنم. هرکاری باشه واست انجام میدم.

یه لحظه سرشو بالا آورد و بالبخنند نگاهم کرد بعدشم ادامو در آورد و گفت: عادل من متاسفم. چرند نگو بچه هیچ رب طی به تو نداره چه بودی چه نبودی قصهی ساناز و عابد تموم شده بود.

یعنی خوشم میاد در هر حال روحیه داره. خ ی لی از این اخلاقش خوشم میاد اما اینکه همه غصههاشو تنهایی توی دلش نگه میداره و همیشه م یخنده خیلی بده. اینا همه بخاطر مهربو نیه ذات یه که تو وجودشه ن م یخواد یعنی دلش ن میاد وق تی کسی کنارشه ناراحت باشه.

- اینطوری میگی که ناراحت نشم؟

مهربون نگام کرد و گفت: نه آب جی گلم واقع یتو گفتم. هیچکس مقصر نیست. اینکه سطح فکر بع ضیا پایینه. اینکه دختر خودشون مشکل داره و ن میخوان قبول کنن. اینکه نم بفهمن این ازدواج به صلاحشون نبوده. این چیزا هیچکدوم تقصیر تو نیست. نه تنها تو هیچکس دیگه. منم ج ای عابد بودم صد در صدر اول همهجا رسواش م یکردم. بعدش به هم میزد اما انقدر قدرنشناسه که مردونگی عابد رو ندید.

در زده شده و مهمونه هرشب عادل هم از راه رسید.

عابد - توم که اینجای ی

- داشتم با عادل حرف میزدم.

عادل باز با شوخی گفت: بیا خان داداش زنتو تحویل بگیر. اومده میگه عادل منو ببخش همهچی تقصیر من ه

ادای منو در میاورد و میخندید. عابد به زور خندهای زد و اومد کنارمون نشست. از جام بلند شدمو گفتم: واقعا که

منو مسخره م یکنی؟

دوباره خندید که گفتم: عادل باور کن حرفمو جدی زدم. هرکاری بگی م یکنم واست.

عادل- بابا جمع کن این مسخره بازیا رو من که آخرش به هدیه میرسم دلیلی نداره الکی غصه بخورم. اون

مردیکه هم آدمش میکنم. حال یش م یکنم یه من ماست یه وجب روغن روشه.

همچین ب اجدیت این ضرر بالمثل قاطیشو گفتم که منو عابد با چشمای گرد شده و تعجب خنده داری یه لحظه به هم

نگاه کردیم عابد بعد از گفتن یه کلمه "چی؟" دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و بلند بلند زیر خنده منم همراهش م

یخندید م عادل- زهر خرکره مار به چی م یخندین؟

آروم آروم به خندمون پایان دادیم. گفتم: بخدا آخرشی، خیل هخب من دیگه میرم.

عابد- چ یشد؟ با من راحت نیستی؟ یا پا قدمم سبک بوده که اومدم رفتی؟

- نه عزیزم من فقط حس کردم عادل به یه خلوت دو نفره مردونه ن یاز داره. همه حرفاشو به من که نم یتونه بزنه با تو

راحت تره.

عابد پر از تحسین نگاهم کرد و گفت: قریون خانم فه میدم برم من.

عادل- نه آبی من خوابت م یاد الکی به من پیله نک ن

- خفه بابا

عابد لبخندی به روم پاشید منم متعاقبا با لبخند جوابشو دادمو از اتاق بیرون رفتم و بعد از خوردن یه لیوان آب به اتاق خودم برگشتمو برای خواب اقدام کردم. هنوز چشمم کاملا گرم نشده بود که گوشیم زنگ خورد. خواب آلود دست کشیدمو گوش یو پیدا کردم تماس رو وصل کردم: بله بفرم ایید؟ صدای آشنای دختری تو گوشم پیچید: سلام خانم خوبی؟

- ممنون شما؟

دختر- مشکل گشا. اصلا اسم منو باید این م یداشتن نه ساناز باش

نیدن اسم ساناز عصبی احمامو تو هم کشیدم: کارتو بگ و ساناز- باید

ب بینم ت

- دلیلش؟

ساناز- گفتم که قراع یه مشکلی رو حل کنم

کلافه جواب دادم: منظورتون م یفهمم مئه آدم حرف بز نساناز-

ق ضیه عادل و هدیه رومن م یتونم حلش کن م

باتعجب و خوشحالی روی تخت نیم خیزشدمو با گفتن واقعا تمام ذوقمو بیرون فرستادم ساناز- آره

واقعا. فردا ساعت ۱۰ بیا به این آدرسی که میگم

باسرخوشی جواب دادم باشه.... فقط امیدوارم حرفاتو راهحلت ارزشش نیدن داشته باشه ساناز با

غرور و مطمئن جواب داد: حتما مینظوره. آدرسو برات م یفرستم

شبخوشی گفت و تماس رو قطع کرد. شدیداً توی فکر رفتمو به کل ی خواب از سرم پرید. یعنی چ یکار میخواد کنه؟ البته که از اون هرچی که بگی برمیاد. اما ساناز گریه‌های نیست که محض رضای خدا موش بگیره. خدایا خودت ختم بخیرش کن.... با هزارو یک جور فکر ای مسخره بالاخره به خواب رفتم.

با صدای آلام گوشیم از خواب پریدم دستی روی صورتم کشیدم. خیس عرق بود این شبه دومیه که اینجوری خوابای آشفته و درهم میبینم. سرم به شدت درد میکرد. اول رفتم یه دوش گرفتمو بعدشم یه زنگ به یسنا زدم.

یسنا- سلام عشقم خوبی؟

- خوبم. کجای یسنا- زیر پتو

- آها همونجا بمون. ببین یسنا م یخوام برم بیرون یکاری دارم ولی نم یخوام کسی بدونه کجام. به بقیه میگم میام

پیش تو آگه بهت زنگ زدن بگو پیش تو م یسنا- باشه عزیزم فقط کجا م یخوای بری؟

- بعدا برات تعریف میکنم

یسنا- باشه. لازمه منم پیام باهات؟

با قدردان ی جواب دادم: نه عزیزم تنها باشم بهتره

بعد از هماهنگ کردن با یسنا از اتاق بیرون رفتم. صدای موزیک آروم توی اتاق، خبر از این میداد که عابد توی اتاقشه. باید بهش میگفتم؟ نه. اینجور موقعا دلش میخواد کسی مزاحمش نشه و اعصابش آروم باشه. پس بخیال شدمو به آشپزخونه رفتم. عالییه خانم با دیدن من که لباس بیرونی پوشیده بودم بعد از جواب سلامم گفت: کجا میری دخترم؟

- یسنا حالش خوب نیست. یه سرماخوردگی جزئی داره م یرم به اون سر بزمنم

کلی توی دلم بخاطر این دروغم شرمند شدم. دستی به بازوم کشیدو گفت: از طرف منم سلام برسون.

موتظب خودتم باش - چشم حتما. فعلا خداحافظ

با مهربونی بدرقم کرد. گونشو بوسیدمو ازش جدا شدم. سوئیچو برداشتمو از خونه بیرون رفتم ...

ساعت یه ربع از ده گذشته بود که به کافهای که گفته بود رسیدم. داخل رفتم آخر سالن یه دختره پشت به من نشسته

بود. جوت تنها بود و طرز لباس پوشیدنش به ساناز م یخورد. احتمال دادم که خودش باشه. به طرف همون میز

رفتم و چهره‌ی کذایی ساناز رو دیدم. زیر خرواری از آرایش خوب خفه‌ن می‌شده. نشستمو آروم سلامی کردم. همونطور که با فنجون رو به‌روشورم یرفتم و به اون زل زده بود، جواب سلاممو خوردو گفت: دیگه داشتم از اومدنت ناامید میشدم با اخم جواب دادم: الان که می‌بی نی اینجام. سریع حرفتو بزن باید زود برگردم

توی همون حالت قلب‌ی گفت: چیه؟ آقاتون نگرانم یشن؟ یا شایدم ساعتت عیین کردن برای رفت و آمدت؟ یدفعه توی چشمم زل زدو بایه لبخند پیروزمندانه گفت: ولی همی این خوش‌یات تموم میشه. زندگی فقط یه چرخ و فلکه خانم سعیدی. اینو از من داشته باش. یادت باشه که همیشه نم‌یتونی تو اوج باشی.

- بسه دیگه انقدر حرف ای که خودم میدونم و برام تکرار نکن. حرف اصلیتو بزن ساناز- چیه؟ خیلی

عجله داری

کلافه جواب دادم: نخیر مثل اینکه نم‌یخوای حرف بزنی. بهتره من برم تا از جام

بلند شدم گفت: من میتونم خانوادمو راضی کنم

نگاهم کرد و با جدیت گفت: بشی ن

دیدم به حرف اومده آروم و باطمینان نشستم

- خب چطوری؟

ساناز- اونا بخاطر من دارن باین ازدواج مخالفت میکنند اگه من باهاشون حرف بزنم مطمئنم که فردا این وصلت سر

میگیره و آبروی حاج علی سعیدی جلوی فک و فام یلش حفظ میشه. شما که چیزی به مهموناتون نگفتین؟

سری به نشونه من فی‌تکون دادم که خوبه ای گفت. با تردید پرسیدم: در عوض چی میدونی؟ ساناز- خودت

خوب میدونی

با حال‌نزاری گفتم: من از افکار تو چیزی نم‌یدونم. واضح حرفتو بزن بدون معطلی بعد از یکم

مکث گفتم: در عوضش..... تو باید بری

با نفسم همزمان با چی گفتن از دهنم بیرون اومد. با تعجب بهش زل زده بودم. چشمم از این‌گردتر نم‌یشد.

ساناز- تو که ن م یخوای با موندنت مانع ازدواج این دوتا عاشق و معشوق بشی ؟ باگیچی پر

سیدم: یعنی چی؟

خدایا این چی داره م یگه؟ من کجا باید برم؟ اصلا کجارو دارم که برم؟

ساناز- یعنی اینکه من خانواد هامو راضی م یکنم که با ازدواج عادل و هدیه موافقت کنن امشب میایم اونجا. هم هچی بستگی به تصمیم و نظر تو داره.....

خدایا من باید چیکار کنم؟ دارم دیوونه م یشم. آخه عابد چی؟ چطوری باید زندگی میمول کنم و برم؟ من که جایی رو ندارم. خدایا چیکار کنم؟

- من نمیتونم

ساناز- پس لطفا بعدشم ادعا نکن که خوشبختی دیگران واست مهمه

- باید فکر کنم

ساناز- ب بین دختر خوب. عابد پسر عجولیه. مخصوصا برای ازدواج. چرا نم یخوای باور کن ی ازدواج اون با تو یه ازدواج تحمیلیه؟ اون فقط دنبال بهونه میگشت تا تو رو رد کنه و گرنه میتونست بذاره بعد از ازدواجتون این حرفارو بزنه

نم یدونم چرا دوست نداشتم حرفاشو باور کنم ولی انگار خوره به جونم افتاده بود.

- تو داری این حرفارو میزنی که مارو از هم دور کنی اما خودمم به این حرفی که زدم باور نداشتم

ساناز- هرچور دوستداری فکر کن. اما به درصد احتمال بده این رفتار عابد بخاطر راحتی از دست تو بوده. ببین خانم سعی دی ما زیاد وقت نداریم که تو بخوای فکر کنی

باب یخ یالی ادامه داد: البته واسه ما که فرق نداره. آبروی باباجونتو قلب داداشته که این وسط میره رو هوا

- اما اگه قرار باشه فرداشب مراسمی باشه هر دوتا داداش باهم قراره ازدواج کنن ساناز موزیانه لبخند زدوگفت: شرط

ماهم ه مینه

- چه شرطی؟

ساناز توی جاش جاب هجا شدو گفت: اینکه مراسم ازدواج عادلوه هدیه باید جدا از عابد باشه و تو این فرصتم تو وقت داری که از اینجا بری

با بغضی که ب یخ گلوم چسبیده بود گفتم: ای ن غیر عقلانی ه

ساناز- چطور؟

- آخه عابد پسر بزرگتره و زودتر از اونم دست به کار شده

دستی توی هوا تکون دادوگفت: اونش زیاد مهم نیست. یعنی قابل حله

- چطوری آخه؟

ساناز که معلوم بود داره تمام سعیشو برای قانع کردن من م یکنه گفت: به خانواده شما م یگیم ماها به فامیلامون خبر دادیم. توم که فامیلی نداری که بخوای کنسل کنی. پس مشکلی نیست

سرمو پایین انداختم. آخه دیگه حرفی واسه گفتن نداشتم. شاید حق با ساناز باشه. شاید واقعا عابد بدون من راحت تر باشه

ساناز- ب بین هاله خانم با رفتن تو همه راحت میشن. همه. هم من، هم عابد. هم اینکه هدیه و عادل به هم میرسن و

این ماجرا ختم به خیر میشه سری تکون دادم و گفتم: نمیدونم چی بگم؟ ساناز- فقط قبول کن و از اینجا برو

سری به نشونه تایید تکون دادمو از جام بلندشدم. بغضم بیشتر شد. خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستمو گرفتوگفت: هاله، فقط یجوری برو... که هیچوقت نتونی برگردی و به هیچکس م از این قضیه چیزی نگو مخصوصا عابد چون در اون صورت همه چی خراب میشه همه چی

حرفاشو قاطعانه زد. ج ای رد کردنشو نداشتم. چون از شدت بغض صدام بالان میومد باهمون اشاره سر حرفشو تایید کردم از کافه بیرون زدم. ب یهدف تو خیابونا قدم میزد. حتی یادم رفت ما شینو از جلوی کافه بردارم. خدایا من باید چه غلطی کنم؟ یعنی حرفای یاناز واقعی بود؟ خدایا من کجا باید برم؟ آخه من تو این دنیا به جز این خانواده کیو دارم؟ اینم م یخوای ازم بگری؟ خدایا کرمشو شکر.

انصافت هم ی نقدره؟ آخ من یه دختر تنها توی این شهر غریب چ یکار کنم؟... صدای زنگ گوشیم منو از حال و هوایی که داشتم بیرون کشید. عابد بود. سعی کردم خودمو خیلی عادی جلوه بدم: سلام صدای پر انرژی عابد توی گوشم پی چید: سلام کجایی خانمم؟

- رفته بودم پیش یسن الانم اومدم یه دوری بزیم عابد - کجایی بگو پیام دنبال ت

- مگه شرمتم نیستی؟

عابد - نه امروز نرفتم. آدم که یه روز قبل از عروسیش ن میره سرکار. آدرسو بده

- دقیق نم یدونم کجا م عابد - یعنی چی؟

سری بخاطر چرت و پرتام تکون دادم و گفتم: هیچی آدرسو واست میفرستم.

رفتم تو یه پارک نشستم. آدرس همونم به عابد دادم. تا اومدنش یه نیم ساعتی طول کشید. توی این نیم ساعت هیچ

کاری به جز فکر کردن به حرفهای ساناز نداشتم م عابد - خانمی؟

-سلام

عابد- سلام عزیزم. چرا نگفتی باهم بریم پی ش یسن؟

- فکر کردم داری استراحت میکنی. نخواستم مزاحمت بشم

عابد اخم مصنوعی کرد: این چه حرفیه تو ه یچوقت مزاحم من نیستی چیزی نگفتمو

سرمو پ این انداختم. بعد از یکم مکث پرسید: هاله؟ تو خوبی؟

حوابشو ندادمو به طرف مخالفش نگاه کردم. سرمو با سر انگشتاش به طرف خودش چرخوند. زل زد به چشمای سبز خمارش

عابد- چت شده هاله؟ با من حرف بزنی خواهش میکنم. بهم بگو چیشده؟

چشمای پر اشک شد. فکر دوری از عابدی که به سختی به دستش آوردم دیوونم میکنه. یه لحظه نم یدونم چم

شد که دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم به طرفش رفتمو شروع کردم به بوسیدنش.

شاید اولش یکم، یکم که نه خیلی تعجب کرده بود ولی بعدش اونم همراهیم کرد. طعمش اید آخرین بوسه با اشک همراه بود. طعمی شیرین اما دردناک. خدایا تو که دی دی شبا فقط دعای این بود که عابد کنارم باشه چرا باهام اینکارو کردی؟ آخه مگه من چه گناهی کردم که اینجوری باید تقاص پس بدم؟... آروم سرشو ازم جدا کردو با یه بیخ شید دوباره با شرم سرمو پایین انداختم. منوت وی بغلش گرفت و گفت: آقات نب اید دلیل این گری ههاتو بدونه؟

بین یمو بالا ک شیدمو با پشت دست نم چشمامو گرفتم: عابد... خی لی دوستدارم

عابد - منم دوستدارم خانم خوشگلم. حالا بهم بگو عروسک من چش شده؟ - هی چی... niceroman.i

فقط یاد اون روزی افتادم که از هم جدا میشیم یهو دلم گرفت

با تعجب ک می فاصله گرفتم سرشو حس کردم که یکم پایین تر آورد تا صورتمو ببینه پرسید: چی؟ مگه قراره ما از هم جدا بشیم؟

سکوت کردم. سوتی داده بودم ولی خب واقعا حرف دلم بود

عابد - دیگه هیچوقت از این فکرای بی مورد نکن منو تو تا آخرین نفسامون کنار همیم. این و بهت قول میدم.

تو چشمات نگاه کردم. شاید جای هیچ شوخی و دروغی توی این چشمات نبود ای شایدم این فطریه حس احمقانه از طرف من بود.

عابد - دیگه بلندشو بریم مامان یه شام عالی واسه عروسش تدارک دیده

توی دلم به کلمه عروسش پوزخندی زدم. ادامه داد: آخه نیست که آخرین روز مجردیمونه میخواد با یه غذای عالی پیشواز عروسش بره

- عالییه خانم واقعا زن مهربونیه و جای خالی مادرمو یجورایی پر کرده لبخند گرمی روی لباش نقش

بست عابد - خوشحالم. بریم؟

-بریم

از روی نیمکت بلندش دیمو به طرف ما شین رفتیم و مستقیم به خونه برگشتیم. لباشمو عوض کردم و رفتم کمک عالییه خانم ولی آخه مگه میذاشت؟...

- واقعا خوشمزه شده مامان دستتون درد نکن ه

عالیه خانم از تعریفم سر ذوق اومده جواب داد: خواهش م نکنم عزیزم. نوش جون ت

تلفن زنگ خورد چون عادل نزدیکتر از همه بود بلند شد و تلفن ب یسیم رو برداشت و هم ینطور که جواب میداد

سرجاش نشست: الو بفرمایید؟..... سلام نه به جان یاوردم..... به به آقای فروزش....

پس ساناز کار خودشو کرده بود. یعنی واقعا روزای آخریه که اینجام ؟

عادل- بله همین جا هستن.... واسهی چی؟.... خیر؟... بله حتما تشریف ب یارید.... خداحافظ

عابد با نگرانی در حال ی که میدونستم اسم آقای فروزش رو توی مکالمه عادل شنیده باز هم پرسى د:
کی بود عادل؟

حالا چرا نگران بود رو دیگه نمیدونم

عادل- هی چی آقای فروزش بود. گفت امشب میان اینج ا باباعلی

اخم ریزی کردو پرسى د: اونوقت واسه چی میان ؟ عادل- گفت

امر خ یرو زدن حرف نهایی

عابد هم اخ می کرد که بنظرم صورتش ک پی برابر با اصل بابابزرگش شد و جذب های مثل اون پیدا کرد:

چه روی دارن این ا

عالیه خانم هم که انگار از رفتار خانواده فروزش رنجیده بودگفت: یعنی چی حرف نهایی ؟ کدوم حرف ؟ مگه حرفه

دیگهای هم مونده که بارمون کنن ؟

من اما باید خوشحال میبودم حتی شده در ظاهر. هرچند که واقعا از ته قلبم برای رسیدن عادل و هدیه به هم

خوشحال بودم

- مثل اینکه خداروشکر همهچی داره درست میشه

عابد با همون اخم در حالی که توی فکر بود جواب داد: آرهداره درست میشه

ناهارو هر کدوم با افکار در هم خودمون خور دیم. آخرین نهار توی این جم ع. چقدر زود ایام خوشیم تموم ش. حتی فکرشم نم یکردم یه روزی اینجوری بخوام ازش جدا بشم. خدایا من فرداشب قراره کجا برم؟ چطوری باید از این به بعد زندگی کنم؟ بابا من میترسم کمکم کن. مامان م یی نی داره چی به سرم میاد؟ دارم دیوون ه میشم. من عاشق عابدم

چطوری از اینج ا برم؟...

با حالی زار وارد اتاقم شدم. درو بستمو پشت در نشستم. آروم آروم گریه کردم. خدایا الان فقط تورو دارم. مثل همیشه فقط تویی که میتونی کمکم کنی...

چشم که نیست ماشاالله اندازه قابلمه عمه نداشتم شده. بیار دیگه آب به صورتم زدمو از روشور بیرون رفتم. کم کم آماده شدمو به طبقه پایین رفتم. دیگه همه چی تموم شده گریه و حال بدم هم فایدهای نداره. دیگه همه چی تموم شد. همه چی. هه فقط... فقط خ یلی زود بود برای تموم شدنش. خیلی زود.

- هاله دخترم

- جونم مامان جون؟

عالیه خانم بود که باز لطفش به سرم سایه انداخته بود: چته عزیزم؟ خیلی کسل بنظر می ای

- من؟ ... هان چیزه... فکر کنم یکم حالت تهوع دارم این دیگه چی بود گفتم. باتعجب پرسید

د: حالت تهوع؟!

- آره دیشب زیادی هله هوله خوردم. یکم ریختم به هم عالیه خانم- تو که چیزی نخوردی

دیشب مادر - چطور نخوردم؟ همونم برای من زیاد بود

چرا حس می کردم حرفمو باور نکرده و لی به روم نم یاره؟

عالیه خانم - خب برو یکم استراحت کن عزیزم. الان دیگه مهمونام پیرس ن با سرتقی

جواب دادم: نه مامان جون خیلی هم بد نیستم

عالیه خانم اما زورش بیشتر بود و حرفش به حرفهای صد من یه گاز من چربی د: لچ نکن دختر برو استراحت کن

به ناچار و به زور به سالن رفتمو جلوی تلوزیون نشستم اما دیدن تلوزیون هم هیچ دردی ازم دوا نم یکرد. بلند شدمو به حیاط رفتم اما دیدن عابد در حال حرف زدن با تلفن همراهش برای یک لحظه یه فکری توی ذهنم انداخت. کنجکاو شدم که ببینم با کی داره حرف میزنه؟ واسه همینم آروم و ب یصدا جوری که متوجه نشه نزدیکش شدم. صداش رو

به وضوح میشنیدم

عابد- نه عزیزم اون مزاحمه زندگیمه نه تو.... آره بخدا. خداروشکر فرداشب دیگه از شرش راحت میشم
یه خنده بلند بعد از یه مکث، بدجوری آتیشم زد. یعنی اونم قضیه رو میدونسته؟ باورم ن میشه عابد- حالا بذار اینو یجوری بیرونم. هنوز زوده.... حالا که این بدبخت داره میره بذار روزای آخری باهاش خوب باشم.
و دوباره بعد از یکم مکث خندید.

عابد- آره حالا بهت خبری میدم.... قریونت برم... مرسی عزیز ی. فع لا

این حرفا یعنی چی؟ روزای آخر؟ داره میره؟ این داشت راجع به من حرف میزد؟ ناخودآگاه به طرفش قدم برداشتم.
چرخیدو منو دید. لبخندی روی لبهاش نشست عابد- اع عزیزم تو اینجایی؟

تمام سع یمو کردم که آروم باشم: آره

عابد- چطور متوجه نشدم که اومدی

خواستم بگم گرم صحبت در مورد من بودی وگرنه تو حواست جم عتر از این حرفاست ولی... نشد...
نچرخید تو زیونم...

- چون که الان اومدم عابد- آها.... بریم داخل

دستشو پشت کمرم گذاشت که حرکت بدو ولی ممانعت کردم. آروم دستشو از روی کمرم پس زدمو یه نه آروم گفتم

عابد- واسه چی؟

- خالم خوب نیست تو برو

اخمی بین ابروهایی که به رنگ موهاش بود نشست و پرسید: یعنی چی؟ چت شده؟

و باز هم همون دروغی که به عالییه خانم گفتمو به زیون آوردم: یک محالت تهوع دارم. چیزی نیست پوزخند نم
کی نی زد و گفت: ای کلک به این زودی؟... اوووم ولی ما که کاری نکردی م

چی میگفت برای خودش؟ با حرص و پراز تعجب اسمشو به زیون آوردم. خندهی بلندی زدو گفت:

شوخی کردم بابا.... حالا میخوای همی نجا بمونی واقعا؟ سرمو به

نشونه ت ایید تکون دادم.

عابد- الان مهمونا م یا نها توم

که از خدات ه

- هروقت اومدن منم میام تو. اصلا بود و نبود من چه رب طی به اونا داره؟ مگه اصلا مهمه؟

عابد باز اخم رفتش برگشت و گفت: این حرفا چیه که میزنی؟ خب معلومه تو باید حتما باشی.

خبرهای خوب تو راهه دیگه هاله خانم. یادت که نرفته توم جزئی از این خونادهای پس باید حضور داشته باشی. در
ضمن یادت باشه حتی اگه همسر منم نباشی خواهر عادل ی

هه. بفرما اینم جواب دادنش. دارم به این نت یجه میرسم واقعا حق با ساناز بوده. من واقعا اضاف یام

- خيله خب. تو برو منم الان میام.

عابد - پس زود ب یای ا

سری به نشانه تفهیم حرفش تکون دادمو اون رفت. دستامو توی سینم جمع کردموسعی کردم به چیزی فکر
نکنم. آخه آخرش که چی؟ دیگه کاری ازم برن میاد. راه رفتنیو باید رفت....

یه دوساعتی از اومدنشون میگذشت. ایندفعه کلی خوشحال و سر ذوق بودن برای همین م رسیدن به بحث اص لی یکم
طول کشید. آقای فروزش با لبخندی که روی لبهاش بود جمله تکراری و ک لیشهای " از هرچه بگذریم سخن دوست
خوشر است" رو برای شروع بحث انتخاب کرد. بابا علی ک می توی جاش جاب هجا شدو گفت: بله بفرمای د آقای
فروزش- منو که میشناسید اصلا اهل مقدمه چینی نیستم یه راست م یرم سر اصل مطلب باباعلی به یه " خب" بسنده کر

د

آقای فروزش- راستش هرچی با خودم فکر کردم دیدم درست نیست وقتی این دو تاجوون همو میخوان ما ال کی جلو پاشون سنگ بندازیم. بهتره بذاریم برن سر خونه زندگیشونو در کمال آرامش زندگیشونو کنن

باباعلی- ما که حرفی نداشتیم. این شما بودین که میخواستین مانع این دو تا بشی د آقای فروزش

- حالا ما به خطایی کردیم. بالاخره انسان یمو جایز الخط اکی گفته که انسان جایز به هر خبط و

خط ایبه؟

باباعلی در کمال خونسردی و جوری که انگار میدونست نظرشون عوض میشه و برای هم ینم هیچ چیز یو کنسل نکرده بود، گفت: مهم نیست حالا که خداروشکر نظرتون عوض شده آقای فرو

زش انگار با سیاست ساناز جلو اومده بود. از هیچ زبون بازی دریغ نم یکرد: بله عوض شده. مگه میشه آدم یه همچین دامادیو از دست بده؟ منتهی این عوض شدن یه شرط هم داره

اخم ریزی بی ابروهای بابا نشست. انگار میدونست نیت درستی پشت این مهربو نیا نیست: شزط چه شرطی؟

پا روی پا انداخته جواب داد: اینکه فرداشب فقط مراسم ازدواج دختر من با عادل باشه

بابا علی به یکباره از جا پرید. کاملاً ناراضی بود و این از حرکات و صورت درهمش کاملاً مشهود بود:

یعنی چی؟ ما برای هر دو عروسی تدارک دیدیم

خونسرد و همونطور که ژست قبلشو حفظ کرده بود گفت: خود دانی د. این شرط ما بود

در سکوت نگاهشون میکردم. همه حالشون با این حرف عوض شده بود اما من خن ثی خن ثی بودم.

چون از قبل همه چی یز رو میدونستم. تعجب بی نداشت برام. بابا علی مستاصل پرسید: آخه چه فرقی میکنه؟

خانم فروزش- شما که دارید میگی فرق براتون نداره پس همین حرف ما باشه

آخه گفتن باباعلی شروع حرفش بود که با نگاهی به ساناز منتظر، حرفش رو بریدمو قبل از اینکه مخالفت دیگهای بشنوم

گفتم: خب از اونجایی که مسئله ازدواج ماهم هست باید بگم من مشکلی ندارم. اگه شما واقعا اینو میخوایدو اینجوری

راضی به ازدواج برادرم با دخترتون میشید، هیچ اشکالی نداره

عابد با اخم و عصبانیت غری د: چی داری م یگی هاله معلوم هست؟

جوابی ندادم که عادل هم ناراضی از شرط گذاشته شده، که همه به منزله یه سنگ جلوی این ازدواج میدیدن، گفت: صبر کن ببینم. شما چرا باید همچین شرطی بذارید؟ مهم رسیدن ما به همه نه چطوری رسیدنمون. درست ن م

یگم؟

ساناز دخالت کرد: شاید از نظر شما درست باشه آقا عادل اما بابا ن میخواد فردا فامیل پشتمون حرف در بیارن و بگن بابای داماد پول نداشت و دوتا پسرشو یه شب راه ی کرد.

عابد پوزخندی زد و گفت: باز م پول. این چه رب طی به زندگی این دونفر داره؟ بعدشم هرکی پدر منو میشناسه از وضع یت مالی خودشو پسرشم خبر داره. بعدم خرج عروسی با خودمونه نه پدر م

ساناز قری به سروگردنش داد و گفت: به هر حال مردم عقلشون تو چشمشونه. ما که نم یتونیم شیپور بگیریم دستمون به همه بگیریم شما خودتون عروسیو برگزار کردید و وضعیت مالیتون چطوره. همونطور که ما حرف م یزنیم، بقبه هم حرف م یزنن پشتمون دیگه عابد - جمع نبن د

کل انداخته بود با عابد انگار. اما به نظر من که فقط سوری بود.

ساناز - حالا هرچی به هر حال ما شرطمونو گذاشتیم. یا فرداشب با این شرط عادل و سحر به هم میرسن یا از اینجا که برگشتیم باید همه مهمونای ریزو درشتی که بعد از پیدا کردنو فه میدن خبر ازدواج سحر دعوت کر دیم و به احترام سحر و دل عاشقش بابا راضی نشد کنسلشون کنه، کنسل کنیم.

وقتی اینا سر یه چیز کوچیک با هم تفاهم ندارن بعدشو میخوان چ یکار کنن؟

خونه عالییه خانم از ای ن همه پر حرف یهای ساناز به جوش اومد و نوبت اون شد که با اخم به ساناز بتوپه: دختر جون بزرگتر از تو هم تو این جمع هست. بهتره یکم زبون به دهن بگیر ی عملا بهش گفت که خفه شه. ساناز پشت چشمی نازک کرد و ساکت شد.

عالیه خانم ادامه داد: هرچند که شرطتون اصلا دلیل قانع کننده های نداره اما ماهم نم یخوایم زندگی عادل و هدیه هنوز شکل نگرفته خراب بشه

عابد اخمی توهم کش یدو با ناراضی گفت: آخه مامان...

ولی دوباره خودش ساکت شد. بعد از یه مکث گفت: منم موافق جمعم. زندگی برادرم برام مهمه. من همین یه برادر رو دارم. انشالله که خوشبخت بشن

آقای فروزش لبخندی به پهنای صورت زد و گفت: خیل هخب. خوشحالمون کردین. حالا میریم سر قضیه بعدی

باباعلی باهمون اخی که ناشی از رضایت به اجبار حرفهای او نا بود گفت: فکر ن م یکنم دیگه چیزی مونده باش ه

آقای فروزش - البته که مونده

باباعلی - چی؟ آقای فروزش -

مهریه

اما ایندفعه قبل از هرکسی خود هدیه به زیون اومد: در این یه مورد دیگه حق اظهار نظر بهتون نمیدم. من هنوز کاملاً به این باور نسیدم که شمارو جز خانوادم قبول کنم. درضمن مهریه سهم من از ازدواج با عادل پس همونی که قبلاً تعیین شده رو بیشتر م یپسندم تا اون که شما ت عی ن میکنین. شاید بهم بگین دختر گستاخیم و در حضور بزرگترم نباید حرفی بزنم ولی شما چندین سال منو به امون خدا ول کرده بو دین منم تو این مدت یاد گرفتم چطوری از حقم دفاع کنم.

بعد از حرفای ب هجای هدیه، چهره دو خانواده حال تهای متفاوتی به خودش گرفت. خانواده فروزش عصبی هرچند که سعی در پنهانش داشتن و ماتح سین برانگیز. دوباره بابا علی رشته کلامو به دستش گرفت: اینطور که از ظاهر امر پیداست همه مشکلاتمون حل شدن بعد رو به عالیه خانم کردوگفت: شام حاضره خانم؟

عالیه خانم با لبخندی که اصلاً نم یتونست دل یلی جز حرفهای هدیه داشته باشه جواب داد: الان میزوم یچین م

تا اینوگفت ساناز همراه عالیه خانم بلند شد و گفت: شما که تنهایی امکان نداره بذارم. منم همرا تون میا م

عالیه خانم ولی انگار شمشیر رو برای فروز شها که هدیه جزئی از اونها محسوب نم یشد از رو بسته بود.

عالیه خانم - نه دخترجان. من عادت ندارم مهمونو تو آشپزخونه ببرم. شما بشی ن ساناز که

بدجور خورده بود تو برجکش سعی کرد قضیه رو جمع کنه ساناز - همیشه هم که ترک عادت

موجب مرض نم یشه

چه پرو بود این دختر. عالیله خانم با قطعیت جواب داد: راضی به زحمت شما نیستم.

ساناز دیگه چیزی نگفت یعنی با اون طرز حرف زدن مامان جای حرفی باقی نمونده بود. طولی نکشید که به کمک منو هدیه میز شام آماده و دوخانواده دور میز نشستند و مشغول خوردن شدند. من اما فقط با محتویات بشقاب روب هرورم بازی میکردم. کی درد منو میفهمید؟ درد دوری از کس ای که تازه داشتم در کنارشون به آرامشی که گم کرده بودم میرسیدم.

باباعلی- دخترم چرا غذاتونم یخوری؟

با این جمله بابا انگار یکی دستمو کشید و از توی عالم فکر و خیال به بیرون پرتم کرد.

- من... چیزه... چشم... الان میخورم

بابا دست بردار نبود. موشکافانه پرسید: هاله! خوبی بابا؟

لبخندی روی لبم برای این پدران ههای پدری که پدرم نبود نشست. جواب دادم: آره باباجون خوبم باباعلی-

مطمئن نی؟

انگار فه میده بود یه چیزیم هست. رنگ رخساره خبر داده بود از سر درون

- آره. آره. چیزی نیست شما شامتونو بخورید

به ظاهر قانع شد ولی آگه من دخترشم که میدونم هنوز حرفامو باور نکرده. لعنت به تکتک این لحظهها. بغضی که اصلا هم عجیب نبود به گلم چنگ میبنداخت. با دستم گلمو یکمی ماساژ دادم. چشمهام نگاه نگران عابد رو دید. سرمو انداختم پایین که یه لیوان آب جلوم سبز شد. سرمو بالا آوردمو یاد اولین روزی افتادم که این چشمهای سبز هم ینطور برافروخته نگاهم میکردن. با یادآوری این خاطره، بغضی که توی گلم نشسته بود، دستاشو محکمتر از قبل به گلم فشار میداد. حال اصلا خوب نیست با دستای لرزون لیوان آب رو گرفتم و یکمی ازش خوردم. بایه تشکر سراسری لیوانو روی میز گذاشتم. سعی کردم فکرمو از این بحث دور کنم. کاریه که شده و منم نمیتونم جلوشو بگیرم.

آگه خودم رو ناراحت نشون بدم فکر میکنن بخاطر اینه که عروسیم عقب افتاده. اینجوری همون یذره آبرو هم که دارم جلوی اینامیره. میزرو جمع و جور کردیم و برای فرار از دیدن سانازی که قرار بود جامو تو این خونه و مهمتر

از اون توی قلب عابد بگیره داوطلبانه و با اصرار زیاد تنهایی همه ظر فهار وشستم. به جمع پیوستم. تموم مدت نگاهم روی عابد متمرکز بود. من چطوری دیگه نباید تورو ببینم؟ آخه ب یانصاف چطوری دلت اومد؟ تو نمیدونی سر این دل من چی آوردی؟ تو با من چیکار کردی عابد چیکار کردی؟ چرا هرکار م یکنم نمیتونم یه پایان برای این افکار

قرار بدم؟ خسته شدم دیگه....



عابد- بهبه خانم خوشگل خودم. بابا فکر دل منم میکردی ب یانصاف

بالبخندی نگاه آرومو به روش پاشیدم. ادامه داد: اینطوری نگاه نکن یه بلایی سر خودمو خودت میارم ا

سرمو پا بین انداختمو گفتم: م یشه بریم؟ الان عاقد میرسه عابد- نه

دیگه

متعجب پرسیدم: چرا؟

عابد نگاهشو عمیق به چشمام انداختو گفت: تا وقتی که جواب سوالمو نگیرم تکون نم یخور

م از جا م_چه

سوالی؟

دقیقتر نگاهم کرد یا من اینجوری حس کردم؟!

عابد- دیشب چت شده بود؟

به یه "هیچی" آروم بسنده کردم اما مگه اون ول کن ماجرا بود؟ عابد- هاله منو

فیلم نکن. من خودم ختم ای ن کارام. گفتم بگو چ یشده؟

- هی چی فقط..

خب لعنت بهت تو که خودت م یدونی دیگه چرا میپرسی ؟ عابد-

فقط چی ؟

سرمو پا بین انداختمو سعی کردم حرف اص لی و به زبون ن یارم: فقط اینکه... از حضور ساناز تو اون خونه زیاد راضی نبودم.

یدفعه خنده بلندی زدوگفت: ای جانم. خانمم حسودی م یکنه

چیزی نگفتم و اجازه دادم هرچی که دلش م یخواد بگه. این روز آخر باید گوشامو از صداش و نگاهمو از لبخندشو چشاش پرکنم. خواست سرشو جلو بیاره که گوشیم زنگ خورد خداروشکر. کلافه سرجاش نشست. تا جواب دادم صدای ج یغ مان یا تو گوشی پ یچی د: معلومه شما دوتا کجایین ؟

- اولاکه علیک سلام مانیا خانم. ثان یا داریم م یایم

مانیا- صدسال س یاه م یخوام نیا ین دیگه. عاقد اومده خب زود باش ی ن

- آخرش نفهمیدم صدسال سیاه نیایم؟ ی ازود باشیم ؟ مانیا- الان وقت بحث کردنه؟

خندهای زدمو باگفتن اومدیم تماس رو قطع کردم.

عابد- کی بود ؟

عاقل اندر سف یهانه بهش نگاه کردم جواب دادم: تو حرفام گفتم که. مانیا بود عابد- آه ا

- حالا میشه بریم ؟

سری تکون دادو همونطور که سو بیچو م یچرخوند کشدارگفت: بله چرا نشه؟

از سر خوشی صدای آهنگ روز یاد کرد و به سمت باغ حرکت کرد. بعد از طی مسافتی بالاخره به محل برگزاری جشن رسیدیم. چشمم به عروس و داماد محشر امشب خورد. سریع خودمو بهشون رسوندم و سلام کردم. هدیه با اخم بامزهای نگاهم کردوگفت: الانم نمیومدی خان م

- ببخشید توروخدا تقصیر من نیست. خطبه رو خوندن؟

هدیه باش یطنت جواب داد: نخه ریه دونه جاری که بیشتر ندارم. اون نباشه حسرت بخوره و بسوزه کی باید بخوره؟

با لبخندی تصنعی " پرو " بی نثارش کردم. راست میگی. باید حسرت یه زندگی با آرامش رو بخورمو تا آخر عمرم بسوزم. جاری؟ هه. ولی نه به عنوان جاریت به عنوان کسی که فقط آرزوی اینو داشت که جاریت باشه. این حرفا رو که به هدیه نشد بزنم مثل هزارتا حرف و کلمه دیگه باز هم فقط توی دلم چالشون کردم.

هدیه- هاله... چیزی شده؟ ناراحت شدی؟ لبخند زور

کی زدم و جواب دادم: نه عروس خانم

باز عادل بود که خوشمزگیش گل کرد: حالا زیادم بهش فکر نکن متعجب

پرسیدم: به چی؟

عادل- به اینکه قرار نیست تو مثل خانمم بشی. همه که نباید مثل خانم من خوشگل بشن. مگه نشنیدی میگن خدا از هر چیزی جفت آفریده. حالا یه زوج خوشگل (اشاره به خودش و هدی کرد) (یه زشت) اشاره به من)

- حالا که فعلا جفت این خوشگله توپی

عادل - من که همسرشم دیگه قبول نیست. اجتماع دخترا رو گفتم

- عادل میزمنت ا

خنده ای سرداد که عابد هم از راه نرسیده شروع کرد: بله دیگه منم امشب عروسیم بود ذوقم یکردم عادل- یعنی

خدایی الان توقع غم و غصه از من دارین؟ مخصوصا امشب؟ هدیه- چطور؟

عادل پروتر از همیشه جواب داد: خدایی نکرده از امشب یه کارایی برای من آزاد میشه که قبلا جرم بوده اونوقت توقع

دارین ناراحت باشم؟

عابدو عادل جفتشون زدن زیر خنده و منم سرمو انداختم پایین. ای وسط هدیه بود که از بیرونی عادل حرصم

یخورد و سرخ میشد از خجالت.

هدیه- خیلی لوس ی عادل. تو الان فقط واسه همین خوشحالی؟ عابد-

حالا جواب بده آقای متخصص. ما که رفتیم.

بعدهم دست منو کشید و به دنبال خودش برد. اولین میز رو انتخاب کرد پ نشستیم. صدای عاقد که اومد مهمم هها خوابید. صدام زدن برم قند رو بسابم رو سرشون چون از نظر اونا مطمئنا عروس بعدی من بودم. خند های در دلم برای این ارزویی محال زدمو قند رو روی سرشون سا بیدم. خطبه جاری شد. بار سوم صدای ک می لرزون هدیه، آغازگر یک عمر زندگی شد....



یه نگاهی به ساعت کردم ۲:۳۰ شب بود نیم ساعتی هست که به خونه برگشتیم. همه چی برای رفتن آماده بود. یادداشتی رو که از قبل آماده کرده بودم رو روی تخت گذاشتم تا بفهمن رفتنم با پای خودم بوده و بلاپی سرم نیومده و دنبالم نگردن. آروم و ب یصدا چمدونمو برداشتمو از ات اق ب یرون اومدم.

آهسته آهسته قدم برمیداشتم. اما... من با ید برای آخرین بار هم که شده ببینمش. هنوز این فکر در حال عبور از مغزم بود که در اتاقش باز شد. سریع یه گوشه فایم شدم چون همجا تاری ک بود فکر نکنم منو دیده باشه. همونجا منتظر موندم تا به اتاقش برگرده. احتمالا برای آب خوردن پ ایین رفت چون پنج دقیقه بعد برگشت و آخرین نگاهام بهش به اتمام رسید و چند لحظه بعد تنها چیزی که میدیدم یه در بسته ت وی تاریکی سالن بود....

دیگه بیشتر از این صلاح نبود معطل کنم. خی لی زود خودمو به در ح یاط رسوندم. یه بار دیگه با ولع تمام کل خونه رو برانداز کردم. پلک که زدم قطر ههای اشک از چشمام مثل مروارید به پایین سرازری ر شد. از ح یاط ب یرون رفتم چشمام با نور چراغ ماشین که برخورد کرد، فهمیدم همون آژان س یه که دوساعته معطلش کردم. بدون لحظهای درنگ، توی ماشین نشستم. پیرمرد مو سفیدی بود که هیکل مردون های با ریش و سیب یل مرتب و آنکار د شده داشت؛ پر سید: کجا برم دخترم؟

با نگاهی سراسر نگران ی و غم همونطور که به خونه خیره بودم گفتم: نم یدونم فعلا ففظ از ایینجا برید. بعد بهتون میگم.

چشمی گفت و حرکت کرد. ماشین در اخ تیار بود و مانعی نداشت تا هروقت که مسافرش میبودم.

یک ساعتی بود که ت وی خیابو نها سرگردون میچر خیدم و هنوز ذهنم درگیر بود که دقیقا کجا باید برم؟ پیرمرد که مشخص بود تقریبا حوصلش سررفته پرسى د: دخترم ن م یخوای آدرسو بدی؟

نم یدونم چیشد که این فکر و حرف تو ذهنم و بعد توی دهنم چر خید: هرچقدر دور باشه مهم نیست؟

پیرمرد- نه دخترم مهم نیست من یه رانند هام پولمو م یگیرم و کارمو انجام م یدم. فقط اگه میشه زودتر تصمیم بگ یرید.

- م یخوام برم بابلس ر

همه تعجبش رو با یه کلمه ب یرون ریخت " بابلسر؟! "

از روی ناچار ی بود انتخابم ن م یتونستم و ن میخواستم که به هرک سی اعتماد کنم. جواب دادم: آره.

هرچقدر هم که کرای هاش بشه میدم. مهم ن یس ت

پیرمرد راننده دستی به پشت گردنش کشید حس کردم که یه لحظه تردید کرد اما نفهمیدم که چی توی صدام بود که به این راحتی مجابش کرده بود که اینکارو انجام بده: خيله خب باشه

هوا روشن شده بود که به اول جاده رسیدیم. با صدای راننده از خواب بیدار شدم: دخترم میشه آدرس خونها تونو بدی؟

آدرس رو بهش دادمو منتظر موندم تا به وی لای حاج محمدصادق رسیدیم. تنها ک سی که شاید بتونه کمکم کنه اون م یتونه باشه. از ماشین پیاده شدم. چمدونمو برداشتم. پول راننده رو بهش دادم که گفت: م یخوای بمونم بب ینید ک سی هست یا نه؟ فکر م یکنم اینجا غ ریب با شید.

تشکری بخاطر اون همه پدرانہ خالص و ناب کردم و گفتم: نه ممنون. دیگه شما بری د پیرمرد- باشه

دخترم هرطور راحتی. با اجازه

- بازم ممنون خدانگهدارتون

پیرمرد- خدا حافظ دخترجان

بعد از رفتن پیرمرد به طرف در رفتم ولی هنوزم دو دل بودم که یهو یه پیرمرده در رو باز کرد.

پیرمرد تر سیده زل زد به من و گفت: بسم الله

همینطور دستم تو هوا مونده بود و به مرده که احتمال م ی‌دادم همون حاج قاسم، سرایدار محبوب حاجی باشه، زل زده بودم. با لهجه شمالی ب ینظیرش پرسید: دخترجان چیزی م یخواستی؟

تازه به خودم اومدم و گفتم: نه.... یعنی آره. من.... من حاج

قاسم- شما چی؟

نم یدونم چرا استرس گرفته بودم. جواب دادم: من.... حاج آقا هست بامزه نگاهم کردو

بامز هتر جواب داد: استغفرالله. شما با حاجی چ یکار داری؟

صدای رسای حاجی قبل از هر جوابی از من توی گوشامون پ یچید: حاج قاسم کیه دم در؟

همونطور که به داخل حیاط برم یگشت در حالی که صداش کمتر و کمتر م یشد، جواب داد: والا چی بگم حاجی یه دختره کله صب حی اومده میگه با حاج آقا کار دارم.

به خودم جرات دادم و وارد حیاط شدم. حاج محمد صادق با دیدن من یکه‌های خورد. آروم و باتعجب با عصاش به طرفم قدم برداشت و گفت: این که دختره و حید برادرزاده.

آب دهنمو به سختی قورت دادم: سلام

اما تعجبش بیشتر از اونی بود که بخواد جواب سلامم رو بده. پرس ید: دخترجان این موقع صبح اینجا چیکار م یکنی؟ اونم تنها. ب قیه کجان؟ با کی اومدی؟

نفسم انگار رفته بود. حق داشتم به جای سختش رسیده بودم. توی یحی که آدم نشونم نده و کارمو منطقی جلوه بد ه

- من....

اما قبل از اینکه جواب بدم، با هوش ذاتی که داشت انگار فهمید ق ضیه حتما باید خیلی عمق داشته باشه که گفت:

بی اتوب بینم چ یشده؟.....

متفکر و باک می اخم سری تکون دادو گفت: که اینطور

اشکامو پاک کردم و گفتم: هیچکس دیگهای رو جز شما نتونستم محرم اصرارم بدونم.

با عاجزانه ترین لحن ممکن و با صدایی که تحلیل رفته بود گفتم: من... میتونم اینجا بمونم؟ اخمش هنوز

ابروهاشو به هم نزدی

niceroman.ir

ک نگهداشته بود: کی خبر داره از این قضیه ؟

- هیچک س

با گفتن دو جمله "کار خوبی کردی که اومدی اینجا. آره میتونی بمونی" به فکر ع میقی فرو رفت. بعد از گذشت چند

دقیقه زن حاج قاسم رو صدا کرد و گفت برام یه اتاق آماده کنه که فعلا اونجا بمونم.

شایدم برای همیشه. البته همیشه که پروپی میشه دیگه ولی چاره چی بود ؟

آقاجون- گریه نکن. اینجام مثل خونه خودت بدون. هرچند که فکر میکنم فکرت نسبت به این ماجرا اشتباهه و یه

جای کار میلنگه ولی بازهم همهچیو بسپار به اون بالایی. درست م یشه

اخم داشت. جذبه داشت. صلابت داشت. اما هیچکدوم از ای نها مهربونیه ذاتیشو نم یتونست بیوشونه

لبخندی زدم: ممنونم حاج آقا

آقاجون- هم هی بجهه ای اینجا منو آقاجون صدا میکنن. به جز اون شاه داماد دیشب. پس توم آقاجون صدام ک

ن

دستی روی گون ههای خیس از اشکم کشیدم. لبخندم از حرفاش پررنگتر شد.

آقاجون- تو با کی اوم دی اینجا؟ اصلا تو که میخواستی بیای چرا با خودم نیومدی ؟ باشرم جواب

دادم: من همین چند ساعت پیش تصمیم گرفتم که ب یام اینج اسری تکون دادو گفت:

صبحانه خوردی ؟

متعاقبا سرمو به نشونه نفی تکون دادمو گفتم: میل ندارم

به حرفم توج هی نکرد با صدایی که قصد داشت به گوش زری خانم برسوندش گفت: زری خانم پس اول بهش

صبحانه بده

زری خانم چشمی گفت و به آشپزخونه رفت

آقاجون - بلندشو دخترجان - اما

من که گفتم میل ندارم

آقاجون - تو او مدی اینجا که هم هچیزو فراموش کنی؟ با

دلی پر از غم کوتاه جواب دادم: بله

آقاجون - پس نباید به قیمت نابود کردن خودت باشه. یادت باشه قبل از انجام هرکاری آدم باید به خودش برسه.

درست میگم؟

هیچ جوابی نداشتم بهش بدم. ن میدونم چرا اما حرف زدن با این آدم آرومم م یکرد. لبخند عریض و طویلی زدمو از جام بلند شدم. یه چند قدمی به طرف آشپزخونه رفتم ولی خیلی زشت بنظرم که ب یتشکر برم. چرخیدم و باک می مکث گفتم: آقاجون بالبخند جواب داد: بگو دخترم

- ممنون م

سری از روی رضایت تکون داد. با اجازهای گفتمو برای بار دوم به طرف آشپزخونه رفتم. یه میز کامل و عالی چیده بود. از همونایی که هر صبح عالی به خانم آماده م یکرد. یح نی الان اونا در چه حالن؟ عابد واقعا از رفتنم خوشحاله؟ اگه اشتباه کرده باشم چی؟ نه نه نه هاله نه. بهش فکر نکن. هم هچی تموم شد دیگه

زری خانم - ب یا بش ین دخترم

لبخندی زدمو پشت م یزی که عجب اشتهامو تحریک کرده بود نشستم و سعی کردم به نصیحت آقاجون گوش بدموبه چیزی ف کر نکنم. اولین لقمه رو برداشتم در حال جویدن بودم که زری خانم پرسید: ببخشید فضولی م

یکنم ولی اتقاق حرفاتونو با حاجی ش ن یدم. بنظرم نباید زیادی خودتو زجر بدی دنیا محل گذره. چشم هم بذاری گذشته. زمان خودش هم هجیو حل م یکرد. مادرانه بود حرفام قصد جسارت نداشتم

آخ مادرم. ال هی دور سرش بگردم. مامان جانم کجایی که دلم پوسید بدون تو. قطره اشکی از گوشه چشمم جوشید.

با نگرا نی پشت دستش کوبیدو گفت: آخ که خدا منو مرگ بده. بخدا نم یخواستم ناراحت کنم.

لبخندی زدمو جواب دادم: خدانکنه این چه حرفیه. یاد مادرم افتادم که الان دیگه ندارمش .

زری خانم- م یدونم دختر. انشالله خدا بهت صبر بده

- ممنون من امیدوارم به زندگیم هرچند که بعضی وقتا زمان همهج یو به هم میریزه تا بخواد حل کنه ولی باز هم ادامه

میدم دستشو روی دستم گذاشت

زری خانم - غصه نخور دخترجان. تو هنوز اول راهی. درست م ییشه همه چی

لبخندی روی لبام نشست شاید بخاطر مهربو نیش شایدهم بخاطر کلمه دخترجانی بود که با لهجه شما لی اداش م یکرد.

- امیدوارم..... ممنون. عالی بود.

از سرم یز بلند شدمو به همراهی زری خانم به اتاقی رفتم که قراره از این به بعد شبامو اینج ا به صبح برسونمو روزامو تا شب با درو دیوارش انس بگیرم.

زری خانم- اینم از اتاقت. اگه چیزی کم بود بهم بگ و

- ممنون ازتون. چشم حتما.

زری خانم - چشمت ب یبلا باشه مادر. من م یرم که راح تتر باشی.

لبخندی روی لبهام نشوندم. از اتاق بیرون رفتم. روی تخت نشستم دستی به روختی تمیزش و لطفش ک شیدم.

به دیوار روبهروم زل زدم. اتاق قشنگی بود ولی مثل اتاقم توی خونه باباعلی نم یشد.

ب یحال و حوصله لبها سهامو توی کمد خالی، جا دادم. لبها سهای تنمم بایه دست لباس راحتی عوض کردم و به

حیاط رفتم و بین درختا شروع به قدم زدن کردم. صدای از پشت سرمو مخاطب قرار داد:

چرخیدمو پشت سرمو نگاه کردم .یه پسر با قدی متوسط و چهرهای معصوم. کمی دقت کردم تا حالا اونو اینجا ندیده بودم .



- بله ؟

پسر ابروی بالا داد و پرسید: شما کی هست ین؟

- من هالهام

متفکر پرسید: هاله؟ ن میشناس م یه

الف بچه منو سین جیم م یکنه

- طبی عیه. شما کی هستی؟ تا حالا اینجا ندیدمت.

پسر- من فرشادم. پسر سرایدار اینجا. بهش میگن حاج قاسم.

کمی نگاهشو زوم کرد رو من و بعد انگار چیزی کشف کرده باشه گفت: آها حالا یادم اومد. شما عیدهم اینجا

بودین درست م یگم؟ دختر خوندهی علی آق لبخندی زدمو جواب دادم: بله درست ه

فرشاد هم متعاقبا لبخندی مهمون ل بهاش شد و گفت: از آشناییتون خوشحالم.

- منم همینطور

فرشاد- م یتونم همراهیتون کنم؟

بخاطر انرژی مثبتی که از لبخنداش گرفتم دست رد بهش نزد م

-آره حتم ا

با همون قیافه مسرور به سمتم اومد و باهم شروع به قدم زدن کردیم.

فرشاد- شما برای چی اینجاپی ؟

- قضیه‌اش مفصله بعدا سر فرصت بهت می‌گم

توی دلم گفتم "حالا مجبور بودی باز به یادم بیاری؟"

فرشاد- اوهوم باشه. راستی شما چند سالتونه؟

باش یطن تی که ن م یدونم یهو از کجا اومد جواب دادم: هیچوقت از یه خانم سنش رو نپر س

خنده‌های زد و گفت: چشم سرکار علیه ولی من ۱۷ سالمه سری تکون دادم: خوبه قیافت به سنت م

یخوره

فرشاد- واقعا؟ ولی همه برعکسشوم یکن. یعنی م یکن به نظر میاد سنم بیشتر باشه. شما خیلی دقیقی

- چیکار کنیم دیگه؟ ما اینیم. خواهر برادر هم داری؟ فرشاد- نه من تنها بچشونم

- واقعا؟ جالبه

فرشاد- جالب هست ولی سخته. اینجوری آدم کسیو نداره باهاش حرف بزنه و درد و دل کنه یا بیرون بره.... هاله

خانم؟

چون ازم کوچیکتر بود دوست داشتم بیشتر باهام احساس صمیمیت کنه و بدون پیشوند و پسوند صدام کنه.

چپکی نگاهش کردم و گفتم: هاله

خندید و چال بامزه و ریش تازه به چشمم اومد: چشم. هاله؟

- بله؟

فرشاد- شما میتونی عصر باهام بیای بریم بیرون؟

مثل اینکه من هرچام یرم یه پسر ددری نصیبم میشه. اونجا عادل و اینجا فرشاد.

- واسه چی؟

فرشاد- ه مینظوری. راستش حس می‌کنم یه همزبون پیدا کردم.

- آها بدم نیست. منم بیکارم. راستی تو مگه درس و مشق نداری بچه؟

فرشاد لخدندندون نم ای زد گفت: آق معلم ساعت هشت شب م یاد

- معلم خصوصی داری؟

فرشاد- همیشه گفت معلم خصوصی. خودش داوطلب شده که بهم درس بده تا کنکورم. تجربی سخته یکم ولی با وجود اون خیلی راحت دارم زحمتای پدر مادرمو یکمشو جبران میکنم.

- چه پسر قدر شناسی.

فرشاد - قابلشمارو نداره

صدای زری خانم توی محوطه پیچید. نگران ی روزه می نجاهم میتونستم ببینم که چجوری تا رهای صوتیشو به بازی گرفته: هاله خانم... دختر جان کجایی پس؟ رو به فرشاد لب زد: فکر کنم نگران شدن..

صدامو کمی بالا بردم تا به گوش زری خانم برسه: من اینجام زری خانم.

و بعد با فرشاد از بین درختا به سمت مادرش رفتیم. مارو که دید نفس راحتی کشید و گفت: خانم جان جای میری ب یخبر ما نگرانتون میشیم خب. یه ندا به من بدین حد اقل

- خودتونو نگران نکنی دجایی نمیرم که باعث دردسر شما بشه

زری خانم- ای دخترجان من نگران خودت بودم نه دردسرای خودم این چه حرفه میزنین؟

بعد انگار فرشاد رو تازه یادش اومده باشه گفت: این پسرمه. فرشاد. چشم چراغ من عزیزدل بابا ش با ذوق قربون

قدوبالای تک پسر معصومش میرفت.

- بله باایشون آشنا شدم. بنظرم که پسر خیلی خوبی ه

فرشاد سرخوش جواب داد: کوچیک شمام البته اگه قرار عصر سرجاش باشه

اخلاقش و حرف زدنش ش بیه به عادل بود. عادل که برای خوشبختیش حاضر شدم از زندگی خودم بزنم چون عین برادر نداشتم دوستش داشتمو دارم تا آخر عمرم. زری خانم با اخم نگاهشو به فرشاد دوخت و گفت: باز کجا برنامه کردی؟ نکنه بازم تنها...

بنظر زری خانم روی رفت و آم دهای فرشاد اون هم تنها شدیداً حساس بود

زری خانم- من از فرشاد خواستم امروز باهام بیاد چندتا وسای ل لازم دارم. اینجاروهم بلد نیستم. البته آگه شما مشکلی نداشته باشین و اجازه بدی د

زری خانم - اجازه ماهم دست شماست خانم جان ولی بیزحمت تا قبل از اومدن معلمت خونه باش

فرشاد چشمکی به من زد و گونه مادرشو بوسید. از پنجره قدی ایوون ویلا، آقاجون روم دیدم. اخم می که همیشه روی صورت داشت نشونه جذبش بود ولی این جذبه برای من تازگی نداشت. چون از این نظر عابد کاملاً ش بیه به پدر بزرگش بود و من عاشق این اخمها بودم. اخمهای

که دیگه برای من نبود و به صاحب قبلیش برگشته بود. زری خانم رد نگاهمو گرفت و یه آن محکم به پشت دستش زد و گفت: آی خاک بر سرم شد. حاجی کارت داشت دختر. مگه حواسی برام مونده از دست این بیچ

لبخند گل گشاد فرشادو با اجازه گفتن من همزمان به روی زری خانم پاشیدو من به سمت در ورودی رفتم و وارد ساختمون ویلا شدم. تقریباً نزد یکش ایستادمو گفتم: با من کاری داشتید؟

به نظر عصبی میومد. چون از بدو ورود من شروع به قدم زدن کرده بود و اخمش عمیقتر. آب دهنمو با دیدن تلفن ب یسیم توی دستش نامحسوس قورت دادم

- اتفاقی افتاده؟

از حرکت ایستادو من بیشتر ترسیدم

- تو میدونی با خانواده دخترم چیکار کردی؟

بغضم به گلوم فشار آورد. ترسیده از احتمای که میدادم پرسید م: به شما زنگ زدن؟ آقاجون- مانیا بود. م یگفت آشفته بازاری شده اونجا. هم هجارو دارن دنبالت م یگردن.

صدام م یلرزید و در دل خوشحال بودم که برای کسی اتفاقی نیوفتاده

- شما که بهشون نگفتید من اینجا. درسته؟

از سکوتش که داشت میرفت طولانی بشه ترس برم داشت. اشکام ریخت. دوباره پرسید م: درسته؟ آقاجون- دخترمو دار ی نابود م یکنی. اون تازه یه ساله که باوجود تو طعم دختر دار شدنو چشیده بود.

از در نص یحت وارد شد: هاله جان. تو دختر عاقلی هستی فرار کردن از مشکلات را هحل اونای نیست - اونای اینجوری راح تترن. منم تا دیر نشده از اینجا م یرم تا باعث دردسر شماهم نشم. فقط خواهش میکنم تورو چون مامان عالییه به ک سی نگید من اینجا بودم.

نفسشو از سر کلافگی بیرون داد و گفت: من بهشون نگفتم ولی مجبورم برم تهران. توم اینجا م یمونی تا من برگردم.

حرفش قاطع بود.

- تهران واسه چی؟

آقاجون- لازمه که یکم تظاهر کنم تا بقیه فکر کنن منم مثل اونای نگرانتم و ازت خبری ندارم.

- اما آقاجون من اینجا تنها..

وسط حرفم پرید و گفت: نترس دخترم حاج قاسم وزن و بچ هاش پیشتم م یمونن.

با عجز و لابه گفتم: تورو خدا بهشون چی یزی نگید. من دیگه نمیخوام برگردم به اون خونه. خواهش میکنم.

باش های گفت و چند قدم رفت و ایستاد. همونطور پشت به من گفت: ولی درست فکراتو کن مطمئنم حرفهای زیادی هست که قانعت کنه راهی که رفتی اشتباهه.

سرمو پایین انداختم. ادامه داد: تا چند ساعت دیگه مانی م یاد دنبالم. باید وسایلمو جمع کنم. به اتاقش رفت و منم

بعد از کلی سفارش به زری خانم و فرشاد که جلوی مانی سوتی نندن به اتاقم رفتم....

ساعت به کندی حرکت میکرد. توی این چند ساعتی که منتظر بودم تا مانی برسه پدرم در اومد. صدای آرومو گرفته مانی توی ساختمون پ پیچید: آقاجون؟ هستین؟

صدای باز و بسته شدن در اتاق به گوشم رسید و بعدش حرفهای مانی با آقاجون.

مانی- سلام آقاجون

آقاجون- سلام. خب توضیح بده چیشد؟

مانی- آقاجون... هاله... از دیشب غیبت زده. با عابد و رادان هر جایی که میشد رو سر زدیم.... هر جایی.... ولی نبود.... فقط یه یادداشت عادل توی اتاقش پیدا کرده، دیگه هیچی.

آقاجون که مطمئنم توی دلش برای این تظاهر کردنش کلی منو به فحش کشیده گفت: یعنی چی؟ اصلا برای چی باید اینکارو کنه؟ کجا میتونه رفته باشه؟

مانی- نمیدونیم آقاجون. یعنی من که از حرفهای توی نامش چی یزی نفهمیدم.

آقاجون- بریم حالا ببینم چیکار میتونیم کنی م.

و بعد هم صدای چشم گفتن و قدمهایی که دور میشد. صدای به هم خوردن در ورودی خبر از رفتنشون میداد. از رفتنشون که مطمئن شدم از اتاق بیرون رفتم. زری خانم با ناراحتی جلوم ایستاد و گفت: بیچاره آقا مانی خیلی نگران بود

با حالی که بدتر از زری خانم نبوده باشه بهتر نبود گفتم: من چاره‌های نداشتم زری خانم. لااقل شما دیگه سرزنشم نکنید.

زری خانم: چی بگم دخترم. تو خودت بهتر از هرکسی میتونی توی زندگی ت چ هخبره

دیگه طاقت نیاوردم و خودمو توی بغل زری خانم انداختم. اشکام روی گونه‌هام میرقصی دن. حنجرهام با صدای بلندی شروع به زدن آهنگ گریه کرده بود. از روزگارم مینالیدم. از بختی که نصیب شده بود. از راهی که ن میتونم درست یا غلط بود ولی انتخابش کردم. از دل تنگم زار زدم. دلی که داشت از دوری عابدم پریز. عابدی که با اون چیزی که سازناز گفته بود، بیشک زمین تا آسمون فرق میکرد. دلم برای بابا لی کباب بود که چجوری از پس محافظت من بر نیومده. دلم برای عالیه خانمی سوخت که مادرانه از داشتن دختر ذوق زده بود. دلم

برای بهترین برادر دنیا، برای عادل تنگ بود. واقعا این زندگی نبود که من به عمر انتظارشو داشتم. این، اون جای ی نبود که من میخواستم بهش برسم.

زری خانم مادرانه نوازشم میکرد. ب پمادر که باشی هر نوازشی تو رو یاد مادرت میندازه.

زری خانم- عزیزم آرام باش. خدا بزرگه. همه مشکلات حل میشه انشالله. غصه نخور. ولی باز هم اشکام روون بود و شاید این حرفها منو برای گریه مصممتر م یکرد. یکم که آرام شدم. از بغلش جدا شدم. اشکامو با دستاش پاک کرد و گفت: حیفه دختر به این قشنگی نیست اینجوری گریه کنه چشاش خراب کنه اونم بخاطر دن ی ای زود گذر؟

بینی بالا کشیدم و باحسرت گفتم: حیفه دختر نیست تو این سن اینهمه زجر و تحمل کنه؟... زری خانم مگه من توی این دنیا بین این آدمای و داشتم جز این خانواده؟ من نه پدر دارم نه مادر. شاید کمبود پدر رو با وجود بابا علی از اول زندگی حس نکردم ولی مادر چی؟ خدا اونم ازم گرفت. من فقط ۲۳ سالمه مگه چقدر میتونم دردارو به دوش بکشم و حرف نزنم و جیکم در نیاد؟ ب ه قرآن دیگه نمیتونم. خستم. بریدم. تنها م

زر یخانم- کفر نگو دختر جان. تنها فقط خداست. تو چطور تنهایی؟ تو خدارو داری. بهش توکل کن.

لبخند دلنشینی زد و ادامه داد: اون که درد میده، درمونشم میده. از سختی ننال که همه سختی دارن حالا کی کمتری کی بیشتر. خدا وقتی به اتفاقی رو سر راه زندگی میت میذاره قطعاً مطمئن بوده که تو میتونی از پیشش بری ای.

حرفاش شاید کمی برای دردای قلبم که به شدت از حجم غصه و غم درد گرفته بود، تسکین شد. با صدای دوبارش به خودم اومدم: ساعت چهار شد عزیز جان. بیا ناهارتو بخور.

ب یحوصله جواب دادم: میل ندارم.

زری خانم - مگه من میذارم. تو دیگه الان جزئی از مایی. این حاج قلمو میبینی از وقتی که با هم زندگی میکنیم حتی یه وعده هم نداشتم چیزی نخوره. فرشادم هم اینطوره. الانم تو دست من امانتی پس بیا بخور ناهارتو تا مجبورتم نکردم.

از این لحن صمیمی میش غرق لذت شدم. کاش مادر من هم زنده بود. سر میز نشستم. چندتا قاشق از غذامو خوردم که فرشاد وارد آشپزخونه شد.

فرشاد - بریم ؟

زری خانم تشر زد: کجا؟ بذار ناهارش و

بخوره. جون توتن این بچه نیست.

از جام بلند شدم و گفتم: نه زری خانم بسه دیگه من سیر شدم.

زری خانم - شما که چیزی نخوردی خانم جان. همش تقصیر این بچس

فرشاد لب به اعتراض باز کرد: وا به من چه؟ اصلا هاله تا همه غذاتو نخوری نمیریم.

لبخند کوتاهی از توجهشون به خودم زدمو جواب دادم: من سیر شدم. کلا کم غذا هستم. ناهارتون فوقالعاده

خوشمزه بود.

رو به فرشاد ادامه دادم: منم یرم آماده شم.

به اتاقم رفتمو بعد از تعویض لباس چندی بعد، به همراه فرشاد آمادهی رفتن شدیم.

زری خانم - دیگه سفارش نکنم فرشاد. قبل از هشت خونه باش. هاله خانمم اذیت نکن.

فرشاد با غیض سر برگردوندو بند کفشش رو که بسته بود مرتب کرد و گفت: تورو خدا مادر ما رو باش. انگار با

بچه شش ساله حرف میزنه.

صداشوک می بالاتر بردوگفت: چشم مادرم. خداحافظ زر

ی خانم - خدایشت و پناهتوون مادر.

خداحافظظیکردمو از ویلا بیرون زدیم. هوا خیلی عالی بود. بارون تازه تموم شده بود.

- خب کجا باید بریم ؟

فرشاد - شما مگه خری نداشتی؟

متعجب گفتم- نه

فرشاد- پس چرا منو همراه خودت کشوندی بیرون؟ دختر مگه تو بیکاری؟ چند دفعه بهت گفتم من درس دارم؟

عجب آدم ای پیدا میشن

با دهنی باز بهش زل زدمو گفتم: فرشاد حالت خوبه؟ معلومه چی داری میگی؟

آروم یه هی سی گفتم ولی نفه میدم واسه چی اینجوری میکنه. تا اومدم یه چیزی بگم که به پشت سرم نگاه کرد و

گفت: سلام آقا نیم!

نیم؟ نیمه کیه؟ چرخیدمو پشت سرمو نگاه کردم. رد نگاه فرشاد رو که گرفتم، چشمام روی چشمای مشکی نیم ثابت موند. گنگ نگاهش میکردم. فقط مات و مبهوت زل زده بودم بهش و دیگه هیچ عکس العملی و حرکتی انجام نمیدادم تا اینکه بالاخره خودش به حرف اومد نیمه- ب هبه! خانم سعیدی. این طرفا؟

کمی اخمامو توهم بردمو از سردرگمی خودمو بیرون کشیدم. جواب دادم: سلام. اومدم پیش آقا جون نیمه- آه!

فرشاد که تا اون لحظه ساکت بود گفت: شماها قبلا باهم آشنا بودید؟

نیمه به سختی نگاهشو از چشمهام گرفت و رو به فرشاد گفت: بله آشنایی با خانم سعیدی که دارم ولی تورو هم خوب میشناسم.

فرشاد با تعجب پرسید: منو؟

نیمه- بله. میدونم که بیرون اومدن حرف تو بوده نه ایشون.

فرشاد یکمی سرشو خاروند و گفت: راستش... چیزه... آقا نیمه... من نیمه- گفتمی

بیای یه هوایی عوض کنی دیگه. درست میگی؟ فرشاد- آره ب ه خدا آخه...

نیمه باز وسط حرفش پرید. انگار که همه دروغاشو از حفظ بود: آدم دلش تو اون خونه میگیره لابد؟ باخنده سری

تکون داد و گفت: آره دیگه

نیما- خیل هخب هنوز تا ساعت هشت مونده. جایی میخوای بری برو ولی تا قبل از هشت برگرد.

فرشاد- چشم. با اجازه

به راه افتادیم که دوباره صدایش رو از پشت سرم شنیدم نیما-

هاله خانم؟

روی پاشنه پام آرام چرخیدم. چند ثانیه بهم زل زد بعد همونطور که سعی میکرد نگاهشو کنترل کنه گفت: خوشحالم که دیدمتون... روز خوبی برام شد.

با همون لبخند خدا حافظی کرد و رفت..

فرشاد- شما و آقا نیما از کجا همدیگرو میشناسید؟

- آقا نیما..

همونطور که در کنار هم قدم میزدیم، منتظر به لبهای من چشم دوخته بود. بعد از مکث نه چندان طولانی پرسششو جواب دادم: قبلا خاستگارم بود.

با تعجب سرجاش ایستاد و گفت: چی؟ نه!

- چرا؟

فرشاد- وای من هنوز میخواستم کمکم باهم آشنا تون کنم... چرا من همیشه از دنیا عقبم؟ یعنی من دیگه آخرشم. خی لی نخالهام بخدا

لبخندی زدمو گفتم: حالا طوری نشده که؛ بی خیال

دوباره به راه افتادیم: ولی پسر خوبیه. واقعا میگم. خیلی قابل اعتماد

- خب که چی؟

فرشاد- اگه داستان زندگیتو به من نم یخوای بگی، م یتونی به اون بگی. صد در صد کمکت میکنه با بغ ضی که داشت دوباره میومد تا مهمون گوم بشه، با انگشتای دستم بازی کردم و گفتم: من انتخابمو کردم. اح تیا جی نیست ک سی کمکم کنه فرشاد- به هرحال گفتم بدونی که واقعا پسر گلیه...

یه چند لحظه صبر کرد و بعد با نیش باز گفت: خب ولی خی لی به هم میان. چی جوابشو دادی؟...
حتما دل تو دلت نبوده قبول کنی ولی با یکم کلاس گفتم م یخوام فکرامو کنم. آره ؟ با یادآوری
اون شب لبخند تلخی روی لبم نشست. با تن ضعیفی گفتم: نه فرشاد ابروهایش از تعجب بالا
پرید و گفت: نه؟! یعنی چی؟!

- جوابم منفی بود.

فرشاد شروع کرد به تعریف از معلم ب یقینش و یه ریز حرف میزد: آخه برای چی؟ پسر به این گلی.
رشتشم که توپه. داروسازی. دیگه چی بهتر از این م یخواستی؟ خداوکیلی کجا دیگه هم چ پسر ی گیت میومد؟
دیوون هایا؟ جدی چرا ردش کردی؟...

وو و... اما من ذهنم فقط حول یه چیزی میچرخید. دور یه اسم. یه شخص. یه کسی که همه زندگیم بوده و هست و
فکر م یکنم دیگه هیچوقت جایگزینی برایش پیدا نکنم. اسم عابد که توی مغزم اکو شد، فرمان ریزش اشک، به
چشمهام صادر شد. چند قطره اشک آروم از روی گون هام سر خورد.

فرشاد- هاله چ یشدی؟ ببخ شید ب هخدا نم یخواستم ناراحت کنم. به جون مامان زری منظوری نداشتم.
اصلا خوب کاری کردی زنش نشدی. بخدا منظور بدی نداشتم.

برای آروم شدنشو دور کردنش از عذاب وجدانش بخاطر حرفهایش لبخندی زدمو گفتم: نه طوری نیست. فقط
دلم تنگ شده برای خانوادهام فرشاد- آها...

باز سر شوخی رو باز کرد: حالا شایدم پشیمون شدی جواب من فی دادی به آقا نیما، بخاطر همینم داری اشک م
یریزی.

نگاهی حرصی بهش انداختم که بلند شروع به خندیدن کرد... خلاصه کل عصرم با فرشاد توی خیابونها و مغازهها دور زدیم. کلی سرحالم آورد و باعث شد برای چند ثانیه از دن یای غمهام خداحاف طی کنم. ک لی سر به سر فروشندگها میذاشت و حسابی بهم خو شگذشت. حس خوبی زیر پوستم تزریق شده بود. از اینکه روزامو قراره از این به بعد در

کنار آقاجون و خانواده حاج قاسم اللخصوص فرشاد بگذروم منو به آینده مبهم امیدوار م یکرد. آیندهای که شاید تا قبل از این فقط در کنار عابد تصورش م یکردم.

یک سال بعد...

یک سال گذشت! دقیقا یک سال. امروز سالگرد ازدواج عادل و هدیهاس. یک سال گذشت و من به جز یک بار دیگه خانوادهامو ندیدم. حتی برای عید که اومدن، آقاجون ازم خواست توی ساختمون پشتی کل روزامو شب کنم. توی این مدت فقط یک بار به تهران رفتم. اونم اولین سالگرد فوت ماد رم بود. اون روز یسنارو به همراه مانیا و خانوادهام دیدم که سر قبر مادرم بودن. همه بودن. به جز عابد!

کسی که توقع داشتم حتما باشه. منتظر رفتنشون بودم و وقتی که رفتن تمام غغد همامو خالی کردم. بعدا از طریق ساناز که باهاش در ارتباط بودم، فهمیدم که عابد اون روز، دقیق دقیق همون روزی که سالگرد مادر من بوده، برای بار دوم از ساناز خاستگاری کرده... هه عشقش، دوست داشتنش، خواستنش، همه و همه باهاش الکی بود. حرف بود. دروغ بود. اولش باورم نشد ولی وقتی مدرک محکم می مثل ف یلم اون خاستگاری کوفت ی رو دیدم، دیگه هیچجوره نتونستم انکارش کنم. اما بازهم بیخ یال نشدم. با هر بدبختی بود خودمو راضی کردم که از نیما بپرسم اما اونم صحت حرفهای ساناز رو ت ایید کرد و این یع نی درد....

توی این چند وقت رابطهام باهاش بهتر شده ولی به همون خدایی که بالاسرمه و همیشه و هرزمان شاهد و ناظر من بوده و هست و خواهد بود، نیما رو به همون چشمی دیدم که عادل رو میدیدم. برام حکم یه برادر رو داشت که همیشه از نعمت وجودش محروم بودم.

زری خانم- هاله دخترم نمازت تموم شد ؟

قرآن رو بوسیدم و بالبختند گفتم: خی لی وقته تموم شده. داشتم قرآن میخوندم. تموم شد دیگه.

پراز تحسین نگاهم کرد زری خانم

- قبول باشه دخترم. - ممنون.

جانم با من کاری داشتین؟ زری

خانم- به نفر پشت تلفن کارت داره

چشمام از تعجب گرد شد. کسی از وجود من تو این خونه خبر نداشت.

- با من؟ کیه؟ کسی خبر نداره که من اینجا.

زری خانم سر به زیرو شرمنده جواب داد: روم سیاه خانم جان. هرکار کردم پنهون کنم نشد. اون خیلی مطمئن گفت که م یدونه شما اینجا ی ترسیدم. صدام لرزید. پرسیدم: اسمشو نگفت؟

زری خانم به نشونه رد کردن حرفم سرشو بالا انداخت. تا برسم به تلفن، دلم هزار راهه نرفته رو رفت. با صدای لرزون که از ته چاه میومد گفتم: بفرمایید

صدای گریه دخترنهای توی گوشم پی چید: سلام ب ی معرفت... معلومه کجایی؟... دیگه داشتم دیوونه میشدم.

ناباور نفسمو آروم ب یرون دادم و همونطور که به ر و بهروم خ یره بودم گفتم: یسنا تویی؟ یسنا- آره

دیوونه خود خودمم.

باکمی ترس و چاش نی وافر نگرا نی گفتم: ک سی که خبر نداره من اینجا؟ یسنا- نه

منم همین امروز از...

صداش قطع شد. گو شیو از گوشم فاصله دادمو نگاهی ب یدلیل بهش کردم دوباره دم گوشم گذاشتمو پرسیدم: از کی

؟ صدایی ن یومد.

- الو یسنا؟

بعد از یکم مکث صداش اوم د

یسنا- برگرد. تو داری اشتباه م یکنی. فقط اون میدونه من نم یتونم پیام چون اون..

باز صداش قطع شد. از حرفهای ب یسروتهش چیز زیادی نفه میدم.

- یسنا. الو؟ تو چی داری میگی؟ از کی شنی دی؟ کی م یدونه اینجام؟ کی؟ خب یه چیزی بگو لعنتی؟

و فقط صدای بوقهای ممتد بود که توی گوشم میپیچید. گوش یرو، روی قفسه سینهام گذاشتمو ناخودآگاه فشار دستام روی گوشی زیاد شد. خدایا کی خبر داره اینجام؟ مات به روبهرو خیره بودم.

حالا باید چیکار کنم؟ من دیگه جایی ندارم برم. خدایا خواهش م میکنم....

صدای نیما توی ساختمون پی چی د

نیما- سلام حاجی نیست؟

ترسیده از جا پریدم. دستمو رو قلبم گذاشتم و گفتم: سلام. چرا چرا تو اتاقشونن.

با چشمهای ریز شده نگاهم کرد و پرسید: تو خوبی؟ سری

تکون دادمو لب زدم "خوبم" نگران پرسید: مطمئن ی؟

باز سر تکون دادم. قبل از اینکه حرفی بزنه به طرف اتاقم راه افتادم. که دوباره به حرف اومد: هاله؟

- بله؟

نفسشو نامحسوس ب یرون دادو بعد از نگاهی که بین منو کف سالن چرخوند گفت: باید باهات حرف بزنم.

هاله: باشه برای بعد من الان حالم خوب نیست.

نیما- تو که گفتی خوبی.

حرفی نزدم. انگار حس کرد گفتم حالم خوب نیست که اونو از سرم باز کنم که ادامه داد: قول میدم زیاد اذیتت نکنم. فقط به حرفام گوش بده. الان چند وقته هی م یخوام باهات حرف بزنم، هر بار یه بهونه م یاری. فقط یبار گوش بده به حرفم.

چندتا پل های رو که رفته بودم رو برگشتم. روبهروش ایستادم

- بگ و

نیما- م یشه بریم تو حیاط

نفهمیدم توی نگاهش چی دیدم که ب یحرف سر ی تکون دادمو به راه افتادم. تو حیاط روی پلهها نشستیم.

نیما- ب بین هاله م یخوام خوب به حرفام فکر کنی بعد جوابمو ب دی... راستش از همون روز اولی که با ما نیا دیدمت، دلم عجیب گ یر افتاد. ذهنم هرشب فقط درگ یر تو بود. دلم میخواست تند تند این دیدنها تکرار بشه. اون حالت معصومانه صورتت، متانت و خان م ی که توی رفتارت بود، ب بیشتر کنجاوم م یکرد که بشناسمت ولی تو ح تی منو یبار هم ندیدی.

نگاهی با لبخندی که نم یدونم برای چی روی لباس نقش بسته بود، بهم کرد و دوباره به روبهروش خیره شد و دستاش رو توی هم گره زد و ادامه داد: دو سه هفته تمام آروم و

قرار نداشتم. اینا شعار نیست. واقعا نم یتونستم بهت فکر نکنم... تو ذهنم ملکهای بودی که باید برای رسیدن بهش همه تلاشمو م یکردم. شاید دو سه هفته برای پسرا آسون نباشه که همسر و شریک زندگی آیند هاشون رو انتخاب کنن و لی برای من حتی یکصدم ثانیه هم کافی بود که قلب مو آکنده از عشقت کنه. تو برای من انتخاب مناسبی بودی. با کلی شوق و ذوق قضیه رو به نازنین گفتم. یه بارم اومدیم و از دور دیدت. بعد از نازنین هم نوبت پدر و مادرم بود که از قضیه باخبر شن. به هر حال به اونا هم گفتم. اون شب توی دلم غوغایی بود. وقتی توی ذهنم تو رو کنار خودم م یدیدم. ذوق مرگ میشدم. انگار که پسر ۱۴ ساله شده بودم...

لبخندی از یاد آوری اون روزهاش زد و بعد چند ثانیه با گفتن جنلههای بعدیش حالت صورتش تغییر کرد.

نیما- اما همهچیز با حرفهای تو نابود شد. قلبم. ذهنم. رویاهام.

به طرفم چرخید و توی چشمام زل زد. دیدم که مردمک چشماش لرزید

نیما- هاله من نم یدونم کی توی زندگی تو هست که هنوزم به یادش. من پسرم درک میکنم.

میفهمم. تو هنوزم درگیر اون. ن م یدونم کیه ولی ای کاش... ای کاش... به من فکر م یکردی. هاله؟ بخدا لحظ های از زندگی یم نیست که ب یتو به سر شده باشه. تو هم هی امید من برای زندگی هستی.

اما... اما امشب ازت میخوام یه بار فقط بر ای یه بار هم که شده به من، به زندگی با من، به یه خوشحالی ابدی در

کنارهم فکر کنی. بخوا خوشبختت م یکنم. قول میدم بهت. فقط تو قبول کن.

قبول کن ببین که دن یارو به پات م یریزم. تو میتونی امشبو بهترین شب زندگیم کنی.

سرمو پا بین انداختم. جوابم آماده بود: اما دنیای من... کی دیگهاس... من متاسفم ن یما. من تو رو دوست دارم. تو این مدت هم خی لی به وجودت عادت کردم ولی بخدا مثل یه برادر نه بیشتر و نه کمتر. من ن م یتونم. نمیتونم کسی رو به جز اون قبول کنم. تو شانسای خی لی بهتری داری.

نیما- اون کیه؟ کیه که بخاطرش..

دلمو زدم به دریا... به درک که بهش ن م یرسم.

- همون که بخاطرش مجبور شدم اینجا باشم.

نیما- خب کی؟

لبمواز گرفتمو فشار دستام روی هم بیشتر شد. آب دهنمو قورت دادمو گفتم: اون که حاضریم بخاطرش همه کار کنم... عابده. متاسفم.

به سرعت از جام بلند شدمو اونو بین تعجب و شوک تنها گذاشتم. حق داشت تو همه این یه سال چیزی از دلیل اومدنم نم یدونست. به اتاقم رفتم. حال خوبی نداشتم. تازه داشتم به آرامش میرسیدم. چرا منو دوباره به یاد اون خاطر هها و روزها م یندازین؟ آخه چرا انقدر ب یانصاف ین؟ چرا همه فقط به فکر خودشونن؟ مگه من دیگه آدم نیستم بخوام برای خودم زندگی کنم؟... در اتاق زده شد. شالمو روی سرم مرتب کردم و گفتم: بفرمایید؟

نیما در رو باز کرد و قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم: م یخوام تنها باشم.

برخلاف ه همیشه نگاهم نکرد.

نیما- من دارم م یرم خونه... فقط... مواظب خودت باش... چیزی لازم نداری؟

سرمو به نشونه من فی تکون دادم و اون بدون زدن کوچکتی ن حرفی از جلوی چشمم ناپدی د شد. سر چرخوندمو روی تخت، درست کنارم، گوشیم ولو شده بود. چنگ زدمو برداشتمش. گالری گوشیمو باز کردم به عکسای که ساناز از خودشو عابد برام فرستاده بود، نگاه کردم. داغونم م یکرد این همه نزدی کیشون. فیلم لحظهی دومین خاستگاریش رو دیدم. دق یقا ه مینی گفت عابد توی اون فیلم.

"برای دومین بار". خدا یا چرا اینجوری شد؟ چرا؟...

بلند شدمو بعد از یه اشک و آه حسا بی، آب ی به صورتم زد م تا یکم حال و هوام عوض بشه. به آشپزخونه رفتم تا با کمک کردن به زری خانم خودمو از دنیای فکر ب یرون بکشم. حدود یک ساعت و نیم کارمون طول کشی د تا میز رو چیده و آماده دیدم. به سالن رفتم آقاجون در حال خوندن یک کتاب روی مبل نشسته بود.

- آقاجون؟

سروشو بالا آورد و ع ینکشو از روی چشماش برداشت و گفت: بله؟

لبخندی روی لبام نقش بست؛ از بله گفتنش که نشونه صلابتش بود. لباس که لبخند داشت نشونه مهربونی ش بود ولی این بله گفتن یع نی هرچقدرم مهربونم بی خیال جذبه همیشگیم نمیشم و من چقدر شیخ صیت این مدل مردها رو دوست داشتم. البته از عابد فقط جانم شنیدم لذت بخش بود.

بود؟

سرمو به طرفین تکون دادمو جواب نگاه منتظر آقاجون رو دادم: شام آمادهاس سری تکون

دادو گفت: الان میام

از جاش بلند شد که ی دفعه تند تند شروع به سرفه کرد. سرفههایی که اصلا عادی نبود. با نگرانی پرسیدم: آقاجون چتون شد؟

بین سرفههای پی در پیش، به سخ تی جواب داد: چیزی نیست دخترم... الان... خوب م یشم.

و بازهم سرفه. نگرانیم تشدید شد. تقریبا با دادو فریاد زری خانمو صدا زدم که یه لیوان آب بیاره.

بنده خدا زری خانم از هول نصف آبهای تو لیوان رو ریخت. به محض رسیدنش لیوان رو جلوم گرفت و گفت:

بفرما یید خانم جان

یه مقدار از آب رو خورد. یکم حالش بهتر شد. ناخودآگاه منم یکم آرومتر شدم.

- بهترین آقاجون؟

به سختی و گلوپی که بخاطر شدت سرفههاش کم ی خس خس میکرد، جواب داد: آره دخترم. گفتم که... چیزی نیست.

خیالمون که به ظاهر آروم شد، به سمت م یز شام رف تیم. شام یخ کرده رو درس کوت و نگاهای زیر چشمی ما به آقاجون گذشت. هنوز گهگاهی سرفه میزد. خانواده حاج قاسم انگار حسا بی نگران بودن. بعد از شام، به کمک زر ی خانمو به اصرار خودم ظرفها رو شستم.

زر یخانم- خدا خیرت بده دختر. انشالله عاقبت به خیر بشی. از وقتی اومدی کلی به جای من زحمتها رو به دوش کشیدی.

همونطور که آخرین بشقاب رو آب م یکشیدم گفتم: این چه حرفیه؟ به هر حال منم توی این خونه زندگی م یکنم. نمیشه که شما همه کارارو انجام بدید. اینطوری حوصله منم سرن میره.

زر یخانم- پیرشی الهی

ممنونی زمزمه کردم. با اومدن فرشاد، خلوت دونفرمون به جمع سه نفره تبدیل شد.

فرشاد- هاله فکر کنم حاجی باز حالش بد شدهها. همش داره سرفه میکنه.

دستامو خشک کردم و باشتاب از آشپزخونه بیرون زدم. با نگرانی خودمو بهش رسوندم.

- آقاجون باز چیشده؟ چرا انقدر سرفه م یکنین؟

سرفههای خشک میزد که گوی منم میسوزوند چه برسه به خودش.

آقاجون- نمیدونم...

و باز هم سرفه... قرمزی روی دستمالی که دستش بود به چشمم خورد. چقدر از این ک لیشه بدم میومد و توی همون ثا

نیه آرزو کردم این اتفاق تکراری که توی خیلی از فیلمها و داستانها هست، الان برای ما نباشه و من فقط یه اشتباه

کردم. وقتی دید دارم به دستمال نگاه م یکنم اونو بیشتر توی دستش جمع کرد. انگار نمیدونمش دروغ بود و خودش م

یدونست که یه خبرایی هست. با ترس به دستش زده بودم. به تته پته افتادم - آقاجون... اون.. روی دستمالتون...

سرفههای کرد و گفت: چیزی نیست

از این چیزی که از نظر اون چیزی نبود ولی انگار خیلی چیزها بود متنفر شدم. از صمیم قلبم این مرد رو دوست

داشتمون م یخواستم اتفاقی براش بیوفته.

- تورو خدا نشونم بدید تا بفهمم اشتباه کردم. تورو خدا آقاجون.

آقاجون- دختر گفتم. ..

مجال ندادم تا بازم جملههاشو تکرار کنه دستمالو ازش گرفتم. یه آن حس کردم قلبم از جا کنده شد.

چشمام در گردترین حالت ممکن خودشون بودن.

- این... خونی ه

با کلمه دوم به صورتش زل زدم. رو ازم گرفت. نفه میدم چ میشد فقط فه میدم وقتی خودمو پیدا کردم که داشتم به

حالت دوازده پلهها پایین م یرفتمو حاج قاسم رو صدا میزدم.....

با وجود مخالف تهای زیاد آقاجون بازهم به زور اونو به بیمارستان بردیم. خیلی سریع بست ریش کردن.

چندتا عکس و آزمایش هم ازش گرفتن. توی راهرو بیمارستان ایستاده بودم که فرشاد و نیم ا هم اومدن. فرشاد

تا به من رسید پرسید: چ میشد؟

با قیافه های زار جواب دادم: هی چی فعلا که گفتن باید بمونه چندتا عکس و آزمایشم گرفتن ازش. باید منتظر باشیم

فردا صبح دکتر متخصص ب یاد.

دستی توی موهاش کشید و گفت: هاله ب یرمق

نگاه سردو درموندمو بهش دوخت م

فرشاد- فکر کنم چند روز تو باید یا خونه ما باشی یا ساختمون پش تی

تکی هامو از دیوار سفت و سنگی پشت سرم برداشتمو پرسیدم: چطور؟

فرشاد- شما که اومدی ن اینجا آقا عابد زنگ زد. با حاجی کار داشت منم گفتم که آوردنش ب بیمارستان.

اونم گفت که زود خودشو م پرسونه

اخمامو توی هم بردم.

- چی؟ چرا بهش گفتی؟

فرشاد- آخه ما که ک ار ی ازمون برن میاد. درثانی اونا خانوادشون بهتره که با خبر بشن.

باز هم بهم یادآوری شد که من تو این خانواده فقط یه مزاحم بودم. اول مزاحم خانواده باباعلی و زندگی عابد، حالا هم آقاجون. سرمو پایین انداختمو حرفی نزدم. یعنی در واقع حرفی نداشتم که بزنم.

فرشاد- ازدست من ناراحت نشو. بخدا من بخاطر حاجی و تو اینکارو کردم. ن م یخواستم اذیت ب شی یا اگه بعدا اونا

فهمیدن همهچیو گردن تو بندازن پر بیراه ن م یگفت - نه مهم نیست

فرشاد- م یدونم سخته ولی باید یهجوری بگذرونی این چند روز رو نیمه-

هاله خانم شما دیگه بهتره برید خونه. اینج ا

موندن شما کمکی به حال حاجی نم یکنه. شمارو هم خستهتر م یکنه. شما برو ماهستی م

- ولی من نم یتونم آقاجونو تنها بذارم.

نیمه- اون تنها نیست. اینهمه دکتر و پرستار اینجاست. فرشاد هم شمارو م یرسونه میاد اینجا پیش منو حاجی. شما نگران نباش.

- من دلم طاقت نمیار ه. بذارید پیشش بمونم تورو خدا

چقدر من مظلوم شده بودم که دم به دقیقه همه رو به خدا و قرآن قسم میدادم تا حرفمو قبول کنن ولی خب مثل همیشه ب یفایده بود.

نیمه- اینج اکاری نیست که بتونی انجام ب دی. اگه غصه خوردنه همون خونه غصه بخور. عابد که بیاد مستقیم میاد اینجا.

با تردید ادامه داد: تو که نم یخوای اونو ب بی نی؟ درسته؟ سر

تکون دادنم همون جواب مثبت بود

- پس برو خونه...

دستی به شونه فرشاد زد و گفت: فرشاد جان هاله خان مرو برسون خونه. آگه خواستی هم بمون به درسات برس.
من اینجا هستم، نگران نباش.

فرشاد- نه. هالهروم برسونم برم یگردم.

نیما- چندماه دیگه تا کنکورت مونده فقط...

نذاشت ادامه بده انگار حال حاجی خی لی بیشتر براش اهمیت داشت فرشاد- یه

شب طوری نمیشه... بریم هاله

با فرشاد به خونه برگشتم. روی اولین مبلت وی سالن ولو شدم. سرمو بین دستام گرفتم. دوباره تنها شدن از توانم خارج بود. خدایا خودت بهم رحم کن. چند ساعت فقط به فکر کردن گذشتو فکر کردنو فکر کردن. به اتاقم رفتم وسایلمرو جمع کردم. به زری خانم خبر دادمو به ساختمون پشتی رفتم.

جانمازمو پهن کردم شروع کردم به قرآن خوندنو دعا کردن..

- هاله جان. دخترم؟

چشمامو آرام باز کردم. زری خانم با یه سی نی توی دستش بالای سرم ایستاده بود. چشمامو به زحمت باز کردم و سلام پر از خوابی گفتم

زری خانم- سلام به روی ماهت. پاشو صبحانتو آوردم

قبل از اینکه جوابی توی دهنم برای شکم بچرخه، جملهای که نباید از دهنم بیرون پری د: عابد اومده؟ غمزده

نگاهم کرد. نمیدونم چرا؟ ولی حس کردم با ه مین دو کلمه دلش به حال سوخت. جواب داد:

آره عزیزم الان از بیمارستان اومده. رفته دوش بگ بره با

ش نیدن اسم بیمارستان نگران پرسیدم

- آقا جون حالش چطوره؟

زر یخانم - آقا عابد گفتن حالشون بهتره.

حسرتبار با آهی که از دهنم خارج شد همونطور که سرمو پ این میانداختم گفتم: کاش میشد ببینم ش

یه چند لحظهای مکث کرد و بعد گفت: بلندشو عزیزم صبحان هاتو بخور. پاشو جون نمونده برات.

جا نمازمو جمع کردم چادرمو توی کمد گذاشتم. از زری خانم تشکر کردم. سی نی رو ازش گرفتم و روی اپن گذاشتم و رفتم دستو صورتمو آب زدم. از وقتی که فرشاد منو رسونده بود خونه مدام در حال نماز خوندنو دعا کردن بودم. اونقدر ی که سر جانماز تا الان خوابم برده بود. به سمت سی نی محتوی صبحان های که زر یخان م برام آورده بود رفتم. همونطور که ب یمیل و صرفا برای ناراحت نشدن زر یخانم صبحان هامو میخوردم گوشیمو برداشتمو به ن یما زنگ زدم. ساعت دیگه تقریبا از یازده گذشته احتمالا تا الان دکتر آقاجون رو دیده.

- سلام خوبی؟

صدای خسته نیما توی گوشم پی چید: سلام. ممنون خوبم. تو چطوری؟

-منم خوبم. چ میشد؟ دکتر آقاجون رو دید؟ تردید

داشت یا من اینجوری حس کردم؟ نیما- آره

از لحنش ناخودآگاه ترسیدم و نگران پرسیدم: خب چ میشد؟

مکثی کرد. چقدر من متنفر بودم از زما نهایی که عجله داشتم حرفی رو بشنوم و یکی با مکثی که تردیدش رو برای

گفتن نشون میداد، منو معطل میکرد. صدای نفس عمیقش به گوشم رسید:

هیچی گفتن فعلا باید تحت نظر باشه.

- واسه چی؟

نیما- ب بین هاله من ن میخوام از زبون منم دروغ بشنوی. آقاجون مشکوکه به... به... به...

کلافه تقریبا داد زدم: به چی؟ بگو خب جون به لبم کردی.

نیما- سرطان ریه

با دست آزادم ناخودآگاه به سرم کوبیدم و گفتم: یا فاطمه زهرا. چی داری میگی نیما؟

نیما- دکترش گفت بدخیم نیست و زود از م ریضیش باخبر شدیم. فقط آگه اجازه عمل رو بده هرچه زودتر عملش کنن احتمال رفع شدنش خیلی زیاده

شوک زده از حرفای که شنیدم گفتم: باورم ن میشه... آقاجون چی؟ رضایت م یده؟

نیما- نم یدونم. هنوز بهش نگفتیم. باید صبر کنیم تا ع لی آقا و آقا ام یر ب یان. گفتن امروز عصر راه میافتن.

- پس حتما باز همه اینجام جمع م یشن.

نیما- شای د

غمزده از حصار ی که باز خودمو باید توش زندانی کنم گفتم: باش فعلا نیما-

مواظب خودت باش. خداحاف ظ

تماس که قطع شد به هزار و یک دلیل قدیم و جدید ماتم گرفتم. فقط این بین امیدوارم حال آقاجون زودتر خوب بشه. حال حنا یت کننده من توی این یه سال. واقعا چی شد که حال دخترشو بد میدید ولی بازهم منو اینجا نگهداشت؟

سری تکون دادم تا انبوه فکروخ یالا از ذهنم ب یرون بره. بهتره قبل از اینکه کسی بیاد کل اتاق رو از وسایلم خالی کنم. به دنبال این فکرم از ساختمون با احت یاط خارج شدم و به ساختمون اصلی رفتم.

شیش دنگ حواسم رو جمع کردم که آگه احیانا عابد خونه بود منون ب ینه. داشتم از پلهها بالا میرفتم که صداشو از توی آشپزخونه شنیدم. قلب مبرای چند ثانیه نزد. شنیدن تن صداش بعد از ای نهمه وقت، واقعا هیجانزدهام کرد.

عابد- آره

پلههارو آروم برگشتم و نزدیک آشپزخونه ایستادم تا بهتر صداشو بشنوم. این استراق سمع کاملا غیر ارادی بود. دوست داشتم رفع دلتنگی کنم. ن میتونم بگم که چقدر دلم برای صداش تنگ شده بود.

عابد- فکرشو کن... بابا قریونش بره... اونم حتما... اسمش رو هم خودم انتخاب م یکنم... اصل کار منم...

خنده کوتاهی زد که همون لحظه صدای زنگ موبایلم که تو جیبم بود بلند شد. دستمو گذاشتم روی جیبم تا صداش ک متر بشه. سریع از پلهها بالا دویدم. نیما بود. آروم توی اتاق رفتمو با صدایی خی لی آروم جواب دادم: بله؟

نیما- هاله؟ کجایی تو؟ چرا اینجوری حرف میزنی؟

نگاه نگرانمو به در انداختم و باز آروم گفتم: عابد اومده خونه. زود بگو ممکنه صدامو بشنوه.

نیما- آها. م یشه به فرشاد بگی بیاد بیمارستان. جواب تلفنشو نم یده. من یه کاری برام پیش اومده باید برم.

- خیل هخب باشه. خداحافظ.

خداحافظش رو کامل نگفته بود که تماس رو قطع کردم. حالا چطوری به فرشاد خبر بدم وقتی خودمم اینجا گیر افتادم؟ اصلا چرا خودش به عابد نگفت؟ اه همیشه یه اتفاقی میوفته که توی دردسر بیوفتم.

بذار یهبار هم من امتحان کنم. شمارشو گرفتم ولی انگار قصد جداب دادن نداشت. شماره خونشون رو گرفتم اما انگار واقعا روی شانس نیستم. باید به زری خانم بگم ولی چطوری آخه؟ به تلفن خونه

آقاجون زنگ زدم. بعد از چندتا بوق که صداشو به راحتی م یشنیدم، صدای عابد توی گوشم پی چید. نفسم قطع شد.

عابد- الو... الو... چرا حرف نم یزنی؟ الو.. ..

تلفنو قطع کردم. انگار زبونم قفل شده بود. خ یره به تلفن توی دستم بودم. چند دقیقه گذشت دوباره شمار هرو گرفتم. باز هم عابد برداشت: الو... بفرمایید... الو... ایبابا.. .

اینبار اون تلفن رو قطع کرد. یه ده دقیقههای گذشت و دوباره زنگ زدم. صدای عابد این بار از طبق های که من توش بودم اومد: زری خانم اون تلفنو جواب بده. معلوم نیست چهخبره تو این خونه.

نم یتونستی از همون اول ب یخود فضولی نک نی؟ زر

یخانم: الو بفرمایید؟

صدامو تا حد ممکن پ این آوردم: زری خانم منم. هاله. یجوری حرف بزنی لطفا که عابد متوجه نشه.

زر یخانم- باشه. امرتونو بگی د

- ب یزحمت به فرشاد بگید بره بیمارستان. آقانیما گفت ی هکاری واسش پیش اومده باید بره.

زری خانم- فرشاد که خونه نیست. گوشیشم نبرده.

متفکر جواب دادم: خب... خب... به عابد بگید. بگید از بیمارستان زنگ زدن ی کی بره پ یش آقاجون نیما داره م
یره

زر یخانم- باشه چشم آقانیما. خدانگهدارتون

- خداحافظ

این زری خانمم بازیگر خوبی م یشد اگه دنبال این شغل م یرفت. صدای صوت زدن عابد هنوز هم میومد. این نم
یخواد بره؟ عجب گیری افتادم. همش فکر م یکردم از رفتن من باید ناراحت باشه.
ولی حالش اصلا به آدمی که عشقشو از دست داده باشه ن م یخوره. عشقش؟ چه خو شیخیا م من.
حداقل برای من نه. برای حال آقاجون چرا نگران نیست؟ یع نی ساناز که توی زندگیشه انقدر حالش خوبه؟...

حس کردم کار مهمتری حز فکر کردن به آدمی که فراموشم کرده، دارم. وسایلی که مونده بود رو آروم جمع کردم. سعی
کردم کوچکتین صدایی از اتاق بیرون نره. در رو آروم باز کردم. که همون لحظه عابد از جلوی اتاق با فاصله چند متری
رد شد. بعد از یک سال دیدمش. قلبم جور ی توی سین هام میکوبید که هر لحظه احتمال ب بیرون پریدنش رو م یدادم.
حس م یکردم لباسم همراه تپش قلبم بالا پایین میشه. انقدر محو صفحه گوشیش بود که اصلا متوجه من نشد. نفه
میدم اون لحظه خسرت بخورم از اینکه به گوش یش اونحوری با عشق زل زده یا خوشحال باشم که منو ندیده؟ انقدر
بهش خیره موندم که توی پیچ پیلها گم شد. رفت و دیگه هیچ اثری ازش ندیدم. بوی عطرش مثل همیشه توی فضای
سالن پ پیچ یده بود. رها شدم از دوباره بوییدن عطرش. تازه فه میدم چقدر دلتنگش بودم و خبر نداشتم. بغض کرده
وسایلمو آروم کنار پام گذاشتم به طرف پنجره رفتم تا مطمئن بشم رفته. اما این فقط یه دلیل مسخره برای توجیح غرور
شکستم بود. در واقع رفتم تا حتی برای یک صدم ثانیه هم که شده، حتی از پشت سر بب ینمش. نامحسوس از پشت
پنجره رفتنش تماشا کردم. از دیدم که پنهان شد، نفس راحتی کشیدم. وسایلمو برداشتمو به ساختمون پشتی رفتم. زری
خانم هم اومد و مثل قبل در رو قفل کرد و رفت...

روزهای تکراری من تو این چهاردیواری پشت سر هم از هم سبقت میگرفتن. حال آقاجون رو فقط از طریق نیما و زر
ی خانم که برام پنهانی دور از چشم بقیه غذا میاورد داشتم. آقاجون عملش چند روزی بود که تموم شده بود و
خداروشکر مه موفق ی تأمیز بود. طاقتم طاق شده بود؛ آخه ام روز روزی بود که آقاجون رو مرخص کرده بودن. عصر
بود و هوا کمکم رو به تاری کی میرفت. از فرشاد تلف ن ی خواستم تا به زری خانم بگه ب یاد تا شاید بتونم به کمک اون
به دیدن آقاجون برم...

بگذار مجنونت باش م

جرخیدمور وبه زری خانم کرد م

- اینطوری خوب شده ؟

زری خانم که نگرانی از صورتش م یبارید جواب داد: چی بگم دخترم؟ شما مطمئنی که م ی...

بازرو کردم به آینه. با اینهمه لباسهای عجیب و غریب که منو از هاله همیشگی خیلی دور کرده و این چادر که پوشیدم، عمرا دیگه کسی منو بشناسه. یه ماسک سفید هم زدم. با مداد ابرو هامو یکم کلف تتر کردم. پوستمو با هزارتا کرم برنزه تر کردم و گفتم: بله زر یخانم مطمئنم. بخدا دیگه کسی نم یفهمه نفس پر سروصدایی کشید و گفت: چ یبگم خانم. آمادهاید بریم ؟

سری تگون دادم و باهم از ساختمون خارج شدیم. به ساختمون اص لی رفتیم. آروم سرمو تگون دادم. همه متعجب نگاهم میکردن. بغض کرده بودم. همه بودن. همه. باباع لی، مامان عالیه، عابد، سا ... قلبم از دیدنشون کنارهم تندتر از ه میشه م یزد. حسادت بود یا... یا... یا نداره فقط حسادت بود. من حسود بودم. حسادت به سانازی که عشقم رو کنار خودش داره. عشقی که یه زمانی فقط برای خودم میدیدمش. با چشهای ریز شده و مشکوک نگاهم میکرد. نگاهمو ازش دزدیدم. مهتاب خانم متعجب پرسید: زری خانم ایشون کی هستن؟ زری خانم نگران و دستپاچه به من نگاهی انداخت و گفت: یکی از فامیلامونه. امشب رو اومده پیش ما. فردا صبح هم قراره بره.

مهتابخانم، مهربون، مثل همیشه، جواب داد: اشکال

نداره. اسمت چیه دخترجون ؟

زر یخانم زودتر جواب داد: ریحانه. اسمش ریخان هاس خان م

زندایی مهتاب انگارن میخواست ب یخ یال قضیه بشه.

زندایی: چرا ماسک زدی رو صورتت عزیزم ؟

سعی کردم حالت صدامو عوض کنم ولی انگار زری خانم همیشه یهپ از من جلوتر بود.

زری خانم - خانم جان، طفل کی گر میش بالا زده تموم دهنش زخم و زیلی شده ن م یتونه درست حرف بزنه زندایی پر از ترحم نگاهم کرد سرمو انداختم پ ایین. صدای مهربون زندایی رو شنیدم: آها انشالله بهتر بشی دخترم.

زری خانم- ممنونم خانم جان. دخترجان بریم من یه سر به حاجی بزیم ببینم چ یزی کم ندارن. بریم دستشو پشت کمرم گذاشت و به جلو هدایت کرد. سرم رو به نشونه استفهام تکون دادم. از اینکه کسی متوجه نشد تو پوست خودم نم یکنج یدم. خوشحال قدم به جلو برداشتم نرسیده به اتاق آقاجون که گوپی به پ ایین منتقل شده بود برای راحتی رفت و آمدش، صدای عابد سرجا میخکوبم کرد: صبرکنین.

قلبم اونقدر محکم تو سینهام م یکوبید که صداهش رو کاملاً با گو شهام م یشنیدم. صدای قدمهاش که بهمون نزدیک میشد رو به وضوح م یشن یدم اما قدرت برگشتن رو نداشتم. حس کردم چادرم یکم به پایین کشیده شد. نگاه زیر چشمی به گوشه چادرم انداختم که دست زری خانم رو دیدم. اون چرخیده بود و م یخواست که منم برگردم و رو به عابد بایست م. آب دهنمو قورت دادمو آروم سرجام چرخیدم. سرم پایین بود که بهمون رسید. بنده خدا زری خانم از من بیشتر ترسیده بود. با تته پته گفت: ب... بله آقا؟... ا... اتفاقی افتاده؟

دستاشو دیدم که هردو رو توی جیبش کرد. سنگینی نگاهش رو روی خودم حس م یکردم. قلبم ب یامان میزد. ب یقرار شده بود. از دیدن و نزدیکی محبوبش یا از استرس ن م یدونم.

عابد- ه ی چی خواستم این قرص آقاجون دست من مونده.

یکی از دستاش رو از جیبش ب یرون آورد و بسته قرصی رو به طرف زری خانم گرفت. نفس راحتی کشیدم. سرمو بیشتر خم کردم. زری خانم قرص رو گرفت و تشکر ی کرد. عابد هنوز سرچاش ایستاده بود که منو زری خانم وارد اتاق شدیم. پر استرس. پر از تسری ع عمل. آقاجون بات نی کمی رنجور و لاغر شده، روی تخت دراز کشیده بود.

زری خانم - آقا چیزی لازم ندارین؟

روشو برگردوندو به سمت ما نگاه کرد: نه..

ولی تا چشمش به من افتاد چشمش از تعجب گرد شد و بهت زده نگاهم کرد. آروم ماسک رو از رو صورت برداشتم که تعجبش بیشتر شد و لب به اعتراض باز کرد: دختر تو اینجا چیکار م یکنی؟ نترسیدی یهوقت بفهمن تویی؟

نالیدم: چاره‌های نداشتم آقاجون. باید شمارو میدیدم. دلم براتون تنگ شده بود. خی لی نگرانتون بودم.

لبخندی برای راحت کردن خیال من زد و جواب داد: آره دخترم. من که گفتم طوریم نیست. اینا بیخود شلوغش کردن.

خندهی مردون های زد و یه سرفه کوتاهم بعدش.

آقاجون- آدم تا مریض نشه قدر سلامتی ب یمزد و منی که خدا داده بهش رو نم یفهمه. نترس بادمجون بم آفت نداره.

سری تکون دادم: از دست شم ا

در اتاق زده شد. سریع ماسک روک شیدم رو صورتم عابد بعد از اجازه آقاجون درو باز کردن. عابد وارد اتاق شد نیم نگاه خبی به من انداخت و گفت: آقاجون سانازم یخواد شمارو ب بینه.

پراز حسادت شدم. دلم قلبم چشمهام گو شهام. تمام ح سهای وجودم پراز حسادت شد. حسادتی که از شنیدن اسم ساناز از زیون عابد ب هوجود اومده بود. بغضمو قورت دادم. اما نتونستم مانع لرزش بدنم موقع شنیدن اسم عابد بشم. هه هاله... به خودت بیا. مثل اینکه یادت رفته. اونا قراره برای بار دوم باهم باشن.. مبارکشون باشه. طاقت دیدن اونارو باهم نداشتم. زری خانم هم که حاله رو دید دستم رو گرفت و با یه با اجازه از اتاق ب بیرون اومدیم و تا آخرشب بالاجبار همراه زری خانم توی اون خونه چرخیدم و نگاههای سراسر مشکوک عابد رو تحمل کردم.



یک هفتهای از رفتنشون میگذره. و من حالا یه تصمیم مهم گرفتم. تصمیمم رو اونقدر توی ذهنم و قلبم واری کردم و براش راه و دل یل قانع کننده آوردم که خیلی مصمم انجام بدم. باید چ یزی رو که توی ذهنم بود رو با آقاجون هم درمیون میداشتم...

نفس عمیق کشیدم و در اتاق آقاجون رو با پشت انگشتای تا شدم کوبیدم. صدایش نیومد. آروم در رو باز کردم اما کسی نبود. از پلهها پایین رفتم توی خومخ رو چشم می گذروندم اما بازهم خبری نبود. چند بار صدایش زدم اما باز اثری ازش نبود. به حیاط رفتم با چشم دنبالش گشتم که بالاخره زیر همون درخت همیشه گی پیدااش کردم. درختی که همیشه م یگفت بابا علی و بابا وحید اونو کاشتن. راضی از پیدا کردنش همونطور که لبخند رو لبام اومده بود به سمتش حرکت کردم.

بگذار مجنونت باش م

- آقاجون ؟

به سمت برگشت: بگو دخترم ؟

- راستش من... من.. ..

سرمو پا بین انداختم که گفت: تو چی ؟

مصمم تر از قبل جواب دادم: من... میخوام برگردم.

آقاجون با تعجب به من زد و گفت: کجا؟!

آب دهنمو قورت دادم. همونطور که با انگش تهای دستم بازی میکردم، گفتم: پ یش باباعلی...
باخودم فکر کردم حالا که همهچی درست شده دیگه احتیاجی به فرار نیست.

صدام لرزید اما کم ن یاوردم و حرفمو زدم: عابد که با ساناز روزهای خوبشونه و امکان نداره خوشیاشون تموم شه. عادل و هدبه هم که به رسیدن. این وسط فقط حس م یکنم بابا علی ناراحته که از من مواظبت نکرده. البته این فکر خودشونه ولی در واقع من مقصرم ن م یخوام دیگه بیشتر از این خودشونو مقصر بدونن و الکی عذاب وجدان داشته باشن.

دستی به ریشش کش ید و گفت: به نظر میاد که خوب فکراتو کردی...

- همینطوره. دیگه نم یخوام فرار کنم آقاجون- کاری ازم بر میاد؟

- نه بابت همه چی ممنون. فقط خواستم شمارو قبل از رفتنم مطلع کنم.

آقاجون- موفق باشی دخترم. هرکاری که فکر میکنی درسته همون کار رو کن.

لبخند عری ضی روی لبم نشست.

- ممنون. من م یرم وس ایلمو جمع کنم.

سری تکون داد. به اتاقم برگشتم. همهی وسایلمو جمع کردم. دل کندن از اینجا برام سخته. اما چاره های ندارم. راه

رفت نیرو بابد رفت. من اینجا فقط یه مسافر با یه مسافرت طولانی بودم و بس.

خیلی طول نکشید که اهل خونه از رفتن من خبردار شدن. منتظر ماشینی بودم که قرار بود من رو تا

خونهای که حس می‌کردم بهش تعلق دارم همراهی کنه که نیما هم رسید. باشتاب سلامی کرد و جواب شنید. اضطرابش وقتی بیشتر شد که علاوه بر چمدون من، اشکهای زری خانم رو هم دید.

نیما- چ‌ه‌خبر اینجاست؟ چ‌پسیده؟ حال هخامنش‌ها چ‌جایی می‌ری؟

فرشاد قبل از من جواب داد: داره میره

ابروهاش توهم‌گره خورد و با تعجب پرسید: کجا؟

فرشاد- پیش علی آقا. می‌خواه برگردی. ما خیلی سعی کردیم همی نجاتش بگیریم ولی نشد.

با حس غریبی جواب دادم

- آقا فرشاد شما به من لطف داری توی این مدت خیلی بهتون زحمت دادم ولی حالا که همه چی درست شده باید برم. من که نمی‌تونم تا آخر عمرم از جایی که بهش تعلق دارم فراری باشم. دیر یا زود باید با واقعیت کنار بیام.

آقاجون با متانت کامل و همیشگی خودش، جواب داد: حق با هالهاس. درسته ما همه از ته دل به بودنش عادت کردیم و لحظه‌های خوبی رو کنار هم بودیم ولی هیچ انسانی نمی‌تونه از واقعیت زندگی خودش دور بشه. برو دخترم این تصمیمیه که تو گرفتی برای زندگی، هیچ‌کس سهم بهتر از خودت از زندگی با خبر نیست. خدا به همراهات باشه. فقط یادت نره به ماهم سر بزنی.

لبخندی از سر خوشحالی به آقاجون زدم واقعا که مرد فهمیده و باشعوریه

- چشم آقاجون حتم!

نیما که به نظر می‌یومد به جورایی از حرفای آقاجون قانع شده گفت: خب من خودم می‌رسونم. من یه کاری واسم پیش اومده باید برم تهران.

- نه دیگه به شما زحمت نمی‌دم. خودم برم بهتره

آقاجون- حال هجان آقا نیما که آشناتره خیال من هم راحت‌تر. بانیمابرو معترض

گفتم: آخه آقاجون...

زری خانم پرید تو حرفمو گفت: دیگه آخه نداره دخترجان. با آقا ن یم ا برو... برو خدا پشت و پناهت.

دوباره زد زیر گریه. بغلش کردم و آروم گفتم: گریه نداره که شما بای د خوشحال هم باشی که دارین از دست من راحت می شین.

زر یخانم- بخدا خان مجان خیلی بهتون عادت کردم. اگه زورم می یرسی د تا آخر عمر پیش خودم نگهتون میداشتم ولی حیف که نم یشه مال مردم آخرش هم مال مردم.

ازش فاصله گرفتم و شونههاشو بی ن دستام گرفتم و گفتم: اینطوری نگید. من همیشه میا م بهتون سر میزنم. قول میدم.

بینیشو بالا کشید و گفت: ب بینیم و تعریف کن یم.

اشکهاشو پاک کردم و گفتم: قریبوتون برم دیگه گریه نکنید...

رو به حاج قاسم ادامه دادم: توی این چندوقت اگه اذیت شدین من شرمندتونم. ببخش ید واقعا... اگه خوبی، بدی دیدین حلال کنید.

حاج قاسم- ما که جز خوبی از شما چی یزی ندی دیم.

باز لبخندم رنگ گرفت

- ممنونم از خوبی شماها بوده. فرشاد آقا ن یمارو روس فید کن یا. یه دکتر موفق بش ی.

فرشاد- حتما. دلم برات تنگ م یشه. مواظب خودت باش.

- منم همینطور. شما هم مواظب خودتون باشید. آقاجون خی لی دوستتون دارم تورو خدا حواستون به سلامتیتون باشه. داروهاتونم سر وقت بخور ید.

آقاجون - حواسم هست دخترم.

از همه خداحاف ظی کردم و به همراه نیما سوار ماشینش شدیم. توی دلم بلوایی به پا بود. میخواستم خودمو آروم نشون بدم اما نم یشد. نم یتونستم. ممنون نیما بودم که منو به حال خودم گذاشته بود و حرفی ن م یزد. پر از استرس

بودم در حال یکه حس م یکردم اینهمه اضطراب ب یدلیله چون اونجا همهچی درسته و رفتن من چیزی رو خراب ن میکنه اما انگار سرنوشت من اینی نبود که ت وی ذهنم میچرخید.

به اول تهران رسیدیم اما هنوز ن یما کلام از کلام نگفته بود. آدرس خونهر و بلد بود، پس بدون اینکه باز هم حرفی بزنه به سمت خونه باباعلی راه افتاد. با اینکه باید بعد از چند وقت دیدن تهران و خیابوناش سر ذوق میومدم، ولی انقدر استرس توی وجودم ریخت ه بود که فرصت لذت بردن از محیط رو نداشتم. قلبم مثل گنجشک م یزد. دلم میخواست چشمهامو ببندمو یکی بگه همه چی تموم شده...

- اینم از خونه باباعلیتون

صدای نیما بود که منو از حالت خلسه ب یرون کشید و با این جمل هاش ضربان قلبم رو هزار رفت. چشمهامو باز کردم و کمی خودمو جلو کشیدم.

- آقا ن یما ؟ نیما- بله ؟

- شما م یدونید خونه عادل کجاست ؟ نیما- آره چطور مگه ؟

- م یشه اول منو ببرید اونجا؟ البته اگه زحم تی نیست.

شرمزده بودم و لی مجبور بودم. سری تکون داد و همونطور که استارت م یزد جواب داد: باشه. نه چه زحمت ی ولی مگه تون میخواستی بخاطرع لی آقا ب یای خونتون ؟

- چرا ولی با عادل راحت تر از هم هام. اون خیلی بهتر از هرک سی منو درک م یکنه.

نیما- خیل هخب اگه تو اینطور م یخوای چشم حرفی نیست.

و دوباره راه افتاد تا به خونهای که میگفت عادل اونجا زندگی م یکنه رسید. نگاهی به ساختمونی که میگفت انداختم. همونطور که به خونه چشم دوخته بودم گفتم: واقعا ازت ممنونم. حالا دیگه برو به کارت برس.

نیما- کارمو انجام دادم.

گیج نگاهش کردم که گفت: کارم رسوندن تو بود. برای آخرین بار تنها بودن کنار تو بود.

زل زدم به چشمهاش ولی سریع به خودم اومدم و سرمو تا بین انداختم و زیر لب "ببخش ید" ی زمزمه کردم.

نیما- واسه چی؟

- تو روهم تو زحمت انداختم .

نیما- اگه خودم دلم نمیخواست هیچوقت اینکارو نمیکردم. عیب نداره مهم اینه که یه چند ساعتی رو در کنار بهترین دختری که تو عمرم دیدم گذروندم.

نگاه قدرشناسان های بهش کردم و گفتم: واقعا ازت ممنونم

نیما- خواهش میکنم. درضمن آدم برای انجام دادن و وظیفه اش انتظار تشکر از کسی نداره... هاله خوشبختیت آرزومه... سخته برام این حرفارو بزنم اگه با اومدنت مشکلی نداشتی و زود راضی شدم چون... چون خودم اومده بودم که واقعیت رو بهت بگم .

متعجب کمی ابرو هام به هم نزدیک شد.

- واقعیت؟!

نیما- وقتش بود که برگردی. برو خودت همه چیو متوجه میشی.

تا اومدم لب باز کنم که سوالی پرسیدم گفت: هیچی نگو. خواهش میکنم. بذارش بهپای آخ رین خواهش.

نمیدونم توی کلامش چی بود که مجاب شدم. سری به نشونه تا بید حرفاش تکون دادمو سردرگم در افکارم بودم که گفت: نمیخواهی بری؟

آب دهنمو قورت دادمو با اضطراب پرسیدم: مگه تو نمیای؟

نیما- نه بابا نمیخواهی فکر کنی تو این چند وقت پیش من بودی؟ به اثباتش نمیارزه. تو به دردمیافتی

لبخندی زد و با شیطنت گفت: میری یا بندازمت بیرون؟

منم متقابلاً لبخندی زدم و با یه خداحاف ظمی و جوابش از ماشین پیاپی شدم. چمدون به دست جلوی خونه عادل ایستادم. قلبم داره میاد تو دهنم. دستمو مشت کردم کمی فشردم تا به استرس درونم غلبه کنم و بعد آرومو لرزون دستمو به طرف زنگ در بردم. یه زنگ خفیه کوتاهی زدم سریع دستمو کشیدم. چند لحظه بعد صدای خسته ای عادل توی گوشم پیچید: کیه؟

جلوی آیفون نبودم بر ای همینم منو ندید. از جام تکون نخوردم. ن میدونم چرا دلم ن م یخواست از پشت آیفون منو ببینه. باصدای لرزون گفتم: میشه چند لحظه بیا ید دم در؟ کمی مک نکرد. حسم بهم م یگفت شاید ترد ید کرده که این صدا، صدای من بوده .

بعد از چند لحظه که زیاد هم طول نکشید جواب داد: الان میام.

قلبم عین توپ بالا و پ این م بیرید. تر سیده بودم. نکنه منو نخوان؟ نکنه پسم بزنی. کاش اول تلف نی باهاشون حرف م یزدم. چرا انقدر عجله کردم؟ پس چرا ن میاد؟ یح نی فهمیده منم برای همینم در رو باز نم یکنه؟ نگاهم به سر کوچه افتاد؛ نیما توی ماشین منتظر بود. دس تهام لرزش محسوس ی گرفته بود. باز نگاهمو به در دوختم. ب یاختر دوباره دستم رفت سمت زنگ که یهو در باز شد و قیافه متعجب عادل جلوی چشمهام نقش بست. قدرت حرف زدن نداشتم. فقط بهش زل زده بودم و خ یره خ یره نگاهش م یکردم. چقدر دلتنگش بودم. صدای پر از تعجبش که اسممو صدا زد دوباره منو به یاد همه اون لحظههایی که برادرانهاشو ب یمنت برام خرج م یکرد، انداخت عادل- هاله؟!

چشمهای گرد شدهاش، ابروهای بالا پریدهاش، دهنش که ک می باز مونده بود، همشون نشون دهنده عمق شوک زدگی و تعجبش بود. پلک که زدم اش کهام ریخت. دو قدم بینمون رو با عجله طی کرد و بغلم کرد. احساس امن یت بهترین واژه برای توصیف حالم توی آغوش برادرانه عادل بود. انگار میخواست مطمئن شه که واقعیم و توهم نزده. منو از خودش جدا کرد و توی چشمام نگاه کرد .

دستاش هنوز روی بازو هام بود.

عادل- دختره خنگ تو معلوم هست کجای ی؟ روانی کل این شهر رو دنبالت گشتیم. چه جاهایی که سر نزدیم.

اشکامو با پشت دستم پاک کردم. لبخندی زدم و بدون اینکه جواب سوالاشو بدم گفتم: ن میخوای آب جیتو دعوت کنی بر ای اولین بار بیاد خونت؟

چه پررو شدم من. پررو یا دلتنگ؟! نم یدونم... هول کرده جواب داد: چرا چرا؟ بیا تو.

از جلوی در کنار رفت و بعد از ورود من پشت سرم داخل ساختمون شد. از ح یاط خوشگل خونشون گذشتیم تا به در اصلی ساختمون رسیدیم. در ورودی رو باز کرد و با شیطنتی که خیلی وقت بود از شنیدنش محروم بودم گفت: به محفل گناه ما خوش اومدی.

بعد صداشو بلندتر کرد وگفت: هدیه بیا بیا بیرون دیگه نمیتونیم کاری کنیم. مهمون داریم. بدو بیاریز خندیدم

و تشر زدم: خاک عالم. تو هنوز آدم نشدی؟ حاضر جواب شد وگفت: مگه فرشتهها هم آدم میشن؟

هدیه از اتاقی که احتمال میدادم اتاق خوابشون باشه بیرون اومد. یکم تپل شده بود که خب بازم بهش میومد. تا منو دید، دوید طرفم. رسید به منو محکم بغلم کرد و زد زیر گریه. خب بالاخره هرکی یه مدلی شوکه میشه دیگه. نباید توقع هنگ کردن از همه داشته باشم. صداش بالا رفت و با جیغ گفت: دیوونه کجا بودی؟ دلم برات یذره شده بود و دوباره گریه...

عادل پرید وسط حرفشو گفت: بقیشو خودم گفتم دیگه تو نمبخواد بگی هدیه

اشکاشو مهار کرد و چپ چپ عادل رو نگاه کرد.

عادل- حالا اگه میخوای بیگی هم بگو فقط گفتم تکرار نکنی الکی یوقت زیونت خسته نشه خانمم.

هدیه نگاهشو از عادل گرفت و بالبخندی که من واقعا عاشقش بودم، بازو هامو گرفت وگفت: بیا بریم بشیون که

به اندازه یه سال باهات حرف دارم

عادل- پس من میرم یه سال دیگه میام تا تو هاله حرفاتون تموم میشه

هدیه به اعتراض اسمشو صدا زد. خندهای زد وگفت: شوخی کردم بابا. میرم آثار جرمونو پاک کنم بچه نبینه یوقت

یادبگیره.

باذوق از شنیدن اسم بچه، بی فکر پرسیدم: بچه؟! مگه بچه دارین؟

هدیه نمکی خندید وگفت: بابا بچمون کجا بود. منظورش از بچه تو بودی.

با چشمهایی که از حرص ریز شده بود نگاهش کردم و "لوس" ی نثارش کردم.

عادل ادای پیرزنارو در آورد وگفت: ای خواهرجان من همین هدیه رو بزرگ کنم برای هفت پشتم بسه.

هدیه پشت چشمی نازک کرد وگفت: بیا بین تو رو خدا کی به کی میگه...

دست منو کشوند و روی مبل نشستیم و سریع گفت: عادلرو ول کن تا صبح حرف میزنه. از خودت بگو.

دقیقتر نگاهم کرد و گفت: وای باورم نمیشه که دارم م ببینمت.

عادل باز پرید وسط: ب بین دخترجون این هاله میره بعدش منوت وویم که تنها می شیم. حواست باشه دیگه خوددانی.

هدیه - عادل

لبخند ندون نمایی زد. هدیه باز ب یخ یال شوهرش شد و پرسید: خب بگو؟ تو این چندوقت کجا بودی؟ چیکار می کردی؟

نم یدونم چرا جواب سوالش رو ندادم و در عوض گفتم: دلم براتون تنگ شده بود. خی لی زیاد.

سرمو پایین انداختم. دیگه حرفی نزدم. انگار خجالت می کشیدم. هدیه با لحن خی لی مهربونی گفت: نم یخوای بگی کجا بودی؟

یدفعه عادل با یه لحن جدی که ابروهاشو هم به هم نزدیک کرده بود گفت: هدیه هدیه - چیه

خب؟

عادل - بس کن. زمان بده اگه خواست خودش می گه.

از عادل ممنون بودم. حدسم درست بود. عادل واقعا درکم کرد. نم یخواستم فکر کنن بخاطر اوناست که من یک سال از اینجا دور بودم که حالا علاوه بر باباعلی ایناروهم درگیر عذاب وجدان کنم. حس کردم هدیه ناراحت شد. سعی کردم دلجویی کنم: عیب نداره. بهت میگم بعدا. خب باباع لی چطوره؟ مامان عالییه؟

هدیه انگار منتظر هم ین یه جمله بود که همه ح سهای این خانواده رو در نبود من بهم یهجا بفهمونه.

هدیه - نم یدونی که. هیچ کدومشون از بعد از رفتن تو یه لحظه آرام و قرار نداشتن. هی چی دیگه تو اون خونه مثل قبل نیست. ه یچکس ح تی...

با سر اشاره های به عادل که سرش پایین بود کرد. انگار عادل با این سکوتش و اجازه دادن به هدیه برای حرف زدن، میخواست بهم بفهمونه که نبودم چقدر برای همشون گرون تموم شده. بنظرم حرفای هدیه، حرفای خودش بود ولی دوست نداشت که من اینارو از زیون خودش بشنوم ...

یه چند لحظه هر سه ساکت بودیم که اینبار عادل شروع کرد: نپرسیدی عابد حالش چطوره؟ بغضی ب
یهوا سد راه گوم شد. لبخند تلخی زدموگفتم: مبارکشون باشه.

نگاه سردرگم هدیه رو تشخیص دادم اما دلی این سردرگمیشو نفه میدم.

هدیه- چی مبارک باشه؟!

اصلا شده بود یه قانون نانوشته که هر وقت اسم عابد و هر چی مربوط به اونهره، میشنوم صدام از شدت بغض
بلرز ه

- خبراش به گوشم رسیده. خاستگاری دوباره از ساناز. خواهرت شد جاریت. باحاله مگه نه؟

نگاهی به عادل انداخت که اصلا متوجه نشدم چه منظوری پشت این نگاهاس. عادل یه نفس عمیق کشید و بعدش رو
به من گفت: من م یرم زنگ بزنگ که شب بریم پیش بابا اینا. با این حرفات فکر کنم بهتر باشه زودتر بقی هر و هم بی
نی. تو که مشکلی نداری؟

سرمو با تردید بالا انداختم. هدیه هم دیگه بحث و ادامه نداد و از یه در دیگه وارد شد: نهارخوردی عزیزم؟

- آره خوردم. ممنون.

عادل از جاش بلند شد و به سمت تلفن رفت. شماره خون هرو از حفظ گرفت و گوشیه به گوشش چسبوند. بعد از
چند ثانیه که طبیعتا تلفن خونه داشته زنگ میخورده، شروع به حرف زدن کرد: الو سلام... ممنون شما خوبین؟...
هدیه هم خوبه سلام میرسونه... مامان ما شب میایم اونجا. گفتم قبلش خبر بدم حسابی برامون زحمت بکشی ن.
خندهای زد و گفت: چیکار کنیم دیگه؟... چشم. فعلا خداحافظ.

همونطور که گوشیه سرجاش میذاشت گفت: خب اینم از شام امشب. یک ساله این دختر هرشب همینطوری
شام به من میدها. م یبینی من چی میکشم؟

خندیدم که هدیه باحرص گفت: بله دیگه چشمت به آجیت افتاده هی بتازون. بخدا دروغ میگه هاله. جدی نگیر
ی حرفاش و

- نترس بابا این دیوون هرو من میشناسم.

عادل پشت چشمی ناز کرد و گفت: شما خانمارو جون به جونتون کنن آخرشم پشت هم درمیان.

آخ که چقدر دلم برای این خل و چل بازیاش و این چرت و پرت گفتناش تنگ شده بود. خلاصه اینکه تا موقع رفتن ه مینطور ریه ریز حرف می یزد. دیگه دل درد شده بودم از خنده. خیلی وقت بود اینجوری نخندیده بودم. ..

از حموم بیرون اومدم. یه پیام به فرشاد دادم که بگم رسیدم و هم هچی آرومه تا به آقاجون بگه و نگرانم نباشه. موهامو خشک کردم و یه دست لباس شیک و ت میز پوشیدمو از اتاق بیرون رفتم. عادل دستمو کشید و گفت: اگه دوست نداری بری اونجا بگو. نم یخوام به زور با واقعیت روبه رو بشی. حتی اگه یذره ناراحتی بگو.

- نه اصلاً اینطور نیست. من مشکلی ندارم. بیرون.

عادل با چشمهای پر از تردیدش باز پرسید: مطمئنی؟ - آره

داداشی. من خوبم نم یخواد نگران من باشی. عادل - سرزنشت

نم یکنم. جای تو هم نیستم ولی رفتنت یه دیوونگی بود.

بالبخند تلخی که گواه از درونم میداد گفتم: مجبور بودم. ..

قطره اشکی از چشمهام افتاد آروم گفت: گریه نکن عزیزم. گریه نکن آب جی گلم. بیرون هدیه بیرون منتظره.

از خونه بیرون رفتیم و به هدیه پیوستیم. توی ماشین هم عادل صدای آهنگ رو زیاد کرد و هی همراهش میخوند و ادا در میآورد. من بودم و فکر اینکه چجوری تحمل آوردم خودمو از این آدم اینهمه وقت دور نگهداشتم؟ بار سیدن به مقصد، از ماشین پیاده شدیم. هدیه به طرف در رفت که عادل گفت: اگه حال امشب عابد رو دیدی تعجب نکن.

بعدم آروم انگار که با خودش حرف می یزد گفت: مطمئنم الانم جای ی هست مثل هرشب.

اصلاً معنی حرفاشو نفهمیدم. عابد چه شده؟ کجاست الان؟ گیج نگاهش کردم که پوزخند میزد و به طرف در رفت. زنگ رو فشرد که چند لحظه بعد در بدون هیچ حرفی باز شد اما من هنوز سرجام ایستاده بودم.

عادل- منصرف شدی؟

سری تکون دادم و پرتنش جواب دادم: نه نه اومدم.

مجال فکر کردن به خودم ندادم که مبادا منصرف بشم از کاری که میخواستم کنم. خیلی سریع به طرف عادل و هدیه رفتم و باهم وارد حیاط پرشکوه سعید یها شدیم. زانوهام شل شده بودن.

هدیه- چرا ماشینو نیاوردی تو پارکینگ؟

عادل نگاه گذرایی بهم کرد و گفت: گفتم شاید شاید دلش برای حیاط خونه تنگ شده باشه

تنگ شده بود؟! حیاط خونه؟ شاید آخرین چیزی بود که بهش فکر میکردم. جای دلتنگی داشت اما آدمای این خونه بیشتر از هر چیزی دلم از دوریشون بهدرد اومده بود. لبخندی زدم که حس کردم فقط لبام آویزون شد و هی چ شباهتی به لبخند نداشت. دست گرمی دس ته‌های سردمو فشرد. نگاهم به هدیه افتاد. با مهربونی گفت: آرام باش. چیزی نیست.

در حال یکه نفسم از استرس بریده بریده از دهنم بیرون میومد سری تکون دادم و ادامه راه رو طی کردم. این چند

دقیقه رسیدن به در ورودی عین چندین سال گذشت برام. خدا یا خودت کمک کن.

هنوز نمیدونم چطوری قراره باهاشون روبه‌رو بشم؟ یعنی از من دلخورن؟ چشم‌امو روی هم فشردمو دستمو روی قلبم گذاشتم. یک سال زمان کمی نیست.

عادل - حالت خوبه؟

چشم باز کردم جواب دادم: آره خوبم بریمت و

دستش دستگیره در رو لمس کرد. صدای باز شدن در که اومدم انگاریه چیزی درونم فرو ریخت. به زحمت وارد خونه شدیم. چشم چرخوندم خبری از مامان و بابا نبود. روی مب‌له‌های سلطنتی توی سالن پذیرایی نشستیم. تمام عطر خونه رو بوکشیدم. دلتنگی رو از نگاهم که هر لحظه به یه جا از خونه کشیده میشد رو هر کس میدید میفهمید. عادل صداشوک می‌بالا برد و باهمون شیطننت همیشگیش گفت: مامان خانم ما اومدیم خودتونو ببینیم تو رو خدا انقدر زحمت نکشید.

صدای پای از پشت سرم شنیدم. اما یه لحظه ایستاد. به خودم جرات دادم از جام بلند شدم. آب دهنمو قورت دادم و آرام به سمتش چرخیدم. مات و مبهوت داشت منو نگاه میکرد. آهسته به طرفش قدم بردیدم. تا بهش رسیدم

بعد از یه مکث کوتاه که تمام اجزای صورتمو از نظر گذروند، خودمو توی بغلش انداختم. صورتمو میبوسید و گریه میکرد. بلند داد زد: علی... علیجان بیا ببین دخترمون برگشته... علی

و دوباره صدای گریه‌های بلندش توی ساختمون پیچید. صدای قدمهایی که شتاب داشتن برای رسیدن به گوشم خورد. از مامان جدا شدمو چشم به باباعلی دوختم که تازه از آشپزخونه بیرون اومده بود و لبخند و اخم و تعجب و شوک زدگی و هرچی حس بود رو توی صورتش ریخته بود. با حالی بدتر از من سرجاش خشکش زده بود. مامان عالییه دوباره لب باز کرد: علی ببین. هاله من اومده. دیدی؟ دیدی بهت گفتم برم یگرده؟ دیدی خدا دعاهامو ب یجواب نداشت؟ دیدی نداشت داغ دختر تا آخر عمرم روی دلم بمونه؟

همینجور اشکم یریخت و حرف میزد. هدیه که حال مامان رو اونجوری دید با چشمهایی سرخ شده از گریه کنارمون اومد و شون‌های مامان عالی هرو گرفت و گفت: مادر جون تورو خدا آروم باشید.

خدایی نکرده بلایی سرتون میاد.

صداشوک می‌پای نتر آورد و منو از خودش جدا کرد اما هنوزم آروم داشت گریه می‌کرد. نفهمیدم چطوری به سمت باباعلی رفتم و توی آغوش گرم پدرانش جا گرفتم. فقط وقتی که به خودم اومدم بین بازوهاش محصور بودم. تو صیف دلتنگیم توی کلمه نم یکنجه. و اما تصور من از برخوردی که باهام کردن این نبود. این خانواده همیشه منو به شیوه خودشون شگفت زده می‌کردن. فکر میکردم منو قبول نکنن یا حداقل یکی یه توهینی بهم کنه یا یه چیزی بهم بگه ولی مثل اینکه دل اونا از منم تنگتر بود. برام جالبتر از همه این بود که کسی دلیل رفتن منو نم پرسید. شاید اونا هم تفکری مثل عادل داشتن. یعنی منو به حال خودم بذارن تا وقتی که بتونم خودم همه‌چیو بگم. این وسط نبود عابد بد روی اعصابم بود. عادل میگفت از دیدن حالش تعجب نکنم ولی حتی کسی ازش حرف هم نم‌یزنه.

دقیقا توی همین فکرها بودم که چجوری چیزهای درموردش بورسم بلکه خبری ازش داشته باشم که انگار خدا به دل هدیه انداخت و چیزی که میخواستمو پرسید: مادر جون عابد کجاست؟ مشتاقانه به لبهای عالیه‌خانم چشم دوختم.

مامانعالیه- کجا میخواستی باشه مادر؟ همونجایی که همیشه بوده هدیه سر ذوق

اومد انگار سریع گفت: خب الان که ...

ولی باباعلی نداشت حرفش رو کامل کنه. نقص کرد قانون خودشو توی حرف خدیه اومد و گفت: الان وقتش نیست دخترم.

هدیه دیگه چیزی نگفت و منم چی یزی نص بیم نشد. یعنی چی آخه؟ کجاست خب؟ یعنی پ یش ساناز؟ چرا اصلا دوباره دارم بهش فکر م یکنم؟ مگه بودنش اینجا فرقی داره؟ احم قجان اون ازدواج کرده؟ میفه می ازدواج؟ تو برای این رفتی که اون راحت زندگیشو به سرانجام برسونه و حالهه که به خواستشون رسیدن و مانعی برای اونا نبودی برگشتی پس لطفا دوباره بهش فکر نکن. فکر نکنم؟ مگه میتونم؟ هاله تو قول دادی که از زندگیش بری برای همیشه...

عالی هخانم میز شامو با کمک هدیه چید و اجازه نداد که از جام تکون بخورم. تعجب کرده بودم از رفتارشون. تمام مدتی که سر میز شام باباعلی سعی م یکرد من و به حرف بگ یره فکره من ناخواسته به سمت عابد کشیده م میشدو با هر صدایی که از در و دیوار خونه بلند میشد سرم م یچرخید. شام تموم شد اما هنوز خبری از عابد نبود. داشتم خودمو کنترل م یکردم که بهش فکر نکنم اما موفق که نبودم

هیچ، انگار بقیه هم پی ب هدرن آشفتهام برده بودن. از رفتارهاشون چیزی رونم یتونستم بفهمم تا اینکه با اشارهای که باباعلی با سر به مامان کرد، عالیه خانم به سمت من برگشت.

مامانعالیه- هالهجان میخوای یه سر به اتاقت بزنی؟

خوشحال از دیدن دوباره اتاقتی که از روز اول عاشقیم شاهد هر روز و شبم بوده، گفتم: چرا که نه حتما عالیه- پس بلند شو ع زیزم. عادل مادر توم وسایلشو از تو ماشین بیار

عادل بلافاصله از جاش بلند شد. با اجازههای گفتمو نگاه بیخود نگران اونا روی من زوم شد. شایدم بیخود نبود و من د لیلشو نفه میدم. به همراه عالیه خانم از پلهها بالا رفتیم. صدایی که ابتدای پلهها به صورت مبهم به گوشم میرسید، هرچی بالاتر میرفتیم واض تر م میشد. خودش بود. صدای آهنگی که عابد همیشه برای آروم کردن خودش گوش میداد. هر وقت که توی اتاقت بود این آهنگ هم بود.

پس یعنی اون خونه بوده؟ چرا یکی نم یگه ای نجا چ هخبره؟ دیگه دارم دیوونه م یشم.

ایستادمو به عالی هخانم زل زد م مامان

عالیه - چرا ایستادی دخترم؟

سرمو به معنی هی چی تکون دادمو به طرف اتاقم رفتم. دستگیره رو فشردمو وارد اتاق شدیم. چشمم که به اتاق افتاد انگار دنیارو بهم دادن. عالیخانم اما انگار توی ذوقش خورده بود. اینا چشون شده؟ مامانعالیه- ب بین هم هچی سرجاشه. عین همون روزی که..

دوباره خواست گریه کنه که بغلش کردم و گفتم: مامان... تورو خدا گریه نکنید. الان که اینجام. پیشونیمو بوسیدو بدون حرف از اتاق بیرون رفت و منو با خاطراتم تنها گذاشت. با تمام توانم بوی اتاقم توی ری همام فرو بردم. روی تختم نشستم. کمی بعد درازکشیدم. صورتی که به بالشت خورد، حس کردم بالشتی کمی نم داشت. با تعجب توی جام نیم خیز شدم و دستمو برای اطمینان از حسم چندبار روی بالشت کشیدم. وهربار مطمئن تر که واقعا خیس بود. چیزی به مغزم نم یرسی. فقط توی بهت به بالشت زده بودم. صدای آهنگ اتاق عابد که قطع شد به خودم اومدم. سرمو کمی اطرافم چرخوندم. دنبال چیزی بودم اما نمیدونم چی؟ صدای شکستن شیشه که به گوشم خورد ترسیده از جا پریدم. گوشیم زنگ خورد و من بدون نگاه کردن به شماره، هول کرده جواب دادم: بفرم ایید؟

- سانازم

اخمهام توی هم رفت: خب بگو؟

صدای هجوری بود. انگار که گریه کرده باشه: من متاسفم هاله. شایده برای گفتن این حرفها دیر باشه ولی از همه بخواه منو بخاطر کاری که کردم ببخشن. مخصوصا... خودت.

گیج از حرفهاش جواب دادم: چی میگی منظورتو نمیفهمم.

ساناز- من باید برم وقت ندارم خداحافظ

فرصت هیچ حرفی بهم نداد. صدای بوق قطع تماس توی گوشم میپیچید. این همه اتفاق عجیب و غریب برای یک روز زیاد نیست؟ فیلمی رو ساناز برام فرستاد سریع بازش کردم اما همون فیلم تکراریه دومین خاستگاری عابد از اون بود. بلافاصله چندتا عکس دیگه فرستاد که از همون فیلم گرفته شده بود. دوریه چیزی رو توی عکسها خط کشیده بود. دور تقوی می که پایین ساعت بود و عابد هرروز اونو عوض میکرد. تار یخش برای چندسال پیش بود. متعجب و مبهوت به عکس نگاه میکردم.

یعنی...؟ امکان نداره. یاد حرف عادل افتادم که گفته بود "از بس خوبم بود عتبد رو مجب و ر کرد سه بار ازش خاستگار ی کنه م یمون از خودشم فیلم گرفته بود". یعنی به هم یین سادگی با فیلمی که برای چندسال پیش بود منو گول زده؟ یک ساعت تمام توی اتاق قدم رو رفتمو به زم یین و زمان و ساناز و هرچی که به ذهنم م یرسید بدوب یراه م یگفتم. ب یهوا از اتاق بیرون زدم. باعجله از پل هاها پایین رفتم.

با اون طرز حرکت کردنم همه نگاهشون به سمتم کشیده شد اما تا خواستم زیون باز کنم صدای نواختن گیتار از توی حیاط بلند شد. توی ای ن خونه فقط عابد بود که گیتار م یزد. این کی رفت توی حیاط؟

یعنی واقعا خونه بود؟ پس چرا وقت شام نیومد پایین؟ صدای شکستن کار اون بود؟ چی به سرش اومده؟ نگاهی به جمع انداختم هنوز نگاههاشون زوم روی من بود که یدفعه عالیه خانم زد زیر گریه.

ای بابا یکی بگه چه خبره اینجا؟ ب یاختیار پاهام به سمت پنجره کش یده شد. دستمو به ح فاظ پنجره رسوندمو به عابدی که پشت به من نشسته بود و گیتارشو بغل داشت، زل زدم. بالاخره صدایی که باوجود گرفتگی بازهم زیبا بود به گوشم خورد: خ یلی وقته تو خلوت... تنها یه گوشه میش ینم...

هیچکسی هم خبر دار نیست... دارم ب یتو میمیرم...

با هرکلم های که از دهنش ب بیرون میومد اش کهای منم شدت م یگرفت. تازه ب هاین پی برده بودم که یک سال تمام هم هرو بخاطریه ب یعقلی بچگانه رنجوندم. از همه مهمتر عابد رو. عابدی که دوستم داشت و من به این دوست داشتن شک کردم. ای کاش اون شب همه قضیهره بهشون گفته بودم ولی پس عادل چی م یشد؟ من خودخواه نبودم. نه هیچوقت نبودم. چطور ی م یتونستم بخاطر زندگی خودم، مانع خوشبختی داداشم بشم؟ ولی عابد.. ..

اهنگش تموم شده بود ولی من شونههای لرزونشو م یدیدم. گریه میکرد؟ دستی به گونههام کشیدم. خ یس خیس بود. پس منم دست ک می از اون نداشتم. با صدای فریادش که خدا رو صدا زد، از پنجره به بیرون نگاه کردم. کلمه بعدی که با فریاد و از اعماق وجودش صدا زد، اسم من بود. حالا دیگه شک ندارم که تو رابطم او نی که ظالم بوده من بودم. باتعجب به بقیه نگاه کردم. اما انگار برای اونا عادی بود.

عادل- کار هرشبشه. بعد از رفتنت یه شب آروم نداشته چه برسه به اینکه بخواد با ساناز یا هرکس دیگه باشه. فقط توی جمع سعی م یکنه حفظ ظاهر کنه. اون هنوزم دوستداره و منتظر بوده که برگردی. برو تا بیشتر از این دیوونش نکردی. برو آب جی گل م.

حرفایی که می شنیدم همه تنو بدنمو می لرزوند. دستای مشت شدمو بیشتر فشار دادم و با قدمهایی لرزون و نامطمئن به سمت در رفتم. آرام آرام قدم برم میداشتم. دستگیره رو کشیدم. نفسم برای یه لحظه قطع شد. می ترسیدم از روب هرو شدن باهاش ولی باید می رفتم. عزمم جزم کردم و پامو از ساختمون بیرون گذاشتم. قدم های ریزی برداشتم تا

حداقل چند ثانیه دیرتر باهاش چشم تو چشم بشم. اندامش توی اون لبه سهای مشکی که جذب تنش بود، به خوبی نمایان بود. اش کهام باهر پلکی که میزدم تندتر از قبل می ریخت. به بالای سرش که رسیدم ایستادم. بعد از چند لحظه انگار حضورمو متوجه شد همونطور که سرش پائین بود غریب: مگه بهتون نگفتم مزاحمم نشین؟ چی از جونم میخواین؟

بعد از کمی مکث صداش زدم: عا... عابد

سرشو بالاتر آورد. انگار شوکه شده بود. آرام آرام سرشو برگردوند. با بهت نگاهم کرد. به چشمهایش که سرخ شده بود و دوتا تیله سبزش سبزتر شده بود نگاه کردم. تند از جاش بلند شد. اخ مهاش توی هم رفت و در کسری از ثانیه گونهام به آتیش کشیده شد. دستموج ای سیلی گذاشتم. حقم بود. واقعا بود؟ نف سهایش منقطع شده بود. قفسه سینهایش عجیب و غریب بالا پایین میشد. صاف ایستادم. اشکهام که سرزیر شد جای سیلی که خورده بودم بدتر سوخت. پشتشو بهم کرد و دستاشو تو جیبش فرو برد. کلافه بود و عص بی. یه دستشو توی موهایش کشید و گفت: کجا بودی؟

هرچی بقیه مراعاتمو کرده بودن بس بود. عابد مثل اونا نبود. مثل هیچکس نبود. یه عاشق زورگو و مستبد بود که بعضی وقتا بلد نبود حتی خشمشو کنترل کنه. حرفی نزدم که گفت: می دونی که خوشم نیاد حرفمو تکرار کنم.

- عابد من.. ..

عابد- ساکت شو. منصرف شدم نمیخوام حرفی ازت بشنوم.

باز دستشو توی جیبش کرد و ادامه داد: از همون راهی که اومدی برگرد.

از تعجب ابرو هام بالا پرید. این همون آدمی نبود که تا چند دقیقه پیش برای نبودن من ضجه میزد؟ مونده بودم کدوم کارشو باور کنم بد اخلاقی الانشو یا گریه های چند دقیقه قبل رو؟ از جام تکون نخوردم. همونطور ب یحرف بهش زل زده بودم. توی یه حرکت خیلی سریع برگشت و محکم بغلم کرد.

شوکه از این تماس نا به هنگام اسمشو زمزمه کردم. " عابد! "

حصار دستشو دور شونهام محک متر کرد و بعد از نفس عمیقی که کشید گفت: هیس هیچی نگو.

آروم گرفتم دیگه هیچی برام مهم نبود. صدای ملتهب و گرفتش گوشمو به بازی گرفت: چرا تنهام گذاشتی؟ لعنتی چرا؟ من که هرکاری برای داشتنت کردم. من که همه جوره علاقمو بهت ثابت کردم.

من...
باخسونت منو از خودش جدا کرد اخماش باز تو هم بود. چشمش برق زد که حاصل قطره اشک توی چشمش بود. عابد- تو منو نمیخواستی درسته؟ تو گذاشتی رفتی چون حسی بهم نداشتی.

بانفرت نگاهم کرد و گفت: نمیبخشم. چرا اینکارو کردی ها؟ چرا؟

شوکه شده بود و این شوکزدگی اونو به تضاد کشیده بود. بهش حق میدادم ولی باید قبل از اینکه هر حرف دیگه‌ای بزنه و فکر دیگه‌ها

یکنه جواب میدادم. توضیح میدادم که چرا رفتم. به سمت ساختمون نگاه کردم. هرچهارتاشون ایستاده به ما نگاه میکردن. دوباره نگاهمو به عابد دوختمو گفتم:

این جوابی که تو میخواستی بشنوی جواب سوال اونا هم هست یا بریم تو همهچیو توضیح میدم.

عابد- بیام که یه مشت دروغ تحویلیم بدی؟

نگاه تندیهش کردم. ازم روگرفت و زودتر از من راه افتاد. به گیتار و لو شدش روی زمین نگاه کردم و گفتم: گیتارتو نمی...

حرفم تموم نشده بود که پوزخندی زد و طعن هزنان گفت: بذار همونجا باشه. شاید باز لازم شد.

اینوگفت و باز راه افتاد. پشت سرش منم وارد خونه شدم. هیچکس حرفی ن‌م‌یزد. عابد بدون توجه به بقیه زودتر نشست و ماهم یکی یکی بعد از اون نشستیم. همه ساکت بودن و من مجبور بودم به این سکوت که پر از سوال بود جوابهای قانع کننده بدم.

با اینکه م یدونستم ممکنه هدیه و عادل دچار عذاب وجدان بشم اما باز هم با کمی مکث که نتیجه کلنجار رفتن باخودم بود، شروع کردم به گفتن حقیقت. تمام مدت ی که حرف م یزدم. سرم پایین بود و به انگش تهام نگاه میکردم. حرفم که تموم شد انگار یه وزنه دویست کیلویی از روی شونههام برداشتن. راحت شده بودم. عادل پر از اخم بود و

عابد از حرص نبض شقشقههاشو به وضوح

میدیدم که م یزد. حال بابا و مامانم بهتر از اونا نبود. مجبور بودن بخاطر هدیه حرفی به ساناز نزنن و حرمت نگهدارن ولی مطمئن بودم که توی دلشون پراز بدوب پراه به ساناز بود. اللخصوص عالییه خانم.

هدیه زودتر از همه به حرف اومد و گفت: واقعا تو بخاطر شرطی که ساناز گذاشته بود اینکارو کردی؟ یعنی فقط بخاطر اینکه ما به هم برسیم قید خوشبختی خودتوزدی؟

لبخندم مهر تایید حرفاش بود برای همینم دیگه غیر از همون لبخند چیزی نگفتم. عادل همونطور که اخم داشت و به من نگاه نم یکرد گفت: من... واقعا متاسفم. بخاطر ما یکسال..

یهو عابد از جاش بلند شد و دستمو کشید و گفت: پاشو با من بیا باباعل

ی- چ یکار داری میکنی عابد؟

ایستادورو به باباعلی گفت: من ن م یتونم همینطوری این حرفارو باور کنم. باید ساناز هم حرفاشو تایید کنه که اگر تایید کنه بعدش با اونم کارها دارم.

توی چشمام نگاه کرد و ادامه داد: و حرف آقاجون همیشه سند. توی راه بهش زنگ م یزنیم.

باباعلی چیزی نگفت. باورم نم یشد که حرفمو باور نکردن. یا شایدم به عابدی که این همه سختی کشیده احترام گذاشتن تا خودش به این باور برسه. به دنبالش کشیده میشدم. نفه میدم کی و چجوری از خونه بیرون اومدم فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم توی ماشین با عابد تنهام و اون گوشیمو به دستم داد و گفت: زنگ بزنی به آقاجون.

این پسر واقعا انگار زده به سرش. به گوش ی تو دستم نگاه کردم که با صدای بلندی داد زد: مگه کری گفتم زنگ بزنی.

اما انگار بدشانس یهای من تمومی نداره چون قبل از اینکه قفل گوشی رو باز کنم، گوشیم زنگ خورد و شماره نیما روی صفحه گوشی نمایان شد. ناخودآگاه تر سیده به عابد نگاه کردم. عابد با دیدن شماره و اسم نیما روی صفحه، اخمهاش

بیشتر از قبل توی هم رفت و پر سید: این مرد یکه با تو چیکار داره؟ ب یمنظور اخ می بین ابرو هام نشوند مو حواب
دادم: مردیکه یع نی چی؟ توهین نکن به مردم.

پوزخندی زد و با تمسخر و عصبانیتی ک مشهود بود اون مصرانه سعی در پنهانش داشت گفت: چیه؟ نکنه تو این یه سال
س لیاقت عوض شده.

بعد کلافه از زن گهای پیاپی باز داد زد: جواب بده اون واموندهر و

ترسیده آیکون سبز رنگرو لمس کردم و گوش یرو نزدیک گوشم بردم که اشاره کرد بذارم رو اسپ یکر.
رسم فاحتم خوندمس.

۱-... الو

نیماپی که همیشه شمرده با احتیاط حرف م یزد، الان شانس من بلبل زبون شده بود.

نیما- الو. هاله؟ خوبی؟ چیشد؟ بهشون گفت ی همهچیو؟ بازم معذرت میخوام که نموندم تا عادل در رو باز کنه گفتم
شاید بفهمن با من بودی برات در دسر بشه. الو هاله؟ چرا حرف ن م یزنی؟

آخه مگه تو میداری؟ تو دلم صدتا فحش بهش دادم. به عابد نگاه کردم. صورتش از خشم و عصبانیت سرخ
سرخ بود. دیگه وحشتناکتر از این نم یشد.

- ... آره آره بهشون گفتم .

نیما- خب خداروشکر. الان خوبی؟

- خوبم ممنون.

نیما- خوشحالم که خوبی. من دیگه باید قطع کنم. کاری داشتی بهم زنگ بزنی. خداحاف ظ

درمونده خداحافظی زمزمه کردم گیج از رفتار نیما و تر سیده از خشم عابد به صند لی چس ب یدمو گوشو جلو
دهنم گرفتمو هیچ حرکتی نکردم.

یدفعه زد روی ترمز و بعد از چند دقیقه مکث دستشو محکم به فرمون کوبید. پر از عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت:
آدمت م یکنم.

دوباره استارت زد و وحشیانه ماشی نرواز جا کند. مسیر رو خیلی راحت تشخیص دادم. داشت میرفت خونه. اما اینکه چه بلایی میخواست سرم بپاره، تموم بدنم رو میلرزوند. با ناراحتی آخرین تلاشم کردم.

- باز مثل دفعه قبل داری اشتباه میکنی. اینبارم داری تهمت میزنی.

تن صدایش خلاف چند دقیقه قبل پابین بود. اما من میدونستم که ه

چقدر از درون متلاطم.

عابد- تهمت نمیکنم. چیزی که دیدمو شنیدم و باور میکنم.

تند به سمتش برگشتمو این دفعه داد من به هوا رفت: منم حرف زدم شنیدی؟ منم مدرک آوردم واسه حرفهای دیدی؟

صاف سرجام نشستمو نالیدم: اگه اینبارم حرفهای من ثابت بشه دیگه نمیبخشمت.

نیم نگاهی بهم انداختو نفسشوع میق بیرون داد. دستی پشت موهاش کشید و دیگه نه اون چیز یگفت نه من. به خونه که رسیدیم ماشی نرو مستقیم به پارک ینگ برد. آروم شده بود. تا دستم به دستگیره رسید صدای آرومش به گوشم خورد: صبح وقتی که اومدم تو اتاقت و نامه رو دیدم تا همین الانی که کنارم نشستی ثانی های نبوده که بهت فکر نکنم و عشقت از سرم پریده باشه.

چشماش از ما هیچ ههای پاش که بهشون زل زده بود گرفت و ع میق به چشمهام نگاه کرد. ادامه داد:

هاله، تو... هنوزم... منظورم اینه که...

پریدم وسط حرفشو گفتم: نه دیگه نه.

متعجب بهم نگاه کرد و ادامه داد: من با کسی که هر لحظه بهم شک داشته باشه و حرف دیگران بیشتر برایش اهمیت داشته باشه تا من هیچ کاری ندارم.

عابد- ولی من نمیخوام از دستت بدم.

قلبم لرزید. بهش نگاه کردم. پس اون عزم جزم شدم کجا رفت؟ فقط بایه جمله همه محکم بودنم دربرابرش فروریخت؟ بچه شد. با ناله که حرف زد، دلم بیشتر برایش رفت.

عابد- تو بگو تو ضیح بده. من نامردم آگه باور نکنم. دیوونه شدم یه لحظه زد به سرم. نتونستم باور کنم که بخاطر یه حرف مزخرف از خوشبختی من گذشتی. از خودت از من.

- ولی فقط منو تو نبودی. شاید آگه فقط زندگی خودمون بود قبل از رفتنم ازت م ییرسیدم حتی آگه راست بود ولی نمیتونستم مانع رسیدن عادل و هدیه به هم باشم. باید م یرفتم.

عابد- دوستدارم هاله. دوستدارم .

سرمو پا بین انداختم. شاید این از کوره در رفتنش لازم بود که به این خلوت برسیم. که ب گیم از حسی که هنوزم بود و حتی یذره ازش کم نشده بود که هیچ، اضافه هم شده بود .

عابد- توی اولین فرصت کار ناموممون رو تموم م یکنیم.

بدجنس شده بودم یا دلم میخواست ناز کنم، نم یدونم

- باید بهش فکر کنم.

دستمو توی دستش گرفت و منو به سمت خودش کشید و سرمو روی شونه اش گذاشتم. آروم کمرمونوازش کرد و کنار گوشم زمزمه کرد: قول م یدم دیگه تکرارنش. قسم میخورم. آروم اش کهام سرازیر شد. بند دلم پاره شد. چقدر دلم این آغوش رو م یخواست. روی گ یجگا همرو بوسهای زد و گفت:

دورت بگردم گریه نکن دیگه تموم شد. همهچی درست شد هاله. همهچی.

اصلا یه قرارداد بود که هر وقت ما م یرفتیم تو حس، زنگ گوشی مزاحم خلوتمون بشه.

عابد همونطور که از من جدا م یشد، تلفنش رو جواب داد و به من اشاره کرد که پیاده شم .

عابد- توی پارکینگیم. الان میایم.

در ماشین رو بست و باهم به طرف ساختمون رفتیم. با دیدن ما چشمهای نگرانسون به سمت ما روونه شد. یه جفت چشم حامی به جمع اضافه شده بود. همزمان با عابد لب زدیم: آفاجون!

جلوتر از بقیه ایستاد و عصاش رو به زمین زد و رو به من گفت: نیما بهم گفت که سلامت رسوندت ولی برای حرفهایی که به اینا م یزدی باید شاهد داشته باشی. اومدم که اون همه پرستاریتو جبران کرده باشم.

لبخندم رنگ گرفت. دلم میخواست پدر بزرگ واقعیم بود تا م یرفتم و یه دل سیر بغلش میکردم و ازش بخاطر این همه محبتی که در حقم کرده بود تشکر می کردم و ل ی نم میشد دیگه.

- شما بهترینی آقاجون .

رو به عابد با اخم پرسید: دخترمو کجا برده بودی؟

عابد نگاه بی اهم انداخت. دل دودلش یه دل شده بود. همین چندتا جمله آقاجون یه دلش کرده بود. گفته بود که باور کرده اما انگار نیاز داشت که از خود آقاجون پرسه و الان شنیده بود. چشمهاش برقی زد. برقش آشنا بود. همون خوشی که خیلی وقت بود منتظرش بودم. چشم کی به من زد و رو به آقاجون گفت: لازم بود که تنها باشیم. دقیق به چشمهام نگاه کرد و ادامه داد: دلم برای همسر آیندم تنگ شده بود.

نفس راحتی که هدیه و مامان کشیدن به وضوح به گوشم رسید. اونا هم تر سیده بودن که نکنه عابدکاری انجام بده که بعدها فقط پشیمونی به بار ب یاره. در جوابش لب زدم "منم" لبهاش از خوشحالی کش اومد. با خیالی آسوده به جمع پیوستی م.

عادل- حاج مصادق ولی شما هم هنرپیشه خوبی میشدین آگه م یرفتم تو این کار. ااا بین چه راحت هممونو س یاه کرد

خندیدم. بعد از یک سال توی جمع خانوادهام از ته دل خندیدم ولی با حرفی که آقاجون زد و ارفتم.

آقاجون- ولی عابد بای دهنوز دست نگهداره برای ازدواج با هاله عابد خودشو به

سر صندلی کشید و متعجب پرسید: یعنی چی آقاجون؟

آقاجون اخمهاشو تو هم برد و گفت: یعنی همین که گفتم. تا وقتی یاد نگیری با یه خانم چطوری برخورد میکنی. اجازه ازدواج با هاله هرو بهت نمیدم.

خندهام گرفت. خوب گفت. اصلا ی کی باید این حرفهارو بهش م یزد. یعنی که چی هی داد و بیداد راه م یندازه یر هر چیزی؟ عادل ش یطون چشمکی زد و گفت: بله حاج مصادق. م

ا باید از شما درس بگ ی ریم.

آقاجون اخمش پررنگ شد و رو به عادل گفت: بچه باز تو حرف زدی؟ زن گرفتیم واست که شاید آدم بشی و لی م یبینم که اشتباه کردیم.

عادل- عه آقاجون خب میگم باید یاد بگ یریم از بزرگترامون .

عابد- عادل دو دقیقه زبون به دهن بگیر.

رو کرد به آقاجونو با مدلی که تا حالا ازش ن دیده بودم پرسى د: آقاجون من کی باید دست زنمو بگ یرم برم سر خونه زندگیم؟

از این همه عجول بودنش هم خند هام گرفته بود هم خجالت کشید م. سرمو پایین انداختم که آقاجون گفت: اونو من تعیین نم یکنم. هاله باید دلش قرص باشه از زندگی که قراره براش بسازی. عابد بابا زندگی مشترک بچ هبازی نیست البته ترسناکش نم یکنم بستگی به تو و هاله داره که چجوری از لحظه به لحظه زندگیتون استفاده کنین. م یشه هرروزتون غر زدن هاله و عصبانیت و شک تو باشه. میشه هرلحظه هاتون اعتماد به طرف مقابل باشه. اعتماد مهمترین رکن توی زندگیه. اعتماد کنی که خوشبخت میشید اعتماد کنی که همسر پاکی داری اعتماد کنی که حرف دیگران توی تخریب زندگیتون نقش نداره و هزارتا مدل اعتماد دیگه. عابد بابا هاله زندگیش پر از سختی بوده باید شیش دونگ حواست بهش باشه. مطمئنی که خوشبختش م یکنی؟

نگاه عابد توی صورتم دقیق شد. منم بدتر از اون زل زده بودم به چشمهاش. همونطور که نگاهم میکرد جواب داد: خوشبختش م یکنم...

صدای اوهم گفتن عادل به گوشم خورد و پشت بندش گفت: بچه اینجا نشست هها. خور دین همدیگرو. استغفرالله اون تسبیح منو کجا انداختی هدیه؟

همه زدن زیر خنده که عالیه خانم به عادل تشر زد: چیکارشون داری بچ هامو.

آقاجون انگار فارغ از شوخیای جمع بود از من پرسى د: هاله بابا نظر خودت چیه؟

- راستش... من... من میترسم.

باز عادل نطقش باز شد: منم اگه قرار بود با عابد همخونه باشم م یترسیدم.

باباعل ی- بچه ساکت باش دو دقیقه. ای بابا. بگو هالهجان.

- ترسم از اینکه که نتونم از پس زندگی مشترک بر بیام. آقاجون راست میگه، زندگی مشترک پر از مسئولیته. میترسم خانم خوبی نباشم .

عالیه خانم لبخندی زدوگفت: این تر سها عا دیه. درثانی تو دختر فوقالعاده کاملی هستی و عابدم دیگه چشمو گوشش قشنگ باز شده م یدونه سراغ چه دسته گلی اومده .
نیشم از تعری فهاش باز شد و دوباره متل که ای عادل وسط بحث: آره جون خودش. سراو لیم همینو میگفتن. آبی گلم تو گول نخور. اخرشم رفت یه گل خرزهر هرو چ ید که خاراش قشنگ نشست...
باباعل ی- عادل!

خندید که باباعل لی هم خندهاش گرفت و گفت: طفلک ی هدیه چی میکشه از دست ت و عادل- نم یدونم دقیقا چی م یکشه ولی جنسش خوبه که با من فاز میگیره.

باباعل ی- تو آدم نم یشی.

- نه دیگه به هرحال دست پرورده شمام. دوتا فرشته که بجهاشون ادم نم یشه مامان- تو آگه این زبون رو نداشتی کلا غها چشاتو در م یآوردن.

نیشش شل شدو جواب داد: این زبونو نداشتم که هدیه زلم نمیشد.

مامان عالیه سرمو بو سید و گفت: خب حالا تلکیف عابد و هاله که مشخص شد شما دوتا نم یخواین فکری واسه زندگیتون کنین؟ دیگه یک سال شد. من دلم نوه م یخواد.

عابد با ذوقی که ن م یدونم از کجا فوران کرد و چاشنی ب یحیایی جواب داد: نترس مادر من نه ماه دیگه یه نوه خوشگل و تپل تحویل ت م یدم.

چشمهام گرد شد و لبمو از شرم تو دهنم گرفتم که گفت: خجالت نداره که باید باهش کنار بیای.

با حرص و تعجب اسمشو صدا زدم که بلند خندید. باباعلی سری از روی تاسف تکون دادوگفت: بچه تر بیت کردم. یکی از ی کی ب یح یاتر.

آقاجون- آگه شما ها راضی باشید. اخر همی ن هفته مراسم عقد بچ ههارو برگزار کنیم. باز ه یجا ن زده شدمو قلبم از

خوشی پر شدو اضطراب لذیزی به قلبم سرازیر شد.

باباعلی- هرطور شما صلاح م یدونین.

آقاجون- هاله جان قرارو برای آخر هفته بذاریم؟

- بله

صدای کل کشیدن عال یه خانم و هدیه و سوت تبریک ب قیه خوشحال ی بود که با تمام وجودم حسش کردم. ..

ساعت از یک گذشته بود که عادل و هدیه قصد رفتن کردن تا دم در همراهشون رفتم و بابت شب خوبی که برامون ساختنو کنارم بودن تشکر کردم. در ح یاط رو بستمو به داخل برگشتم که به عابد برخورد کردم. نگاهی بالبخند بهم کرد وگفت: دیوونه دلم برات تنگ شده بود.

لبخندی به روش پاش یدمو گفتم: منم همینطور.

عابد- حیف که بابا سفارش کرده تا وق تی محرم نشدیم بهت دست نزنم وگرنه ه مینجا یه لقمه چیت میکردم.

تک خند های زدمو گفتم: تو دیوون های بخدا

چشمکی زد وگفت: دیوونگی رو دو هفته دیگه نشونت م یدم.

نذاشتم بیشتر پ یش بره بحث رو پیچوندم وگفتم: راستی از بچهها چخبر؟ رادان و مانی رو میگم. چیکار کردن؟

عابد دستاشو توی ج یب شلوار جینش کرد وگفت: رادنو مانیا که دوماه پیش عقد کردن ولی هنوز عروسی نگرفتن. مانی هم که بالاخره تونست اجازه خاستگاری رو هفته قبل از دوست جنابعالی ب گیرن و تشریف بردن خاستگاری

ذوق زده دستامو به هم کوبیدمو پریدم هوا و پرسیدم: و جوابش؟ عابد- خب معلومه دیگه آقا مانی رو دست کم گر

فتی؟ مثبت بود.

خوشحال ج یغ خف یفی کشیدمو گفتم: مبارکشون باشه. خیلی دلم براش تنگ شده. اینجور که جنابعالی داری با ذوق از دلتنگی اونا حرف میزنی داره حسودیم میشها.

مشتی به بازوش زدمو گفتم: خودتو لوس نکن.

خندیدو برای هزارمین بار توی چشمهام غرق شد.

عابد - فردا از شرکت برگردم مایم خانه سالمندان. بیجها همشون میان اونجا.

دوباره ذوق زده پرسیدم: واقعا؟

که با چشمهای ریز شده نگاهم کرد. دلم رفت براش. بیهوا گونهایش رو بوسیدمو به سمت ساختمون دویدم که صدایش رو شنیدم که گفت: ببین خودت شروع کرد یا.

بلندت رخنیدمو به سرعت اضافه کردم. نزدیک تاب بهم رسید بغلم کرد که همزمان جی غی کشیدم.

روی دستاش بلندم کردم و گفتم: میدونی که فعلا دستم بستهاست داری شیطونی میکنی. آره؟ سرمو به چپ و

راست به معنی نفی تکون دادم. گفتم: چرا جوجه دقیقا داری همینکارو میکنی.

چشمهامو بالا بردمو گفتم: عابد؟ پراز

احساس جواب داد: جان دل عابد؟

- میشه سر همون قولمون بمونیم؟

آروم منو روی زمین گذاشت و گفت: کدوم قول؟ - همین

که عقد و عروسیمون رو باهم بگ پریم

عابد- باید با بابا اینا هماهنگ کنیم. خودمم بدم نمیا د

دلمو زدم به دریا و برای اولین بار بیخ یال خجالت شدم. دستمو دور گردنش انداختمو گفتم: عابد من دلم میخواه

زودتر ای ن مابو سها تموم شه. دوسدارم زودتر زند گیمونو شروع کنیم. م یشه؟ چشماش شیطون شدوگفت:

چی شد تا سر شب که میترسیدی؟

مشتی توی بازوش زدمو بدجن سی نثارش کردم. از ته گلو خندید و صدای بمش منو عاشقتر کرد: چرا نشه زندگیم؟ من که از خدامه.

روی تاب نشستم اونم کنارم نشست. سرمو روی شونهایش گذاشتم. انگار لذتی که به زیر پوستم دویید، ابدی بود. دلم

برای همه این عاشقانهها پر م یکشید. گرم گفتم و گو بودیم و فارغ از غم دنیا.

نفهمیدم چجوری و کی ولی لا به لای حرفهامون خوابم برد. چشم که باز کردم اولین جایی که دیدم درختهای سر به

فلک کشیده حیاط بود. سرم هنوز روی شونه عابد بود. اونم دستاشو دورم حلقه کرده بود که نیوفتم. خودشم سرشو به

پشتی تاب تکیه داده بود. چه رمانتی ک شدیم ما. دستمو روی صندلی گذاشتم سرمو از شون هاش جدا کردم. چشمم

تازه به روانداری که رومون افتاده بود خورد. اینو کی انداخته بود روی ما؟ تنم خشک شده بود ولی ارزش داشت. خی لی

هم داشت. دستی به صورتش کشیدم که ته ریشش کف دستمو قلقلک داد. لبخندی از سر خوشی زدمو آروم صداس

کردم: عابد.

پاشو صبح شد ه

همونطور که چشماش بسته بود گفت: ولی من اگه جای تو بودم با هزارتا بوس بیدارت میکردم.

متعجب بهش نگاه کردم صداس اصلا به اینایی که تازه از خواب بیدار میشن، نم یخورد. لبخندی زد که چال لپش

چشممو سوراخ کرد. ت کی هاشو از تاب گرفت و گفت: سلام صبح خانم زیبای من بخ ی ر لبخندی زدمو گفتم: سلام

تو کی بیدار شدی؟

یه نیم ساعتی م یشه. دیشب دلم نیومد تکونت بدم گفتم بیدار میش ی

چشمکی زد و ادامه داد: ولی خی لی کیف داد اینجوری. داره نظرم درمورد تخت خوابم عوض م یشه.

خندیدمو گفتم: این رو اندازا روک ی آورده؟

عابد- همه مادرشوهرها که بد نیستن

کمی خجالت کشیدم از اینکه عالیه خانم منو تو اون وضع توی بغل پسرش دیده. مثلاً قرار بود ما تا آخر هفته که محرم م ییشیم به هم دستمونم به هم نخوره.

- خاک عالو به سرم. منو تورو اینجوری دیده ؟ عابد- چه اشکا لی داره؟ بدتر از اینم م یبینه خانم

مشتی به بازوش زدمو از جام بلند شدم. دوتا روانداز رو تا زدمو جلوتر از عابد به سمت ساختمون رفتم. در رو که باز کردم با باباعلی چشم تو چشم شدم. سرمو انداختم پایین و سلامی کردم. به گرمی جواب سلامم رو داد و پشت سر من عابد هم سلام کرد و جواب شن ید.

- میرید سرکار ؟

باباعلی- آره دخترم.

- مراقب خودتون باش ید.

سرمو بوسید و با گفتن " حتما خداحافظ " رفت.

با عابد وارد خونه شدیم از عالیه خانم خجالت م یکشیدم با سری به زیر افتاده بهش سلام کردم اما نیش باز عابد رو هم که کنارم ایستاده بود میدیدم. عالیه خانم بغلم کرد و زیر گوشم آروم گفت: نم یخواد خجالت بکشی. شما دیگه از نظر من تا آخر عمر برای همدیگه این.

هنوز ازم جدا نشده بود که عابد گونه مادرشو بوسید و گفت: قریون مادر گلم ب رم من. درضمن صبحتونم ب خیر.

اینو گفت و بدون منتظر بدون جوا بی از سمت عالیه خانم به طرف پلههارو رفت. عالیه خانم سری به حالت تاسف تکون داد. رو به عالیه خانم کردم گفتم: با اجازتون منم برم دست و صورتمو یه آب بزئم برم یگردم.

عالیه خانم - برو مادر.

آروم و متین از پل هها بالارفتمو مستقیم به اتاقم رفتم. به حموم رفتمو یه دوش چند دقیق های گرفتم و بعد از اینکه کامل به خودم رسیدم، پیش مامان عالییه برگشتم. مامان تا منو دید چشمش برق زد و گفت: هزار الله اکبر. ماشاالله به این گل دخترم.

تو دلم کیلو کیلو قند آب میگردن ولی عکسش رفتار کردموس عی کردم ذوقمو پنهون

کنم.

- شما لطف داری مامان جون.

همون لحظه عابد وارد آشپزخونه شد و نگاه ی به من انداخت و گفت: به به خانم ما چه به خودش رسیده. جایی تشریف میبردین مادمازل؟

نم کی خندیدمو گفتم: نخیر مگه قراره هر وقت جایی میرم به خودم برسم؟

نگاهی پر از شیطنت و ذوق بهم کرد و گفت: نه خب.

دیگه چیزی نگفتمو مشغول خوردن صبحانهامون شدیم. خوردنش که تموم شد گفت: ۴ آماده باش میام دنبالت با بچ هها قرار داریم.

ذوق زده باش های گفتم که عالییه خانم گفت: مگه برای ناهار خونه ن م یای؟ عابد-

نه عزیزم قرار دارم.

بعد همونطور که از کنار من رد میشد سرشو آورد در گوشمو گفت: اگه تو خونه خودمونم هرروز همینجوری ت یپ بزنی قوی که دیشب به مامان عالییه دادم خیلی زود عملی میشه.

منظورش همون بچه دار شدنمون بود. خندید و پررویی نثارش کردم. کیفشو به اون دستش داد و از آشپزخونه بیرون رفت. بعد از رفتن عابد، مامان عالییه مجبورم کرد تا توی سای تنها کلی حلقه و لباس ببینم. تا هرکدوم بنظر خودم قشنگتر بود رو همینجا ببند کنم تا کمتر توی مغاز خها و پاساژها دنبال اینجور چیزا باش یمو وقتمونو هدر بدیم. راستم میگفت بنده خدا امروز یکشنبه بود و پنج شنبه شب مراسم ازدواج ما بود. بعد از کلی گشت و گذار بالاخره چیزایی که م

یخواستم و واقعا هم ناز بودن رو پیدا کردم. باباعلی زنگ زد و گفت که واسه ناهار چیزی درست نک نیم خودش از بیرون میگیره.

مراعات مامان عالییه رو میکرد که پریشب که من اینجا نبودم مراسم سالگرد ازدواج عادل اینارو به تنه جور هم هرو کشیده تا به عروسش بد نگذره. چه پدر مادر خوبی دارم من. کاش عابد هم توی زندگی یمون اخلاقیش شبیه باباعلی باشه و مراعات من رو کنه، نه فقط تا وقتی که چندسال اول زندگی یمونه، بلکه تا آخر عمرمون. سر میز ناهار آقا چون باز هم باب گوشزد کردن نکات زندگی مشترک رو باز کرده بود و چقدر حس کردم که لازم بوده یکی اینارو بهم بفهمونه و از این بابت کلی ازش ممنون بودم.

بالاخره ساعت ۴ شد و من حاضر و آماده منتظر او مدن عابد بودم که زنگ گوشیم خبر از او مدنش داد. گوشی رو دم گوشم گذاشتمو جواب دادم: جانم؟ عابد- جونت ب یبلا خانم خوشگلم. دم در منتظر عزیزم.

- نمای لباس عوض کنی؟ عابد- عوض کردم.

همونطور که از جام پا میشدمو با اشاره از بی قیه خداحاف ظمی میکردم پرسیدم: کجا؟ عابد-

فضولی نکن دختر زود بیا. دیرک نی خودم تنها میرما.

- دلت میاد بدون من بری؟

در ساختمون رو بستمو وارد حیاط شدم.

عابد- نوچ -

دارم میام عابد-

منتظرم.

تماس رو خاتمه دادمو خیلی باعجله خودمو به سمت در حیاط رسوندم. جلوی در توی ماشین نشسته بود. همین که نشستم. نگاهی بهم کرد و اشاره به داشبورد کرد. متعجب نگاهش کردم که گفت:

دستمال

- چی؟!

لبخندی زد و دستی که روی فرمون گذاشته بود رو یکم محکمتر دور فرمون فشار داد و گفت: دستمال رو بردار رژتو کمرن گتر کن.

ماتم زده نگاهش کردم. منو بگو فکر کردم الان چقدر خوشش میاد.

عابد- زود باش تا یه مدل دیگه پاکش نکردم .

مدل دیگه اشو دیده بودم نم یخواستم پررو بشه برای همینم اخ می کردم دستمال رو برداشتمو م حکم روی ل بهام کشیدم. سرخوش چشم کی زد و گفت: تو آینه ب بین چقدر همینجوری هم خوشگی ی چیزی نگفتم که گفت: اگه بخوای قهر کنی نم یرمت.

آروم همونطور که به جلو نگاه م یکردم و انگشت اشاره ام پایین لبم بود، جواب دادم: قهر نیستم.

عابد- بخند ب بین م

لبخند دندون نمای خی لی مصنوعی زدم و گفتم: خوبه ؟

بلند زد زیر خنده و گفت: از خرس یه مو کندن هم غنیمته ولی من اینجوری به زور نم یخوام. درست بخند م

متعجب نگاهش کردم و گفتم: وا عابد خل شدی؟ به چی بخندم الان؟ سرشو

خاروند و گفت: راست م یگی

عین همین بچه خنگا شد. خندیدم و گفتم: راه بیوفت دیرش د یه ابروشو

بالا داد و گفت: دیدی بالاخره خن دیدی.

استارت رو زد و راه افتاد. کلی شوق داشتم بر ای دیدن بچهها. زیاد طول نکشید که به اونجا رسیدیم.

با ذوق فراوان به همراه عابد به سمت در ورودی رفتیم. یه احوالپرسی گرم با نگهبان کردیمو داخل محوطه شدیم. همه اومده بودن. سجاد، مارال، صدرا، معین، لاله، شقایق، شروان و خواهرش شبنم و آخرین نفر هم مارال. نم یدونم چرا هنوز اون حس بدی که به اون داشتم از بین نرفته با شوق و ذوق با همه احوالپرسی کردم و دخترا تک تک بغلم کردن و از دیدنم ابراز خوشحالی کردن.

مارال- خیلی وقته ندیده بودمت.

لبخند مصنوعی زدمو گفتم: همینطور ه

مارال- کجا بودی حالا؟

قبل از اینکه حرفی بزنم عابد با اخم جواب داد: گفتم که برای چندتا کار مجبور بود چندماه ی بره شهرستان.

مارال پوزخند نامحسوسی زد و همونطور که روش رو برم یگردوند، آروم گفتم: امیدوارم. niceroman.ir

عادل با لحن کمی عص بی پرسید: شما چی یزی گفتم؟

معین- بچهها بهتره بریم تو

و بعد دست عادل رو که هنوز با نگاهی خیره و عصبی به مارال چشم دوخته بود روکشید و همراه خودش برد. سرمو پایین انداختم. مایه شرمساری خانوادهام شده بودم. بغضمو قورت دادم که دستی دور شون هم نش

ت. بهش نگاه کردم و بیمقدمه گفتم: چرا انقدر آدمای انصافن؟ چرا بیدلیل و وقتی که چیزی نمیدونه

قضاوت میکنه؟ عابد- مگه حرفاشون مهمه؟

- نیست؟!

عابد- نه. وقتی خودشون مهم نیستن، حرفاشونم مهم نیست.

صدای منو مخاطب قرار داد: هاله خانم تشریف نمیارین؟

به سمت صدا برگشتم. سجاد بود. عابد اخمی کرد و آروم غریب: مردیکه منم اینجا ایستادم اونوقت تورو صدا میزنه.

دوتا انگشتمو باین ابروهاش فشار دادمو حرف خودشو به خودش برگردوندم: وقتی خودشون مهم نیستن

حرفاشونم مهم نیست.

چیزی نگفت و باهم به راه افتادیم. بازم بچ‌ها برنامه همیشگی رو اجرا کردن. به هر دری زدن تا چند ساعتی که پ‌یش این آدم‌های به قول خودشون فراموش شده بودیم، شادترین لحظه‌هاشونو داشته باشن. بعد از اینکه از خانه سالمندان بیرون اومدیم عابد هم هرو به جشن عقدمون که پایان هفته بود دعوت کرد چشم‌های همه از حدقه بیرون اومد. فکر می‌کردم همه از رفتارهامون فه‌میده باشن ولی انگار همه این رفتارهارو به پای رابطه خواهر و برادری گذاشته بودن. همه کنار ماشی نهاشون جمع بودن و بخاطر این قضیه داشتن به منو عابد تبریک می‌گفتن. کم‌کم بحث از مراسم آخر هفته دور شد سمت خونه و اینجور چیزاک شیده شد. نگاهم به سجاد افتاد تا متوجه نگاهم شد، لب زد "یه لحظه" و خودش زودتر از جمع فاصله گرفت. نم‌یدونم کار درستی بود یا نه اما رفتم تا حرفاشو بشنوم. کمی دورتر از بقیه ایستادیم. بی‌مقدمه شروع کرد: فکر نمی‌کردم رابط هاتون به ازدواج ختم بشه. یعنی یه چیزایی فهمیده بودم ولی فکر نمی‌کردم جدی بشه.

حرفی نزدم که خی‌لی گستاخانه گفت: ولی میتونی بی‌خیال عابد هم بشی. شان‌سهای دی‌گهای هم داری.

با چشم‌های عصبی و پراز تعجب بهش زل‌زدمو گفتم: متوجه منظورتون نم‌یشم.

سجاد- دیره ولی منم بیمیل نیستم نسبت بهت من..

حرفش تموم نشده بود که مشتی توی صورتش خورد و روی زمین افتاد. شو‌ک‌زده به سجادی که با بینی پراز خون روی زمین افتاده بود نگاه کردم و بعد به عابدی که تهدیدوار به سمتش خم شده بود و شروان جلوشو گرفته بود. عابد همونطور که سعی می‌کرد صدایش بالاتر از یه حدی نره، انگشت اشاره‌شو بالا آورد و رو به سجاد گفت: اینو زدم که چون به یه دختری داری ابراز علاقه می‌کنی که چند روز دیگه عروسیشه. حساب رفاق‌تی که حرمتشو شکس‌تی هنوز مونده.

به پاش ضرب‌هلی زد که صدراهم جلو اومد و گفت: عابد! بی‌خیال داداش معین-

بچه‌ها بریم.

همه راه افتادن. پاهام به زمین چسبیده بود. عادل نگاه پراز تنفری به سجاد انداخت و گفت: فکر نمی‌کردم انقدر بی‌چشم و رو باشی. دستمو کشید و منو باخودش هم‌قدم کرد. هدیه کنارم اومد و آروم پرسید: م‌یخوای با ما بیای؟ بنظرم عابد خیلی عص‌بیه.

راست می‌گفت. عابد شدیداً به هم ریخته بود و این ترس منو برای تنها شدن باهاش دو چندان میکرد. یه چیزی ته دلم داشت وول می‌خوردم. حسش آشنا بود. همون حس لذتی بود که عابد وقتی غیرتی می‌شد به من دست می‌داد. هدیه دوباره دستمو فشرد و گفت: هوم؟ میای؟ بالبخند سری تکون دادمو گفتم: نه، پیشش باشم بهتره.

از عادل و هدیه و بقیه بچه‌ها، خداحافظی کردم و به سمت عابدی که توی ماشینش نشسته بود، رفتم. دست راستش روی فرمون و دست چپش رو جلوی دهنش گذاشته بود. با انگشتاش روی فرمون ضرب گرفته بود. ماشین بقیه بچه‌ها یکی یکی حرکت کرد. سجاد رو دیدم که به کمک مارال به سمت ماشینشون میرفتن. یه لحظه ایستاد و به عابد نگاه کرد. به صورت سرخ شده از خشم عابد نگاهی انداختم. اونم زل زده بود به سجاد. عابد دیگه معطل نکرد. استارت زد و ماشین از جا کنده شد...

بیشتر از نیم ساعت بود که توی خیابونها دور می‌یزد. دستش روی فرمون بهم چسبک میزد. میدونستم که خیلی خودشو کنترل کرده که بهم چیزی نگه. دستمو روی دستش گذاختم. نوازشوار دستمو روی دستش کشیدم. نفس عمیقی کشید. سرمو روی شون هاش گذاختمو گفتم: عابد. ممنون که همیشه هومو داری که همیشه هستی. که تا این حد عاشق می. تو همه زندگی منی از اینکه دارم هرروز و هرشب خدارو شکر می‌کنم. تو همه اون چیزایی هستی که از خدا خواستم ازش ممنونم که تو رو بهم داد.

نفس سهاش که بخاطر عصبی بودنش تند و کلافه بود با گفتن همین چند جمله آرام شد. خوشحال بودم از اینکه تونستم توی حالش تاثیر بذارم. سرمو جابه‌جا کردم و گفتم: راستی امروز با مامان کلی لباس و حلقه دیدیم. چیزای قشنگی بود. اوم لباسم انتخاب کردم.

نگاهش کردم. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: نشونم بده ببینم.

سریع سرمو از روی شونهاش برداشتمو گفتم: عمرا. تا شب مراسم میذارم لباسمو ببینی.

دوباره نیم نگاهی بهم انداخت و حواسشو به رانندگیش داد و گفت: ناسلامتی دامادم. پس نظر من چی؟

سرتق بازی در آوردمو گفتم: نوچ اصلاً راه نداره. فقط می‌مونه حلقه‌ها که اونم آگه وقت داشته باشی الان بریم. مامان عالی‌ه گفت خودمون د

لبخندی زد و گفت: اصلش هم همینه.

سرعتش رو بیشتر کرد و چند دقیقه بعد به یک پاساژ چندطبقه و شیک رسیدیم. چشمم که به حلقهها خورد دلم ضعف رفت. ولی اون که من مدنظرم بود رو هنوز پیدا نکرده بودم. خسته و کلافه چهار طبق های رو که رفته بودیم رو داشتیم برمیگشتیم. کنار نرد ههای وسط پاساژ ایستادمو مغموم سرمو پا بین انداختم.

عابد- نکن اینجوری دیگه. اصلا میدیم همون مدلی که م یخوای رو بسازن. باشه؟

سرمو بالا آوردم که بگم طول میکشه که چشمم خورد به ویتترین مغازه طلافروشی. باذوق خیره شدم به حلق هها. عابد رد نگاهم رو گرفت و پرسید: چی شد؟ دستامو از خوشحالی تو هم قفل کردم و گفتم: خودشه.

دستشو کشیدمو هر دو به طرف ویتترین رفتیم. با شعف به حلقهها چشم دوخته بودم. دقیقا همونی بود که من م یخواستم. نه اینکه چون خی لی جنس خاص و گرونی بود تو مغاز ههای اینجا پیدا نم یشد. نه اتفاقا چون در عین سادگی شیک بنظر م یرسید اینجور جاها پیدا نم یشد. برام مهم نبود که همه میگن ارزون خریدی یا خیلی ساد هاس برام مهم حلق های بود که باعشق انتخابش کردم.

عابد مات به صورت فروشنده نگاه م یکرد. فکر ن م یکرد من به یه حلقه ارزون قیمت دلبسته باشم .

فروشنده- چیزی شده آقا؟

عابد سری تکون داد و بعد از پرداخت پول حلقه من. حلقههارو از فروشنده گرفت. حلقه عابد رو با پول خریدم. راضی بودم از انتخابم.

به اجبار عابد هزار مدل خرید دیگه هم کردیم حتی کت و شلوار خودش رو هم خریدیم و تنها چیزی که مونده بود فقط لباس من بود و یه وقت از آرایشگاه و محضر. ساعت ۹ شب بود خسته به جلوم و آدما و ماشی نهایی که از کنارشون رد م یشدیم زل زده بودم. عابد سمت خونه م یرفت ولی به کوچه خودمون که رسیدیم از شدت کیهامو از پشتی صند لی گرفتمو گفتم: عه کوچ هرو رد کردی

نگاهی بهم انداخت و گفت: م یریم خونه یکی از دوستانم. چندتا وس یله باید بذارم تو خون هاش خودش نیست.

سری تکون دادمو چیزی نگفتم. واقعیت این بود که از خستگی حوصله کنکاش نداشتم.

چندتا کوچه بالاتر از خونه باباعلی، خونه دوست عابد بود. توی کوچه پیچید یه کوچه پر از دار و درخت. انقدر خوشگل بود که تو دلم گفتم کوفتش بشه. عابد درح یاط رو با ریموت باز کرد و به یه بهشت وارد شدیم. با دیدن محوطه خونه کلا خستگی از سرم پرید. هرچند که سعی میکردم جلوی عابد زیاد ضایع بازی درنیارم ولی واقعا نمیشد نسبت به این همه زیبایی ب تفاوت بود. عابد از ماشین پیاده شد و به داخل خونه رفت و منم محو تماشای محوطه شدم. دوسداشتم برم توی خونهره هم ببینم ولی عابد خیلی زود برگشت و همونطور که باتلفتش حرف میزد گفت: اره همین الان بردم گذاشتم تو خونه... نه بابا چه حرفی ه... قربانت کاری ندارم ی؟... فعلا

- خوش خلی خوشگله عابد- خونه شروان

با چشمای گرد گفتم: همین شروان خودمون؟ خندید

و گفت: آره ه مین شروان خودمون.

ماشین و روشن کرد و از خونه شروان بیرون اومدیم. همونطور که به سمت خونه برم میگشتیم گفت:

یه اعتراف کنم؟

کنجکاو سری به نشونه تایید تکون دادم و با "اوهوم" گفتمم بهش اجازه حرف زدن دادم

عابد- راستش امروز حلقه انتخابی تو که دیدم، اولش فکر کردم داری شوخی میکنی. میدونی شتید خیل یا آگه جای تو بودن از هرچیزی گرونترینش رو انتخاب میکنی ولی تو همیشه یهجوری منو از یه جای سورپرایزم یک نی که فکرشم نمیکنم.

- چه فرقی میکنه حلقه گرون یا ارزون. آدم آگه بخواد متعهد باشه با حلقه ارزون هم متعده. آگه فکر خیانتم به سرش بزنه مطمئنا به آخرین چیزی که نگاه میکنه حلقه گرون قیمت توی دستشه. مرد و زن هم نداره.

لپمو کشید و گفت: جوجه اینارو کی بهت یاد میده؟ خندیدمو

خودمو لوس کردم و گفتم: هیشکی. خودم بلدم.

عابد- دارم برات من. فقط خداکنه این چند روز زودتر بگذره

به یه خنده بسنده کردم. دیگه چیزی نگفتم از ترس اینکه کاری دستم نده و بخوایم باز هم زیر قولمون به بابا زده باشیم.



امروز چهارشنبه هاس. امروز از صبح دلشوره ع جییی به دلم افتاده. عابد دوشنبه یه پرواز بی نالملیداشت و امروز باید ب رمیگشت. طبق قرارمون قرار نبود این چند روز قبل از عرو سیمون از هم دور باشیم اما عابد م یگفت که لازمه که بره. برای روزمه کاریش این پروازها خ یلی سود داره. فقط دیروز باهاش خرف زدم و امروز چون باید قبل از پروازش ر یلکس م میشد گوشیش هم باید خاموش م یکرد و این واقعا روی اعصابم بود. عالیه خانم با ذوق جعبهای به دستش بود و داخل اومد. به سمتم اومد و گفت: بیا عروس خوشگلم لباست رسید.

هدیه ظرف میوه رو از روی پاش برداشت و به سمتون اومد. عالیه خانم جعبه رو روی م یز گذاشت و درش رو باز کرد. از فکر اینکه اینو قرار برای عابد بپوشم توی دلم عروسی برپا شد. هدیه س ربیع دست به کار شد و لباس رو از توی جعبه با احت یاط بیرون کشید و گفت بدو بپوشش بب ینم.

- الان؟!

هدیه- آره دیگه کسی به جز م

اسه تا که خونه نیست.

عالیه خانم - آره مادر بپوش که آگه مشکلی داشت عصر باهم بریم ب دیم اندازهاش کنن.

چشمی گفتمو لباس به دست به طرف اتاقم رفتم. توی آینه لباس رو جلوم گرفتم. ذوق داشتم و دلشوره هم ب یخیالم نم میشد. اما باز هم شا دیم کاری م یکرد که روی پام بند نباشم. لباس رو کامل با هزار بدبختی به تنم کردم. چرخ جلولی آینه زدم. دقیقا اندازه تنم بود. لبخند از رول بهام کنار نم یرفت. از اتاق بیرون رفتم. نم یدونم چرا خجالت م یکشیدم برم پایین. یه نفس ع میق کشیدمو از پلهها سرازیر شدم. به محض اینکه عالیه خانم و هدیه منو دیدن شروع کردن به دست زدن و خوشحالی کردن. مامان که همش قربون صدقه منو هدیه میرفت و از ته دل خداروشکر میکرد که پسرش سروسامون گرفتن. هدیه به سمت تلوزیون رفت تا یه آهنگ شاد بذاره و حساب ی تخلیه انرژی کنیم در نبود ب ق یه اما با خبری که از تلوزیون پخش شد، هر سه سرجامون خشکمون زد. گوینده- در پی حمله تروریستی که

ساعتی پیش در فرودگاه... کشور ترکیه صورت گرفت، متأسفانه تعدادی از هموطنان عزیزمان جان خود را از دست دادند. به محض دریافت اطلاعات بیشتر، جزئیات کامل این سانحه دلخراش را به اطلاع م‌یرسانم.

پاهام دیگه تحمل وزنم رو نداشت. هدیه زیر بغلم رو گرفت عالی‌ه خانم مدام گریه میکرد و خدا و پیغمبرو قسم میداد که عابد سالم باشه و اتفاقی براش نیوفتاده باشه. اشکی از چشمم بیرون نمیومد فقط به روبهروم خیره بودم. صدای ضجه عال یه خانم و دلدار یهای هدیه مدام تو گوشم میپیچید.

کمکم فقط تنها چیزی که جلوی چشمهام نقش بست، چهره همیشه خندون عابد بود. خدایا نخواه. نخواه که هنوز بهش نرسیده از دستش بدم. خدایا نذار که این رخت س فید عروسیم، رخت عزای عابدم بشه. خدایا تو رو به همه مقدسات قسم میدم که ازم نگ یرش. عابد همه زند گیم ه. خدایا عابدمو ازم نگیر. من بدون اون نم یتونم. بخدا انصاف نیست که بعد از این همه سختی اینجوری ازم دور بشه. من بدون اون چشمها چیکار کنم؟ همه زندگی من همون بیشهزار سبز. خدا یا چجوری دلت میاد فقط یه روز مونده به عروسیم این بلا سرم بیاد؟ خدایا هرکاری بگی م یکنم فقط عابدو ازم نگیر.

منو با جون عابد امتحان نکن. من دق م یکنم. هیچی ازم ن م یمونه اگه عابد رو بردی منم بیر. من این زندگی رو بدون اون ن میخوام. خدایا!!!!

سرم سنگین بود. مدام به تلوزیون چشم دوخته بودم. توی شوک بودم تمام بدنم نبض داشت. یخ کرده فقط پوست لبمو میجوییدم. عالی‌ه خانم هنوز هم داشت گریه میکرد اما باین حال سعی به آرام کردن من هم داشت

مامان- دخترم گریه کن مادر... دق م یکنی به مولا...

دستشو محکم روی پاش کوبید و گفت: ای خدا چه مصیبتی بود سرمون اومد

و دوباره بلندتر از قبل گریه کرد. بیهو در باز شد و عادل خودش توی خونه پرت کرد و پشت بندش باباعلی و آقاجون هم اومدن. از قیاف ههاشون مشخص بود که اونا هم خبروش نیدن. ب یاختر با دیدن باباعلی به سمتش دویدم و خودمو انداختم تو بغلش و زدم زیر گریه ه و از ته دل زار زدم. باباعلی موهامو نوازش م یکرد و سعی م یکرد آرامم کنه ولی من با هر کلمهای که از دهنش ب بیرون میومد صدام بیشتر بالا م یرفت و اشکا م بیشتر شدت م یگرفت...

عادل گوشی به دست عرض خون هرو طی م یکرد. من نم یدونم چطور اطلاعاتی بود که به دستشون نم یرسید؟ چرا اینا زیون باز ن م یکنن؟ باباعلی به هدیه اشاره‌ای کرد و هدیه از جاش بلند شد و به سمتم اومد. منو از جام بلند کرد تا به اتاقم بره. میدونستم که میخواستن منو ببرن تا اگه خبری هم شد مستقیماً نشنوم.

مغموم و ملتمس توی چشمای هدیه نگاه کردم. اشکش از چشمش سرازیر شد. عادل با لحن عص بی گفت: هدیه معلوم هست چ یکار م یکنی؟ تو که از هاله هم بدتر ی.

آقاجون- عادل آروم باش.

رو به هدیه ادامه داد: بیرش بابا...

با حال زار همونطور که اشکها از چشم پ این م یریخت به اول پلهها رسیدم که صدای خبر مربوطه به گوشم خورد. از حرکت ایستادم. همه سرو پا گوش شده بودن و به تلویزیون زل زده بودن.

گوینده- ... حمله تروریستی که امروز صبح در فرودگاه... در ترکیه رخ داد. ۲۰ تن از هموطنانمون به شهادت رسیدن. که از این تعداد، ۳ کودک و ۷ زن بودند. همچنین دو تن از این افراد جز تیم پرواز ایران بودند. اسامی جان باختگان به محض دریافت، به استحضارتان میرسانم. موهای سرمو کشیدم و یغ زدم و دیگه چیزی نفهمیدم. روی رگ دستم احساس سوزش کردم. نگاهی به دستم انداختم که شلنگ سرمی که به دستم وصل شده بود دیدم. کسی توی اتاق نبود. چشمم به عکس عابد روی پاتختیم افتاد. یاد اتفاقات به احتمال چند ساعت پیش توی ذهنم مجسم شد. دوباره چشمه اشکم جو شید و صدای گریه هام بالا رفت. عادل سراسیمه در رو باز کرد و به سمت اومد.

باقیای های در هم کنار تختم نشست. سرشو انداخت پایین و گفت: آروم باش هاله. آروم باش. عابد برم ی

گرده من مطمئنم. به دلت بد نیار

با دلی پر درد نالیدم: تو میتونی؟ میتونی به دلت بد نیاری؟

چیزی نگفت. صدام در نیومد ولی برعکسش اشکام دست از سرگون همام بر نم یداشت.

عادل- چیزی م یخوای برات ب یارم؟

سرمو به نشونه نه تکون دادمو که با گفتن "استراحت کن" منو تو اتاق تنها گذاشت. ذهنم به تک تک خاطر همام کشیده م میشد. همه خاطرهای مشترکمون. به همین چند روز پی ش که کلی التماسش کردم تا نره ولی گفت نم یشه و باید بره. پتو رو روی سرم کشیدم و حق هقمو زیر پتو خفه کردم.

هوا تاریک شده بود که از تخت پایین اومدم. چراغ خاموش بود. از اتاق بیرون اومدم و ب یسروصدا از پلهها پایین رفتم. همه دور هم نشسته بودن. که صدای عادل اومد

عادل-... نه فعلا چیزی بهش نگید. هنوز که چیزی مشخص نیست. هاله همینجوریشم هاله درستی نداره.

دستامم یلرزید؛ از ضعف یا استرس منم یدونم. کمی جلوتر رفتمو پرسیدم: چ... چیو نباید به من بگین.

ناخودآگاه همهاشون از جا بلند شدن. نگاهمو بین صورتشونم یچرخوندم تا محض رضای خدا یکیشون جواب سوالمو بده.

باباعلی- چیزی نیست دخترم.

مستاصل بهش چشم دوختمو گفتم: بابا خواهش میکنم. توروخدا اگه چیزی شده بهم بگید. قول میدم...

حرفمو خوردم. میخواستم بگم قول میدم اگه اتفاقی برای عابد افتاده بود، آروم باشم. آروم باشم؟ میتونم؟ اصلا مگه میشه؟ خدایا تورو به خداییت قسم میدم، عابدمو بهم برگردون.

آقاجون- گریه نکن دخترم. چیزی نشده فقط گفتن که قراره اونایی که شهید شدن رو تا چند روز دیگه برگردونن.

عادل- عه آقاجون.

خب مگه عابد جز اونا بود که مهم باشه کی اونارو برمیگردونن؟!

-ای... این چه ربطی به... به عابد داره؟

هدیه بلند شد و اومد سمتم و دستمو گرفت و گفت: عزیزم رب طی نداره. تو آروم باش. آقاجون فقط همینجوری گفت که کی اون بنده خداهارو میارن همین. ب بین دستات چقدر یخ کرده فدات شم.

دورت بگردم الهی.

منو برد و کنار ماما نعلیه نشوند.

مامان- هدیه جان یه لیوان آب بیار براش.

هدیه چشمی گفتو به آشپزخانه رفت که همون موقع گوشیم زنگ خورد. باعجله برای شنیدن صدایی که فکر میکردم از عابدم باشه، گوش یرو جواب دادم: الو... عابدم

صدای دخترونهای پشت گوش ی خندید و گفت: عزیزدلم. شبنم. ای جان دلم فکر کنم عابد خونه نیست که

اینجوری دلتنگ شدی آره؟

ناراحت و غمزده نفسمو بیرون دادم. بقیه هم که حالتمو دیدن فهمیدن که عابد نیستو دوباره به چهرههای قبل خودشون برگشتن. گفتم: سلام شبنمجان خوبی؟

لبخند کم جونی زدمو ادامه دادم: آره رفته بیرون گوشیش خاموش شده فکر کردم باگوشی کی دیگه زنگ زده.

شبنم- آها. نگران نباش عزیزدلم م یاد الانا دیگه میاد. شروینم همینجوریه. راستی زنگ زدم برای مراسم فردا

باتعجب پرسیدم: مراسم؟

شبنم- آره دیگه عروس خانم. خواستم بگم اگه کاری داشتی بدون تعارف بهم بگو. منم عین آبی ت.

بغض کردم. مگه اینا مراسم فردارو کنسل نکردن. نفه میدم چرا ولی گفتم: نه کاش... کاری که نیست ولی اگه دوسداشتی فردا با هدیه بیاین همراهم آرایشگاه.

همه باتعجب بهم زل زدن.

شبنم ه یجانزده جی غی کشید و گفت: باشه عزیزم حتما. من که خواهر ندارم. همیشه هم منتظر همچین لحظه های بودم. ای جان پس حتما فردا میبینمت.

- باشه عزیزم. فردا ساعت ۷ اینجا باش.

باش های گفت و بعد از خداحافظی تمام سرو خاتمه داد. سرم پ این بود و به گوشه توی دستم زل زده بودم. هدیه با چشمهایی که مشخص بود از گریه قرمز شده خم شد و لیوان آبرو جلوم گرفت.

مظلومانه به چشمهایم زل زدمو پرسیدم: فکر میکنی دیوونه شدم؟ لیوان آبرو

به دستم نزدیکتر کرد و گفت: بخور عزیزم.

دستشو پس زدمو همونطور که از جام بلند میشدم باصدایی که کنترلش از دستم خارج بود، گفتم:

آره. همینه. شما همهاتون فکر م یکنید من دیوونه شدم. ولی عابد من زند هاس. عابد من برمیگرده.

خودش بهم گفت که میاد. خودش گفت که دلش ضعف م یره برای لحظ های که منو تو لباس ع روسم بب ینه.

خودش گفت که آقای خون هام تا ابد اون میشه. گفت که تنهام نم یداره. گفت هم یشه پشتم هست، تکی هگامه.

عابدم خودش گفت که م یاد.

به سمت باباعلی رفتمو همونطور که اش کهام پهنه صورتمو خ یس میکردگفتم: بابا... عابد من میاد مگه نه؟ اون بهم

قول داده. عابد من که هیچوقت زیر قولش نزده. اینبارم ن م یزنه مگه نه؟ بغلم کرد و موهامو نوازش کرد. شونههای

مردونهاش م یلرزید. پس اونم داشت گریه م یکرد.

باباعلی- میاد باباجون. عابد م یاد.

گریههام تبدیل به هقهق شده بود. م یدونستم با این حال هم هرودارم اذیت م یکنم ولی دست خودم نبود. نبود

عابد دیوونه کننده بود. دلم میخواست ج یغ بکشم و از ته دل زار بزنم. باباعلی دوباره منو روی مبل کنار خودش نشوند.

سرمو روی پاش گذاشتم. یاد اون شبی افتادم که توی تاب با عابد تاصبح کنار هم بودیم. قطره اش کی از چشمم افتاد.

دست نوازشگ ر

بابا انقدر مثل آونگ روی موهام نوسان کرد که چشمهام سنگین شد و به خواب رفتم. صدای اذان گوشمو نوازش

داد. آرام چشم باز کردم. ولی چشم باز کردن همانا خشک شدن چشمام همانا.

میترسیدم... م یترس یدم پلک بزنمو عابد از جلو چشمام بره. توان تکون خوردن نداشتم. دستشو به سمت صورتم

آورد و گفت: بالاخره بیدار ش دی خانمم؟

خواب بودم. م یدونستم که دارم خواب م یبینم. لبخندی به روم زد و گفت: پاشو عزیزم اذان شده .

نمازتو بخون.

خواب نبود! عالد داشت باهام حرف م یزد.

روی مبل نشستم کمی عق بتر نشست تا من راح تتر باشم. گفت: پاشو زندگیم. نمازتو بخون. بعد باید با هدیه بری

آرا یشگاه. امشب قرار ع روس خونه من ب شی.

بابغض گفتم: عابد... تو... تو ...

عابد- من ه مینجام هاله. خوبه خوبم.

بلند زدم زیر گریه و با خوشحالی گفتم: به همه گفتم که تو بر م یگر دی. اونا.. اونا فکر کردن که... فکر کردن که

دیوونهام. من میدونستم. م میدونستم عابد من زیر قولش نم یزنه. آره م یدونستم.

با سرو صدای ما عالیه خانم سریعا پا بین اومد. شوکه شده جی غی کشید و لیوان از دستش افتاد.

عابد به سمت مامانش رفت و سفت بغلش کرد. عالیه خانم مدام صورت پسرش رو م ببوسید. از گریه‌های ما و

حرف زدنمون بقیه هم به سالن اومدن و شوکه از دیدن عابد، با سرو صدا خوشحالی میکردن...

زنگ خونه به صدا در اومد. همه مبهم به همدیگه نگاه میکردیم. عادل با گفتن من باز میکنم به سمت در رفت.

برگشت و رو به من و عابد گفت: شبنم اینجا چیکار میکنه؟

ذهنم پر کشید به قراری که دیشب باهم گذاشتیم. اومدن یهویی عابد، همه چی زرو به ک لی از ذهنم پاک کرده بود.

به سمت عادل رفتمو گفتم: بگو بیاد تو. دیشب بهش گفتم که امروز همراه من و هدیه بیاد آرایشگاه.

به عابد نگاه می کردم که متعجب به من زل زده بود. لبخندی به روش پاشیدمو گفتم: م یدونستم که میای

لبخند جو نداری زد و لبهاشو به داخل دهنش فرو برد. حرفی از اتفاقی که افتاده بود براش نم یزد.

هرکس هم که می پرس ید میگفت روز عروسی م نم یخوام به چیزی غ یر از عروسیم حتی فکر کنم.

به اتاقم رفتم تا لباس بپوشم. به محض ورود به اتاقم روی زمین نشستمو سجده شکر کردم. انقدر ذوق داشتم که

همه‌اش با شوق یه قر ریز میومدمو وسایلمو جمع میکردمو لباس م بپوشیدم. امشب قرار بود عروس مردی بشم که

همه زندگیم بود. همون مردی که عاشقانه م پیرستیدمش. امشب به عقد عابد درمیومدم. ذوق داشت از سرو مولم بالا

م یرفت. خودمو در نهایت خوشبختی میدیدم...

از پله‌ها پایین رفتم. لباس عروسم دستم بود. عابد سریع جلو اومد و جعب هرو از دستم گرفت .

عابد- بدش به من سنگینه.

جعب هرو از روی دس تهام برداشت و گفت: بالاخره امشب توی این لباس م ببینمت.

هدیه حاضر و آماده از پلهها پایین اومد و تازه متوجه شبنم شدم که با هدیه بود. به محض دیدنم به سمتم اومد و گفت:
سلام عزیزدلم. مبارک باشه .

-سلام خوبی؟ ممنونم.

شبنم- قربونت برم خوبم

رو به عابد باش یط نت گفت: بریم که امشب وای به حالت.

نگاهش که به آقاجون افتاد لبشو جوید و سرشو پایین انداخت. تا خواستیم از در بیرون ب ریم که عالی هخانم به
سستمون اومد و گفت: کجا کجا؟ صبحونه نخورده؟ بدو ب بینم.

-مامان دیرم یشه. وقت گرفتیم از آرایشگاه.

مامان- یه ربع دیرتر طوری نم یشه. بدوین ببینم.

به زور به سمت آشپزخونه بردمون. پشت می ز نشستیم. عابد روب هر دم نشست و مشغول شدیم. انقدر خوشحال
بودیم که با کوچکتین حرفی می زدیم زیر خنده. عابد هر از گاهی چند ثانیه زل میزد به من. منم بدتر از اون، جواب
عاشقان ههاشو میدادم. عادل سرفه مصلحتی کرد و گفت: خواهر برادر عزیزم اینجا یه جوون مجرد دیگه هم داریم. اگه
میشه نگاهتونو بذارید برای شب که تنها شدین.

عابد نگاهش کرد و گفت: تا شب طاقت نم یارم.

و باز زل زد بهم. صداقت این جملههاشو به راحتی تونستم از تو چشمهاش بخونم. چند ثانیه نگاهش کردم. با درک
موقعیتم سرمو پایین انداختم و خودمو مشغول کردم. کمکم همه از سر میز بلند شدن .
به خودم که اومدم فقط منو عابد موندیم. مطمئن بودم که این خلوتمون عمدی بود. اینبار دیگه بدون هیچ محدودیتی
نگاهش کردم. اونم انگار غرق شد تو نگاهم.

عابد- خداکنه این چند ساعت عین برق و باد بگذره. بلهرو که بگی خ یالم راحت م یشه.

بابغض جواب دادم: بالاخره تموم م یشه اشکم

از چشمم پایین پرید.

عابد- ببخشید که نتونستم خبری از خودم بهت بدم. پروازمون چند ساعت بخاطر اون اتفاق عقب افتاد. باید مطمئن میشدن که دیگه خطری نیست. اونجا..

میون حرفش پریدم: عابد. مهم اینه که الان اینجایی. دیگه ازش حرف نزن.

عابد- ببخشید که اذیت شدی

دقیقتاً نگاهش کردم این همون عابدی بود که میگفت ببخشید کلمه‌هایی که براش تعریف نشده.

لبخندم رنگ گرفت. صدای هدیه اومد: هاله. ساعت هفتونیم شد عزیزم باش

نیدن این جمله سه ریه از جام پریدم. ب

عد از شنیدن کلی سفارش، عابد منو هدیه و شبن مرو به آرایشگاهی که وقت گرفته بودیم رسوند. عابد از ماشین

باعجله پ یاده شد و پرسید: ناهار چی بگ یرم براتون؟ هدیه زنگ واحد آرایشگاه روز

-نم یدونم عزیزم هر چی گرفتی. فرق نم یکنه.

عابد- هدیه تو چی میخوری؟

هدیه- میگم عادل بگ یره. تو به کارات برس

عابد خندید و گفت: مرسی از درکت ولی نم یگفتی هم میگفتم عادل بیاره فقط پرسیدم بب ینم چی بگم براتون بیار

ن

هدیه- ببین حالا من بیار خواستم مهربون باشم. پس بگو برام جوجه بگیره.

عابد- باشه حتما. شبنم خانم شما؟ شبنم- هرچی

فرق نداره. فقط جوجه باش ه به شوخ یش

خندیدیم و اون دوتا بالا رفتن.

عابد- زیادی خوشگل نکن یا. من آدم کم طاق تیام.

خندیدمو بعد از خداحافظی از عابد، وارد ساختمون شدم. بچهها جلوی در واحد منتظر بودن. بهشون که رسیدم، وارد آرایشگاه شدیم. آرایشگر باک لی غرغرمو به اتا قی که مخصوص گریم و ش نیون و این مسخرهباز یهای عروس بود، برد. روی صندلی نشستیم و دوسه نفری بالای سرم حاضر شدن و کارشون رو شروع کردن...

آرایشگر- عزیزم میتونی بلند شی.

از بس موهاموک شیده بودن حس م یکردم سرم سنگین شده. به کمک هدیه و شبنم از حام بلند شدمو کف شهامو پوشیدم. جلوی آینه از تغ بیراتم سرشار از خوشحالی شدم. فکر نم یکردم انقدر موی رنگ شده بهم بیاد. از آرایشگر تشکری کردم و باز توی آینه مشغول خوردن خودم شدم. هدیه و شبنم هم آرایش کرده و آماده بودن و در حال تعریف کردن از من که با صدای دستیار آرایشگر، قلبم تند تند شروع به ت پیدن کرد.

دستیار- چه داماد آن ت ایمی. آقا داماد تشری ف آوردن.

نف سهای عمیق م یکشیدم تا یکم آرام بشم. ولی مگه میشد؟ برآورده شدن این آرزوم که به امید خدا تا آخر عمرم در کنار عابد باشم فراتر از این حرفها بود که بخوام آرام باشم. در زده شد و اول فیلمبردار اومد داخل و بعد از گوشزد کردن چند نکته، اجازه ورود عابد رو داد. دستگیره در رو به پایین فشردم و در رو باز کردم. عابد یه دستش ت وی جیب شلوارش و با اون یکی دست گ لرو گرفته بود.

من رو که دید، یه لبخند عریض و طویل روی لبهاش نشست. به گفته فیلمبردار کمی عقب ایستادم تا داخل بشه. داهل که اومد کمرو گرفت و بوسهای روی پیشونیم نشوند. این ادا اطوارها ادامه داشت تا سالن. از آن ل یه و ژستهای داغونش که دیگه حرفی نزنم بهتره. حالا درسته من و عابد قبلا هم به هم نزدیک بودیم ولی نه دیگه جلوی بقیه. ولی جای شکرش باقی بود که گروه فیلم برداریشون از اون دخترهای ،،، نداشت که هر لحظه عابد رو با نگاهشون قورت بدن و من بدبخت هم مجبور بشم تا آخر شب هم هاش حرص بخورم. به سالن که رسیدیم، تقریبا همه بودن. همه دوستانمون. همه فامیل. همه حتی سجاد و مارال. حتی رها. همه به جز ساناز. با اومدن ما توی سالن ولولهای به پا شد. خی لی طول نک ش ید که عاقد هم اومد. مهمم هها با اولین کلم های که از زبون عاقد ب یرون اومد، خوابید. به قرآن روی پام خ یره بودم و سوره های که برام اومده بود رو چندتا از آی ههاشوم یخوندم. از ته دل دعا کردم که ه میشه زندگی من و عابد مثل همین سوره نور که برام باز شد. پر از نور باشه. نه تنها زندگی من و عابد که زندگی همه زو جهایی که زند گیشونو با عشق میسازن و برای بهتر شدنش تلاش م یکنن.

عاقد- عروس خانم برای بار سوم عرض م یکنم، بنده وکیلیم ؟

نگاهی به عابد انداختم. زیر لفظ یرو بهم داد اما هنوز هم نگاهش میکردم. عابد متعجب نگاهم کرد و آرام گفت: بگو دیگه.

خندهام گرفت. ابروی بالا انداختم که چشمهایش گرد شد. آرومتر لب زد: تو رو خدا هاله حرف بزن، داری جونمو به

لبم می‌پرسونی

باز هم صدای عاقد اومد: عروس خانم وکیل م عابد

اخمی کرد و گفت: بگو تا کار دستت ندادم

- تهدید؟

دستی توی موهایش کشید. از این که انقدر توی این شرایط تلا فی کارهایش سرش درم یاوردم غرق خوشی می‌شدم. نگاهی به بقیه انداختم. همه متعجب از رفتار ما می‌بهریدند یا بانگرانی به ما زل زده بودن. دیگه زیاد روی کردن از هرجان کار کم می‌کردم. تا همینجا که سکت هر روز بسش بود. سعی کردم اعتماد به نفسم رو به اوج برسونم و با صدایی رسا جواب بدم. عاقد باز هم حرف زد:

عروس خانم برای چندمین بار می‌پرسم؛ بنده وکیلیم؟

- با اجازه پدر و مادرم و همه بزرگترهای مجلس، بله.

کشیدن نفس راحت عابد، از چشمم دور نمودند. خوشحال بودم و این رو با تموم وجودم حسش میکردم. اما یه چیزی کم بود. یه چیزی که سخت عذابم میداد. جایی که پدر دو طرف می‌ایستادن. باباعلی تنها بود. موقع امضای پدرها، امضای باباعلی به جای امضای پدرم، به عنوان قیم من توی هر دو صفحه خورد. مامانم نبود. نبود که صورتمو ببوسه و بگه آهای آقا پسر حواست باشه به دخترم نازکتر از گل بگی با من طرفی. بگه دخترم دست تو امانته مواظبتش باش و عابد هم بگه حواسم بهش هست مادرزن عزیزم. به جاش عالییه خانم با دستمالی که اشک چشمش رو می‌گرفت به سم

تم اومد و بغلم کرد و بعد از دادن کادو در گوشم گفت: مدیون مادر و پدرتی آگه امشب بخاطر نبودشون گریه کنی. اونارو دارن خوشبختی دخترشون رو می‌بینن. تو شاد باش بخند هاله. هر پدر و مادری آرزوی لحظه به لحظه هاش خندیدن بچهایشه. میگفت گریه نکن اما حال خودش از بیکی من خراب بود. ازم قول گرفت. قولی بهش دادم که باعث شد

بغض توی گلوم خفه بشه و تو سرم رعد و برق نزنه که فرمان باریدن توی منطقه چشمهام رو بده. لبخند تلخی زدم و عالیہ خانم ازم جدا شد سر به زیر انداختم. عابد رو بغل گرفت و گفت: بشنوم حتی یه لحظه دخترمو اذیت کردی کاری میکنم که مرغهای آسمون به حالت گریه کنن. بعد از عالیہ خانم باباع لی هم ضمن تبریک کادوشو داد.

همینطور عادل و هدیه و خی ل یهای دیگه از جمله آقاجونی که توی اون یه سالی که مزاحمش شدم واقعا مثل یه پدر دلسوز مواظبم بود. دست من رو توی دست عابد گذاشت و گفت: عابد بابا، زن نعمت بزرگیه که خدا بهت داده. یه آرامشی داره که فقط کنار اون میتونی پیدا کنی.

نگاهی به من کرد و ادامه داد: مبادا از شوهرت غافل بشی. همونقدر که عابد به تو احتیاج داره تو هم به اون احتیاج داری. حواست به زندگیتون باشه شماها خی لی سخ تی کشیدین تا به اینج ا برسین. قدر این لحظ ههارو بدونین.

لبخندی از شنیدن این واقعیت که دیگه مال هم شدیم، روی ل بهامون نقش بست. قلبم آکنده از مهر و محبت و عشق شد. ..

- م یشه حالا که همه رفتن یهجایی بریم ؟ عابد

متعجب پرسید: کجا ؟

سرمو پا بین انداختم تمام سعیمو کردم که اشکم درن یاد

- من م یخوام قبل از اینکه پا توی خونمون بذاریم، به مامان بابام حرف بزنم.

چشمهای سبزش گرد شد و پرسید: این وقت شب ؟

مظلومانه نگاهش کردم. چیزی نگفت و فقط متوجه تغییر م سیر ش شدم. همهرو توی عروس کشون پیچونده بودیم تا تنهایی برای او لین وارد خونه مشترکمون بشیم. خونهای که من خانمش بودم و عابد هم مردش. هنوز خونمونو ندیده بودم یعنی عابد به تلافی لباس عروسی که نداشتم بب یینه خون هرو نشونم نداد. بدجنسه دیگه. نیم ساعت بعد سر مزار مادرم بودیم. با لباس عروس اونوقت شب آگه کسی مارو میدید قطعا از ترس سکت م یکرد. دستی روی سنگ قبر کشیدمو فاتح های خوندم بعد از کمی درد و دل از اون سنگ قبر که دلی مهربون زیرش دفن بود دل کندمو به سمت مزار بابا و حید رفتم. بوسهای روی قبرش نشوندمو گفتم: ش اید بودن فیز یکتو هیچوقت حس نکردم اما تو همیشه بودی. حتی قبل از اینکه من تا به این دنیا بذارم حواست به آینده من بوده. باباجونم ازت برای همه چیز ممنونم.

امشب بلهرو به پسر بهترین دوستت گفتم. عابد مرد خوبیه منو هم خیلی دوستداره از خدا که پنهون نیست از شما هم نباشه؛ منم دوستدارم. بابایی برای خوشبختیمون دعا کن. از جام بلند شدمو یه نگاه دیگه به سنگ قبر مادرم کردم. دل کندن ازشون واقعا سخت بود. بیار دیگه به سمتش رفتمو اینبار محکم سنگ سردرو بوسیدم و از جام بلند شدم. سبک شده بودم. انگار واقعا بودن و واقعا اجازه ورود به زندگی مشترکرو ازشون گرفته بودم. انقدر آرامش گرفته بودم که لبهام از خوشحالی مدام کش میومد. بالاخره به خونه رسیدیم. باورم ن میشد. همون خونهای بود که عابد به اسم صدرا تمومش کرده بود. اون روزی که اینجا اومدیم از مدل خونه ب پنهانیت لذت بردم. خدارو برای هزارمین بار شکر کردم. نگاهم به عابد که داشت گره کراواتش رو شل میکرد افتاد. به سمتم اومد و جلوم، در نزدیکی ن حالت ممکن به من ایستاد. دستهای از موهام رو که کنار صورتم بود رو عقب زد و گفت: دیگه تموم شد. برای همیشه مال من شدی.



عابد - الان چگونه؟ خوب شد؟

موشکافانه به جلوی روم نگاه کردم

گفتم: ببین عابد به نظرم هنوزم یکم

کجه. یذره بدش سمت راست.

بال بهایی آویزون بر ای هزارمین بار، دست برد سمت قاب عکس بزرگ عروسیمون و کمی جاب هجاش کرد و گفت:
حالا چی؟ خوب شد؟

بازوق نگاهش کردم و گفتم: آره الان خوب شد. تو همیشه کارتو عالی انجام میدی.

پراز مهر به سمتم اومد و با هم به قاب عکس زل زدیم. آروم منو به سمت خودش چرخوند و اندام ظریفم میون دسهای مردونهاش گم شد. دم گوشم زمزمه کرد: آشوبم... آرامشم توی سرمو بالا آوردمو نگاهش کردم. موهامو کنار زد و گفت: عاشقتم اعتراف کردم: من بیشتر ر

چشمکی زد و گفت: نخیر من رو حرف آقاتونم حرف نزن ضع یفه.

با سرتقی گفتم: آگه ضعیف بودم که ن م یتونستم تورو مال خودم کنم چشمه‌هاش

شد پر از عشق و گفت: کم دلبری کن.

خندیدمو روی تخت دراز کشیدم. خودشو بهم رسوند. با تمام وجودم بودنش رو حس کردم. عابد برای من مرزهای خوشبخت بودن رو جاب هجا کرد. بله این من هاله سعیدی. تنها فرزندش هید و حید سعیدی. دختری که ش اید پدر واقعیشو ه یچوقت ندید ولی همیشه کم کهاش و یاری کردن شرو حس کرد... من درای ن لحظه از زندگیم اعتراف م یکنم که در کنار همسرم، خوشبخ تترین زن دنیا م و به همه خواسته‌هام رسیدم و عاشقان

ه زندگیمو دوستدارم. شاید فراز و نشی بهای زیادی توی زندگیم بود ولی همونها بودن که یه زندگی جذابرو برای من رقم زدن. بهار دیگه به چشمهای سبز عابد خیره شدم.

عابد- تو روش نترین هاله توی زندگیم بودی

بین یمو کشید و ادامه داد: فقط همون یه سال که نبود، هالهره هم بردی و منو کور کردی دختره کم عقل

خندیدمو گفتم: ممنونم منم دوستدارم

گونه‌هامو بوسید و گفت: دیوونه‌هام

پایا

ن

نویسنده: فاطمه حاتمی